



بی عشق | کاربرنودهشتیا

گاهی هی نفس به تیزی شمشیر می شود

از هر چه زندگیست دلت سیر می شود

گویی به خواب بود جوانیمان گذشت

گاهی چه زود فرصتمان دیر می شود

کاری ندارم آنکه کجایی... چه می کنی

بی عشق سر مکن که دلت پیر می شود...

با شنیدن صدای امیر که داد می زد بیشتر خودمو چسبوندم به در انباری... خیلی ترسیده بودم...
 آخه چرا اینقدر منو ناراحت می کنه؟ برای چی اینقدر منو اذیت می کنه؟ مگه چی کارش کرده
 بودم؟ رشته ی افکارم بریده شد و به حرفاش گوش دادم: ساقی بیا بیرون کاریت ندارم...
 می دونستم اگه نرم بیرون اوضاع بدتر می شه. توی انباری ویلا قایم شده بودم ، حتماً پیدام می
 کرد... پس بهتر بود که خودم با پای خودم برم بیرون... از طرف دیگه داشتم سکتته می زدم ، دختر
 نترسی بودم ولی نه در برابر امیر... نمی دونم چرا؟ بلند شدم و بدون هیچ سر و صدایی قفل درو باز
 کردم ، سرک کشیدم... خدا رو شکر نبودش... رفتم بیرون... می خواستم از پله ها که به داخل ویلا
 منتهی می شد برم بالا که با شنیدن صداش بدون تحرک ایستادم سر جام...

_ باید حدس می زدم که اینجا مخفی گاهت باشه... از من فرار می کنی؟ مگه من هیولام...ها؟
 برگشتم سمتش ، سعی کردم ترسم رو پنهان کنم و گفتم: بین امیر خیلی داری زیاده روی می
 کنی... یا دلیل رفتارای مزخرفتو بهم می گی یا احترام رو فراموش می کنم و جور دیگه باهات
 رفتار می کنم...

با پوزخند گفت: مثلاً می خوای چه طور رفتار کنی؟

_ همون جور که لایقته...

با سیلی که خوابوند زیر گوشم برق از سرم پرید... با بهت دستمو گذاشتم روی گونم... چه طور به
 خودش اجازه داده بود منو بزنه؟ بدون هیچ حرفی و با بغض به چشماش زل زدم ، تا شاید یه
 خورده از کاراش که تو این یه سال انجام داد خجالت بکشه... چشماش مثل دو تیکه سنگ شده
 بودن... این برادرم نبود... آره نبود...

با عصبانیت داد زد: تو غلط می کنی با من اینطوری صحبت کنی...

بازم چیزی نگفتم... وقتی که دید قصد ندارم جوابشو بدم عقب گرد کرد و با سرعت ازم دور شد...

مثل یه آوار کنار پله ها فروریختم... اشکام سر می خوردن رو گونه هام حتی قدرت اینکه
 مهارشون کنم رو نداشتم... هیچ وقت دلیل این رفتارشو تو این یه سال بهم نگفت... همیشه به
 خودم شک می کردم که نکنه کار بدی کردم که داره با این رفتاراش مجازاتم می کنه؟ ولی چیزی

یادم نمی یومد...خدایا مگه چه گناهی کردم که مستحق این عذاب باشم؟ فقط می خواستم پدرمو ببینم...ولی چی فکر می کردم و چی شد...اومدم ایران که یه خانواده داشته باشم ،یه حامی داشته باشم...مثل امیر یا حتی سهیل...که فکر می کردم دوسم دارن و می تونم بهشون تکیه کنم...ولی قضیه برعکس شده...توی این دو سال چهره ی واقعی امیرو شناختم... اصلا فکر نمی کردم که اینقدر از من بدش بیاد...آخه جلوی بابا خیلی خوب تظاهر می کرد که مثل کوهی پشتمه و من هم همین طور فکر می کردم...ولی با برداشتن نقابش بعد از مرگ بابا همه چیزش رو شد و فهمیدم که دیوار گاه گلی بهتر از کوهیه که ازش حرف می زد...

بلند شدم و با جسمی خسته رفتم بالا...در اتاقمو باز کردم و رفتم داخل... رو تخت دراز کشیدم و نمی دونم کی و چه زمانی خوابم برد... چشمامو باز کردم ...اولین چیزی که دیدم دیوار صورتی رنگ اتاقم بود...یه تکونی به خودم دادم و به پهلو خوابیدم...که متوجه امیر شدم...سمت راستم رو تخت نشسته بود...داشت مستقیم به من نگاه می کرد...وا این چشه؟ یاد سیلی که بهم زده بود افتادم ،با ناراحتی نگاهم ازش گرفتم...بعد از دقیقه سکوت اتاقو شکست و گفت:

ساقی تو باید از اینجا بری...نمی تونم تحملت کنم...

یه بغض سنگین نشست تو گلوم...ولی بروز ندادم و با عصبانیت گفتم:

واقعا که خجالت نمی کشی چنین چیزی بهم می گی...من خواهرتم...مگه تو این کشور کسی غیر از تو رو دارم که می خواد دکم کنی...خیلی نامردی انتظار هر چیزی رو داشتی الا اینکه بهم بگی از خونه ی پدرم برم...

با خونسردی گفت:همینه که هست...تازه یه جای خوب برات در نظر گرفتم می خوام بفرستم اونجا...تا از دستت یه نفس راحت بکشم...

اشک تو چشمام جمع شد...بهم گفت برم...مگه کسی رو داشتی که برم؟ کجا

برم؟ کجا...می بهم پناه می ده؟ با چشمای اشکیم زل زدم تو چشمات

که یه روزی دوششون داشتی و گفتم:اگه من از این خونه برم خیالت راحت می شه؟

_ آره ، فقط برو...

_چرا باید برم برام دلیل بیار...بهت قول می دم که حتی یه لحظه اینجا نمونم...فقط یه دلیل قانع کننده برام بیار...

_دوست ندارم هر روز جلوی چشمم باشی...حوصلتو ندارم...ازت متنفرم...اینا فقط یه کمی از دلایلمن...خوب حالا چی می گی بازم می خوام بمونی؟

اشکامو پاک کردم...بس بود هر چی غرورم رو شکستم...گفتم:خوب کجا باید برم؟

_باید بری تهران...اونجا برات کار پیدا کردم،هم کار می کنی و هم زندگیتو می گذرونی...منم از دستت یه نفس راحت می کشم خواهر ناتنی...

_باشه من می رم...حرفی هم ندارم...

_لطفا دیگه تو شمال نبینمت...دیگه برنگرد...دست از سر من هم بردار...فقط یه چیز...اگه بشنوم به سهیل زنگ زدی و حتی یه کلمه بهش گفتمی کاری باهات می کنم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن...

_نترس بهش نمیگم...از روی تخت بلند شد و با سرعت رفت بیرون

منو با اشکام تنها گذاشت...مردم برادر دارن ما هم برادر داریم...برادر...چه واژه ای هه...دستمو کشیدم به گونم که جیغم بلند شد...آیی...خود مو رسوندم به آینه و گونمو نگاه کردم...اوه سرخ شده بود و حاله ای از کبودی دورش رو گرفته بود...آخه این چه دستیه؟حتی دست گوریل هم اینقدر سنگین نیست...

رفتم بیرون، داشتم از پله ها پایین می رفتم که صدای زینت رو شنیدم...

_دخترم...

برگشتم سمتش و گفتم:بله

اشک تو چشماش جمع شد و گفت:چی به روز صورت خوشکلت اومده؟کار اون از خدا بی خبره؟ آره؟من نمی دونم چرا این کارو می کنه...با خودش نگفته که این خواهرم غیر از من کی رو نداره...نامرد.

با شنیدن حرفاش اشکم چکید و بغلش کردم... داشتم تو بغلش زار می زدم... از لرزیدن شونه هاش فهمیدم که اونم داره گریه می کنه...

_ زینت خانوم می گه باید از این خونه بری... می خواد منو بفرسته تهران...

سرمو از روی سینش جدا کرد و گفت: واقعاً؟

— آره باید از اینجا برم...

_ ترو خدا گریه نکن... خدا بزرگه... به خدا دستم به جایی بند نیست وگرنه کمکت می کردم...

اشکامو پاک کردم و گفتم: مرسی عزیزم... همین که تو این یه سال کنارم بودین... خودش یه کمکیه...

_ خودتو ناراحت نکن... گرسنه نیستی؟ قورمه سبزی داریم...

بین اون همه اشک و آه و ناله با ذوق گفتم: واو... خیلی گرسنمه می شه بریم بخوریم

با هم رفتیم تو آشپزخونه... نشستم پشت میز و مثل بچه ها دستامو به هم کوبیدم... برام غذا کشید... داشتم با ولع می خوردم که سرمو بلند کردم که زینت خانومو دیدم... بهم چشم دوخته بود و لبخند می زد...

خندیدم و بعد از خوردن یه خورده آب گفتم: خیلی خوشمزه شده... مرسی...

_ نوش جونت عزیزم... می گم حالا کی می خوای بری؟

سرمو انداختم زیر و گفتم: نمی دونم... ولی فکر کنم هفته ی دیگه...

با گریه ادامه دادم: ولی من دوست ندارم برم... دلم براتون تنگ می شه... حتی برای خود اخموش...

_ معلوم نیست دلیل این کاراش از چیه... من که از چیزی سر در نمی یارم...

_ به گفته ی خودش از من متنفره... از من بدش می یاد... لابد منو یه مانع می بینه...

گونمو نوازش کرد که از درد صورتم جمع شد...

سریع دستشو کشید و گفت: ببخشید دردت گرفت؟

_ نه بابا... اونقدر هم نازک نارنجی نیستم...

_ بلند شو برو تو باغ قدم بزن یه خورده حال و هوات تغییر کنه... بلند شو...

_ باشه... من رفتم...

بلند شدم و از دری که تو آشپزخونه بود و به باغ ویلا راه داشت رفتم بیرون... داشتم تو باغ قدم می زدم که چشمم به تاب زیر درختا افتاد... نشستم سر تاب و به آسمون آبی بالا سرم چشم دوختم... خدایا یعنی این حق منه که بعد از چند سال دوری از خانوادم

و پیدا کردنشون دوباره از دستشون بدم... یه دوری بیست ساله... چرا من باید مجازات بشم؟ مگه چی کار کردم؟ من فقط می خواستم پدرمو پیدا کنم... یادم می یاد حدود چهار سالم بود... یه روز که تو مهد کودک بودم و منتظر مامانم بودم که بیاد دنبالم... تو

محوطه بیرون رویه نیمکت نشسته بودم و به پدر و مادرای که اومده بودن دنبال بچه هاشون چشم دوخته بودم... ولی مرکز توجهم بیشتر سمت پدرا بود تا مادرا... اون لحظه و با اون سنم کمبود پدرو حس کردم... خلاصه مادرم اومد دنبالم و برگشتیم خونه...

شبش نشستم کنار مادرم و با لحن بچگانم گفتم: مامانی من بابا ندارم؟
وقتی که حرفمو شنید رنگش پرید..

بعد از چند دقیقه با من گفت: عزیزم چرا این سوال رو می پرسی؟

_ امروز باباهای بچه ها رو تو مهد کودک دیدم... بین اونا فقط من بابا ندارم چرا؟

با چهره ای که ناراحتی ازش می بارید گفت: هنوز خیلی بچه ای دخترم... می تونم چند ساله دیگه جوابت رو بدم؟ قول می دم که وقتی موقع مناسبش برسه بهت بگم... ولی الان نپرس... چون هیچ جوابی برات ندارم...

بعد بغلم کرد و بوسیدم... منم تو اون سن کم فهمیدم که نباید بهش اصرار کنم چون وقتش نبود... و اون بار آخرین بار بود که این موضوع به وسیله ی من باز می شد... دیگه نپرسیدم... تا اینکه شونزده سال گذشت...

یه مدت بود که مادرم مریض بود، سردردای شدیدی داشت ولی قبول نمی کرد بره دکتر، تا اینکه خودم به زور بردمش بیمارستان دکتر گفت که باید آزمایش بده، خیلی نگران حالش بودم. تا عصر درگیر آزمایشا و عکسا بودیم.

با بهت به لب های دکتر و کلماتی که از زبونش ادا می شدن خیره شدم، نمی تونستم کلمات رو هلاجی کنم. نه. نه. اشکم چکید روی گونم و به زور زبون باز کردم و گفتم: یعنی هیچ راهی نیست؟
_متاسفانه نه... تومور خیلی بزرگ شده... عکسا نشون می ده که حتی بافتای دور مغزو تخریب کرده.

با ناراحتی بلند شدم و رفتم بیرون، مامان بیرون نشسته بود وقتی که چشای اشکیمو دید
گفت: دارم می میرم نه؟

با بغض گفتم: ترو خدا اینطوری حرف نزن مامان.

با خونسردی ذاتیش گفت: بلاخره که یه روزی باید بمیرم، چه الان. چه چند ساله دیگه. پس لازم نیست خودتو ناراحت کنی. مرگ حقه دخترم.

بغلش کردم و بوسیدمش زیر گوشم گفت: عزیزم گریه نکن. این مسیر زندگیه. هیچ کس باقی نیست و فقط اون بالایی باقیه.

برگشتیم خونه، ولی خونمون مثل ماتم کده شده بود.

رو به روی تلوزیون نشسته بودم و خودمو مشغول نشون می دادم ولی اینطوری نبود. فقط نمی خواستم مادرم ناراحتیمو احساس کنه و حالش بدتر بشه.

با صدای مامان نگامو از تلوزیون گرفتم و دوختم تو چشمای مهربون و شفافش.

_ساقی می خواستم باهات صحبت کنم.

صاف نشستم سر جام و گفتم: بفرمائید.

لبخند مهربونی زد و گفت: عزیزم یادت می یاد وقتی که چهار ساله بودی ازم چه سوالی پرسیدی؟

یادم بود. مگه می شه یادم بره!!!!!! هیچ وقت اون سوال که در زمان بچگی از مادرم پرسیدم رو فراموش نمی کنم.

_ خیلی خوب یادمه... چرا؟

_ وقتش رسیده که حقیقتو بدونی.

با تعجب گفتم: کدوم حقیقت

_ تو فکر می کردی که پدر نداری درسته...

فکر کنم روزی که براش شمارش معکوس گذاشتم رسیده !!!

_ وقتی که ازم پرسیدی ماما من چرا بابا ندارم، خیلی هول شدم نمی دونستم چی بهت بگم. چون خیلی بچه بودی و توضیح چنین چیزی برای یه بچه سخت بود. ولی الان می تونم برات بگم که موضوع چیه.

همه ی وجودم گوش شد که گفت: تازه دانشگاه قبول شده بودم اونم رشته ی مورد علاقم ، عمران...

روز اول که رفتم . دم در نزدیک بود یه ماشین زیر بگیرتم ، اگه راننده به موقع ترمز نکرده بود صد درصد کشته می شدم. خیلی عصبانی شده بودم رفتم ایستادم رو به روی ماشین و زدم رو کاپوت و داد زدم: پیاده شو.....

خیلی ریلکس از ماشین پیاده شد و به ستون ماشین تکیه داد و گفت: چه خبرته خانوم شما وسط خیابون بودی حالا داری عربده می کشی که چی؟ تقصیر خودتو تازه دو قورت و نیمت هم باقیه.

یعنی تو عمرم چنین آدمی ندیده بودم خیلی پررو بود. حوصله نداشتم باهاش کل کل کنم به همین خاطر رومو برگردوندم و رفتم تو دانشگاه ، بعد ها فهمیدم پسره دکتری عمران داره. آخه استاد جدیدمون شده بود چیز جالب تری که در موردش فهمیدم اینکه

ایرانی بود و دو رگه، رگ عرب و فارس داشت (منظورم عرب ایرانیه) پدرش فارس و مادرش عرب بود، نمی دونم چرا خیلی در موردش کنجکاو شده بودم. که بعد از یه مدت فهمیدم عاشقش شدم و خودم نمی دونم. چند ماه از آشناییمون گذشته بود که یه روز اومد

پیشم و گفت می خواد، باهام حرف بزنه. من هم باهاش همراه شدم. رفتیم یه پارک که نزدیک دانشگاه بود، اونجا بهم اعتراف کرد که منو دوست داره، من هم بهش ابراز علاقه کردم، خیلی دوستش داشتم با تمام وجود حس می کردم که اونم همین طوری

منو دوست داره آخه از کاراش معلوم بود، بهم پیشنهاد ازدواج داد و من هم قبول کردم. ازدواج کردیم، بعد از یه سال خدا تورو بهمون داد، من و رضا سر از پا نمی شناختیم. خودش اسمتو انتخاب کرد. می گفت دوست داره اسمت عربی باشه. تازه به من عربی

و فارسی هم یاد داده بود و می تونستم صحبت کنم. من به واسطه رضا مسلمون هم شدم و خیلی هم اعتقاد داشتم.

تو یه سالت شده بود که از ایران به پدرت زنگ زدن و بهش گفتن که باید برگرده. باید برگرده. یادم می یاد قبل از اینکه بره گفت اگه برنگشتم حلالم کن و گفت که اگه یه روز به عمرش مونده باشه دوست داره تورو ببینه. قبول نمی کرد که طلاقم بده...البته روزی

که رفت دیگه هیچ وقت امید نداشتم. دیگه برنگشت. نوزده سال گذشت ولی پدرت نیومد. خودم به تنهایی بزرگت کردم با مریض شدنت مریض می شدم. با سرحالیته سرحال می شدم. با خوشحالیته، منم خوشحال شدم. عزیزم این بود قصه ی تلخ من و پدرت...

اشکامو پاک کردم و گفتم: یعنی حتی هم زنگ نزد؟

لبخند تلخی زد و گفت: نه هیچ وقت، اون اوایل نامه می فرستاد ولی بعد از دو سال حتی نامه هاش هم به دستم نرسید.

_ شما نمی دونستی تویه کدوم شهر ایران زندگی می کنه؟

_ می دونستم ولی نمی تونستم برم ببینم کنا یه نفر دیگست.

رفت تو بغلش که گفت: ساقی وقتی که مردم تو باید بری پیش پدرت باشه.

_مامان ترو خدا از مرگ حرف نزن. تو خوب می شی.

_لازم نیست به خودمون دروغ بگیم ساقی جان، این یه حقیقت غیر قابل انکاریه.

از اون روز به بعد مامان چهرش تکیده تر می شد و من غصه می خوردم. کسی غیر از مامان رو نداشتم.

دو ماه گذشت و مامان به وسیله ی فرشته ها رفت تو آسمونا و منو تنها گذاشت، خیلی تنها شده بودم.

چند ماه از مرگ مامان گذشته بود که تصمیم گرفتم برم ایران و پدرمو پیدا کنم.

اومدم ایران...یه کشور غریب که فقط با زبونش آشنا بودم.

یه هفته دنبال آدرسی که مامان خدایامرز قبل از مرگش بهم داده بود می گشتم تا اینکه پیداش کردم، توی

شهری به نام شمال زندگی می کرد، مازندران.

به رزرف ریشن زنگ زدم و گفتم که یه تاکسی می خوام...بعدش رفتم که لباس بپوشم.

رفتم پایین و سوار شدم آدرس رو دادم به راننده...

با صدای راننده از فکر اومدم بیرون و بعد از حساب کردن پیاده شدم.

روبه رویه خونه ایستادم، عجب ویلاییه...البته من ندیدم پدید نبودما ولی این خونه زیادی قشنگ بود.

زنگ درو زدم که بعد از چند ثانیه صدای یه زن بلند شد: بله.

_منزل آقای همتی؟

_بله همین جاست...شما؟

_من یکی از آشناهاشونم می شه درو باز کنید...

_بفرمائید.

در با صدای یه تیک بلند شد . رفتم داخل و درو پشت سرم بستم. یه باغ بود پر از دار و درخت.
واو چه جای باصفایی.

نزدیک در ورودی خونه بودم که یه مرد و یه زن رو دیدم که ایستاده بودن روی ایوون...رفتم
جلوتر و گفتم:سلام.

مرده یه جوری بهم نگاه می کرد که انگار آدم فضایی دیده، فکر کنم همین بابا بود. زنه جواب
سلام رو داد. بعد از چند دقیقه بابا زیر لب گفت:ساقی...

می دونستم که بدون معرفی خودم می شناستم چون فتوکپی برابر اصل مادرم بودم .لبخندی زدم
و گفتم:خیلی تعجب کردی بابا؟

زنه ریلکس بهم نگاه می کرد...انتظار داشتم تعجب کنه ولی اصلا اینطور نبود تا به خودم اومدم
حس کردم .

سرموی بلند کردم که دیدم بابا بغلم کرده و گفت:دخترم بالاخره اومدی خیلی وته که منتظرت
بودم.

بعد از بابا زنه با محبت بغلم کرد...بعد از ماچ و بوسه رفتیم تو...

تا شب با همه آشنا شدم امیر...سهیل عزیزم...زینت خانوم خدمتکار خونه و شوهرش آقا رحمان...

تا چند ماهه اول همه چیز خوب پیشرفت تا اینکه اون اتفاق شوم افتاد.

اون روز کلاس پیانو داشتم. بعد از اتمام کلاس رفتم بیرون که متوجه بابا شدم اومده بود دنبالم.

سوار شدم و برگشتم سمتش و گفتم:سلام بر پدر گرامی خوب هستید؟

_سلام دخترم خوبی؟ کلاست خوب بود؟

_آره، عالی بود.

_ امروز آخرین جلسه بود؟

_ اوهوم...

تو راه برگشت خونه بودیم که یه دفعه داد بابا بلند شد: ساقی کمر بندت رو ببند.

با هول کمر بند رو بستم و گفتم: برای چی؟ مگه چی شده؟

_ ترمز نمی گیره ، نمی دونم چشمه...

_ بابا ترو خدا خودتم کمر بندت رو ببند...

ولی بابا اصلا حواسش به حرفام نبود و فقط سعی می کرد که ماشینو کنترل کنه. یه دفعه احساس کردم ماشین با یه چیز برخورد کرد و دیگه چیزی نفهمیدم...

وقتی که چشمامو باز کردم فهمیدم که تویه بیمارستانم... همون طور که از دکترم و پرستار شنیدم یه هفته تویه کما بودم... وقتی که بهم گفتن بابا مرده شوکه شدم... چیزی که خیلی مهبوتم کرده بود تصادف هم زمان ثریا جون با ما بود...

گویا ثریا جون می ره بیرون که خرید کنه که با یه ماشین تصادف می کنه... اونم می میره...

افسرده شده بودم خانواده پنج نفره که تویه اون چند ماه عاشقش شده بودم در یه چشم به هم زندن پاشیده شد...

بابا و ثریا جون مردن، سهیل رفت فرانسه، همه ی اتفاقات به قدری سریع افتادن که باورش برام سخت بود. فقط من و امیر مونده بودیم...

اون اوایل امیر اذیتم نمی کرد ، با حرفاش نیش نمی زد ولی چند ماه اخیر کاراش خیلی رو اعصابمه.

نمی فهمم چرا می خواد دیپورتم کنه تهران؟ دلیلش چیه؟ خیلی ازش ناراحت بودم. بیش از اندازه... حتی اگه

نظرش عوض می شد و بهم می گفت بمون ، من دیگه نمی موندم... چون خیلی بهم بی احترامی کرده

بود. شخصیت منو برده بود زیر سوال... یه جورایی بهم فهمونده بود که یه موجود اضافیم تویه این خونه.

از فکر اومدم بیرون و به ساعت نگاه کردم، ساعت پنج عصر بود.

از روی تاب بلند شدم و رفتم داخل. می خوستم برم بالا که صدای زینت رو از پشت سرم شنیدم: دخترم بهت گفتم برو قدم بزن... نگفتم برو بخواب که...

خندیدم و گفتم: خودمم فهمیدم چقدر زود زمان گذشته.

_ بیا بریم داخل... امیر باهات کار داره.

نگران شدم ولی بروز ندادم و با هم رفتیم داخل...

رفتم تو سالن که متوجه امیر شدم ، رویه کاناپه رو به روی تی وی نشسته بود.. ولی انگار حواسش یه جای دیگه بود که منو ندید... یه سرفه کردم که به خودش اومد و بهم چشم دوخت...

روبه روش نشستم و گفتم: با من کاری داشتی؟

_ آره.. می خواستم بهت بگم که من نظرم عوض شده و باید قبل از یه هفته از اینجا بری.

_ باشه حرفی نیست.. ولی اونجا می تونم یه کاری برای خودم بیا کنم؟

_ می تونی ولی نباید مرتبت با رشتت باشه.

با تعجب گفتم: نباید مرتبت باشه؟ برای چی؟

_ چون نمی خوام زیاد تو اجتماع باشی . و اگه بخوای با مدرک روانشناسی کار کنی باید در تماس با هزار جور آدم سر و کار داشته باشی، و من اینو نمی خوام!!!

عصبی گفتم: اصلا می خوام بدونم به تو چه؟ مگه نمی خوای از من راحت بشی ، منم که می خوام برم.. دیگه به تو ربطی نداره که می خوام چی کار کنم یا نکنم.. خودم برای خودم تصمیم می گیرم..

با یه لحن که معلوم بود حرصی شده گفت: همون که گفتم، اگه فهمیده باشم با مدرکت داری کار می کنی یا یه شغل مشابهش پیدا کرده باشی .. در اون صورت چیز خوبی انتظارت رو نمی کشه..

_ اگه با مدرکم کار نکنم با چی کار کنم؟ ها؟

_ نمی دونم، بهت گفتم که برات یه کار جور کردم، ولی مطمئن نیست پس بهتره که خودت وقتی که رفتی تهران دنبال کار باشی!!

_ کی باید برم و از دیدن قیافه ی نحست راحت بشم؟

بر خلاف تصورم که فکر می کردم زود جبهه می گیره با خونسردی که ازش بعید بود گفت: امروز وسایلت رو جمع کن تا فردا بری...

بلند شدم که برم که با صدایش توقف کردم: راستی منم دوست دارم هر چه زودتر از دیدنت راحت بشم...

لعنتی... لعنتی... لعنتی... دوست داشتم برگردم و اینقدر بزنمش تا جوش دراد... نمی گه دل خواهرمو اینقدر شکستم بسمه... به خودم توپیدم: خفه شو ساقی تو اول شروع کردی... اونم حرف خودتو بهت برگردوند...

همه ی وسایلم دوتا چمدون هم نشد... بعد از بستنشون رفتم پایین که شام بخورم...

بعد از خوردن شام با زینت خانوم .. شب بخیر گفتم و رفتم بالا...

صبح وقتی که بیدار شدم بعد از شستن دست و صورتم.. لباسامو پوشیدم و بعد از برداشتم ساکام رفتم بیرون...

تویه سالن ایستاده بودم که آقا امیر از پله ها اومدن پایین... ایشیش برا من قیافه گرفته... درسته

خیلی ازش ناراحت بودم ولی برادرم بود و نمی تونستم وجودشو نادیده بگیرم.. می خواستم با احترام و ادب باهش

خداحافظی کنم... تویه افکارم غوطه ور بودم که صداشو شنیدم: برات بلیط هواپیما گرفتم!! تویه هتل هم برات اتاق رزرف کردم، تا وقتی که کار پیدا کردی می تونی اونجا بمونی... خداحافظ خواهر ناتنی...

دستامو مشت کردم تا از عصبانیت کم کنم... بغضم گرفته بود... دوست داشتم همونجا بشینم و بزخم زیر

گریه.. خیلی نامردی آم با خواهرش اینطوری خداحافظی می کنه.. هر چند هم که ناتنی باشه... من که هم خونش بودم.. درسته فقط از پدر بودیم ولی نباید اینقدر سنگدل باشه...

با اشک با زینت خانوم خداحافظی کردم و با سرعت هر چه تمام تر سوار ماشین شدم...

آقا رحمان حرکت کرد، تا فرودگاه رامسر اونقدر گریه کردم که چشمه ی اشکم خشکید.. آقا رحمان با ناراحتی نگام می کرد ولی هیچی نمی گفت.. بنده خدا چی بگه...

بعد از خداحافظی با آقا رحمان و تحویل چمدونا به باربری.. دویدم و خودمو بین آدما گم و گور کردم... نمی خواستم بیشتر از این جلوی آقا رحمان خوردم... چون به اندازه ی کافی غرورم شکسته بود...

هواپیما اوج گرفت... از اوج گرفتن هواپیما متنفر بودم حالت تهوع بهم دست می داد... سردرد شدیدی گرفته بودم به همین خاطر چشمامو بستم تا یکم بخوابم...

داشتم از پله های هواپیما می اومدم پایین.. حرکتم خیلی آهسته بود.. با صدای یه زن که معلوم بود حرصی شده از من و حرکت اسلمونشتم از فکر اومدم بیرون...

_خانم اینجا کنار دریا نیستا... مگه داری قدم می زنی؟

با خجالت گفتم: ببخشید..

و قبل از ضایع شدن مجدد اونم توسط مردم پشت سرم رفتم پایین...

بعد از گرفتن ساکام رفتم تو محوطه بیرون تا سوار تاکسی بشم... این تهرانی که همیشه اسمشو می شنیدم چه

هوای خفقان آوری داشت... پر از دود و دم... هوای شمال خیلی خوب بود... منم عجب خری بودما
خوب از اسمش

معلومه شمال... وا...

تو محوطه بیرون فرودگاه تاکسیا زیاد بودن... سوار یکیشون شدم و آدرس رو به راننده دادم...

هنوزم نمی تونم باور کنم که امیر منو دیپورت کرده تویه شهر قریب که ازش چیزی نمی دونم... تا
الان یادمه که

وقتی که لحظه ی آخر باهام حرف می زد چشماش یه چیزی رو فریاد می زدن... چیزی که از درک
کردنش عاجز

بودم... نمی دونم چی بود ولی هر چی بود به من مربوط می شد... مطمئن بودم...

_ خانوم رسیدیم...

بعد از حساب کردن کرایه پریدم پایین...

رو به روی رزرف ریشن هتل ایستادم یه دختر حدود ۲۵ ساله پشت کامپیوتر نشسته بود و داشت
یه چیزی تایپ

می کرد.. کنارش ایستادم و گفتم: سلام...

سرشو بلند کرد و گفت: سلام بفرمائید...

_ ببخشید برای من اتاق رزرف شده به نام امیر همتی...

تو کامپیوترش چک کرد و بعد گفت: درسته چند لحظه صبر کنید لطفاً...

کارت رو داد دستم و گفت: بفرمائید... طبقه ی پنجم اتاق ۱۰.. امیدوارم اقامت خوبی رو در این هتل
داشته باشید...

_ مرسی...

سوار آسانسور شدم و رفتم بالا...

درو باز کردم و داخل شدم...کیفمو شوت کردم رو تخت و خودمم ولو شدم رویه کاناپه...

چشمامو بستم تا یه خورده هم که شده آرامش بگیرم..

داشتم آگهی های استخدام رو نگاه می کردم و علامت می زدم و در عین حال نسکافمو مزه مزه می کردم.. اوففففف از صبح تا الان به هزارتا شماره که تو آگهی درخواست داده بودن زنگ زد و ولی هیچ کدومشون با شرایط من یکی نبودن...

و اونایی که حضوری رفته بودم بدتر بودن.. مثل یه دفتر وکالت که منشی می خواستن.. وقتی که رسیدم اونجا پیرمرد خرفت قبل از اینکه جواب سلامم رو بده پیشنهاد بی شرمانه می داد.. یا شرکتای خصوصی که یه خانوم مجرب و مسلط برای کامپیوتر می خواستن.. صاحب اونجا بدتر از پیرمرد وکیل بود.. کلافه شده بودم نمی دونستم چی کار کنم!!!

یه هفته از اومدنم به این شهر نحس می گذره ولی نتونستم کار پیدا کنم... ای خدا بگم چی کارت نکنه امیر که منو انداختی تو این مخمصه!!!

تو همین افکار بودم که چشمم ثابت شد رویه آگهی.. یعنی می شه اینا قبولم کنن؟

شماره رو گرفتم و منتظر شدم.. بعد از چند بوق صدای یه دختر تویه گوشی پیچید: الو بفرمائید...

_سلام... من برای درخواست تویه آگهی تماس گرفتم.

_اوه بله... اگر مایلید می تونید بیاید منزل تا خانوم باهاتون صحبت کنن...

_چه ساعت و چه روزی می تونم مزاحمتون بشم؟

_امروز ساعت پنج مناسبه...

_مرسی، حتماً می یام. خداحافظ.

_خدانگه دار خانوم.

گوشیو قطع کردم و از خوشحالی پریدم هوا... کار خیلی مناسبی بود فقط انشالله قبول کنن...

عصر دم در خونشون که بی شباهت به قصر نبود ایستاده بودم.. دکمه ی آیفونو فشار دادم و کنار ایستادم.. در با صدای یه تیک باز شد، رفتم داخل که در پشت سرم بسته شد.. مثل صدای ناقوس عمل کرد و رواعصابم خط کشید

همین طور که جلو می رفتم داشتم باغ خونرو دید می زدم.. یه طرف خونه پارکینگ زیر زمینی بود.. باغش خیلی بزرگ بود.. به فاصله ی یه متر از هم چراغای پایه دار بلند سرتاسر باغ قرار داشت که مطمئن بودم اگه شب روشن

باشن یه فضای رویایی درست می کنن... یه آلاچیق وسط باغ بود که توش یه دست میز و صندلی چیده بودن. چه جای قشنگی... داشتم روی سنگریزه هایی که کف باغ رو پوشونده بودن رژه می رفتم که نزدیک بود بیافتم... اگه

خودمو به پایه چراغ آویزون نکرده بودم با دست و پای شکسته از این در می رفتم بیرون... اوه... حدود پنج دقیقه دارم راه می رم پس چرا تموم نشد این راه... آخیششش رسیدم (هه انگار شاخ قولو شکسته)

قسمت در ورودی ساختمان با چند پله از زمین جدا می شد.. چراغای کوچولویی کنار پله ها تعبیه شده بود... قسمتایی که چراغ نبود گلدون های گل گذاشته بودن... داشتم از پله بالا می رفتم و سرم پایین بود (آخه بچه دید زدنش تموم شده)

یه دفعه خوردم به یه چیز سفت... آیی بینیم شکست... فکر کنم خورده بودم به دیوار...

داشتم بینیمو ماساژ می دادم و زیر لب به دیوار و بنایی که ساختنش و کلاً مسبب درد بینیم فهش می دادم که با شنیدن صدای یه نفر سکتته ناقص زدم: خانوم اگه فهش دادنتون به بنده و دیوار فرضی تموم شده بفرمائید بالا...

وایی خاک و چوکمان شد.. نکنه من به این قول بیابونی خوردم... و وقتی داشتم به مسبب درد گرفتن بینی نازنینم فهش می دادم شنید!!!!

وای نکنه این صاحب خونست!!! یعنی خاک بر سرت ساقی که سوتی اولتم جور شد...

از فکر اوادم بیرون و حواسمو جمع کردم تا صداشو بشنوم، زیر لب گفتم: این قریب دیگه کیه.
خون جلوی چشممو گرفت، با من بود؟ آی نفس کش!!!! اخمامو کشیدم تو هم ولی چیزی نگفتم
می ترسیدم اگه جوابشو بدم بزنه لهنم کنه... آخه یه خورده که نه خیلی عصبانی بود.. فکر کنم
داشته باهام حرف می زده و من

حواسم نبوده، حیف حیف نمی تونم جوابت رو بدم... بذار خرم از پل بگذره و اینجا کار کنم حالتو
می گیرم... به من می گن ساقی نه برگ چغندر...
زبون لال شدمو چرخوندم و گفتم: خو حواسم نبود...

ای لال شی ساقی تا دیگه اراجیف بهم نبافی.. آخه این چه مدل حرف زدنی بود.. به پسره نگاه
کردم یه لبخند محو رو لباش بود...

این آقازاده چه خوشکله... چشمای آبی... پوست برنزه... البته نه خیلی... بینی متناسب.. لب نیمه
قلوه ای (نیمه قلوه ای دیگه چه صیغه ایه) قدش می خورد ۱۹۰ باشه... هیکلشم که
اوففففففففف... ساقی کش بود دیگه...

ناز شی الهی که اینقدر خوشکلی...

درسته که من تو خارج به دنیا اومده بودم و همونجا هم بزرگ شدم و باید به چنین چهره هایی
عادت داشته باشم، ولی چهره ی این پسره اصلاً غربی نبود.. به هیچ عنوان...

موی مشکیش نشون از شرقی بودنش داشت و همین طور برنزه بودن پوستش... و همین دلیل
باعث شده بود که متمایز بشه و منی که به هیچ پسری حتی نگاهم نمی کردم اینطوری میخس
شده بودم...

وای یه جوری به من نگاه می کرد، خاک به سرم، گورتو بکنم ساقی که اینقدر منگولی...

حالا پیش خودش چه فکری می کنه!!!! لاابد داره تو دلش می گه این دختره چقدر هیزه و قبول
نمی کنه که اینجا کار کنم...

خودمو جمع و جور کردم بس بود هر چی ضایع بازی در آورده بودم...گفتم:من برای اعلامیه تویه آگهی...

حرفمو قطع کرد و عصبانی گفت:خودم می دونم که برای درخواست آگهی مزاحم شدین،اگه تویه هیروت سیر نمی کردین مطمئناً می شنیدین که من چی گفتم...

دندونامو با حرص روی هم فشار دادم، این مرتیکه منو چی فرض کرده که داره چنین حرفایی بهم می زنه!!!!

سعی کردم برم تو جلد خونسردیم ولی از داخل داغ کرده بودم شدید...گفتم:می شه بریم داخل صحبت کنیم؟

پوزخندی زد و گفت:برای چی؟مگه برای شما فرقی داره؟

وا این روانی چشمه؟منم متقابلاً پوزخندی زدم و با یه لحن حرص درار گفتم:هیچ فرقی نمی کنه...ولی بهتره با بزرگتره خونه صحبت کنم...

یه اخم وحشتناک کرد که در جا کپ کردم..وایی ترسیدم..مگه الان چی گفتم که اینقدر عصبانی شد!!!!!!

با همون اخم وحشتناکش اومد جوابم رو بده که صدای یه زن اومد:سالار برای چی بیرون ایستادی؟

یه خانوم میانسال از در ورودی اومد بیرون...انگار متوجه من نشده بود..پسره که فهمیدم اسمش سالاره گفت:هیچی مثل اینکه ایشون برای آگهی اومدن...

زنه تا چشمش به من افتاد با لبخند گفت:سلام...اگه اشتباه نکنم شما صبح تماس گرفتید درسته؟
_وقتتون بخیر خانوم...بله من تماس گرفتم...بلا هستم...ساقی بلا...

زن_بفرمائید داخل تا صحبت کنیم...

دنبال زنه راه افتادم، برای یه لحظه برگشتم عقب و برای پسره پشت چشم نازک کزدم و رفتم تو...

داخل خونه قشنگ تر از بیرونش بود..وارد سالن خونه شدیم..
منم که ندید بدید بازیم گل کرده بود شروع کردم به جستجو.
پرده ها شیری رنگ بودن که پارچه ی قهوه ای هم قاطیشون بود..یه دست مبل راحتی چرم قهوه
ای..قسمت دیگه
سالن مبل سلطنتی شیری قرارا داشت..همه ی ست سالن ترکیبی از قهوه ای و شیری بود که
هارمونی جالبی رو بوجود آورده بود.. فقط پارک خونه مونده بود که دیدش نزدم که اونم
دیدم..قهوه ای تیره...منم چه بیکار بودما...یکی
می دیدم فکر می کرد از پشت کوه اومدم و خیلی ندید بدیدم...خونه ی بابا تو شمال چیزی کمتر
از این ویلا نداشت ولی من چون معمولاً آدم فضولیم دوست داشتم به همه چیز سرک بکشم...
دست از کنکاش برداشتم و به خانوم چشم دوختم که متوجه پسره شدم که از پله ها بالا
رفت...معلومه از اون مغروراست...در نگاه اول این چیزو کشف کردم(چه دیر به این کشف رسیدی)
پله ها از وسط سالن شروع شده بودن...خیلی هم بلند بودن..از همون بالا از سقف یه لوستر
آویزون بود که تا نصف پله ها پایین اومده بود...با اشاره ی زنه که یعنی بشین..نشستم رو به
روش..
_خانوم بلا درسته؟
_بله ساقی بلا هستم..
_ایرانی نیستی نه؟
لبخندی زدم و گفتم: پدرم ایرانیه...مادرم انگلیسی..
_خوب این بحثو بذاریم کنار و بهتره به کارمو رسیدگی کنیم...راستش خیلیا برای آگهی اومدن
ولی من یه خورده مشکل پسندم..
وا مگه می خوای کالا بخری که مشکل پسندی!!!!

_اگه بتونی با شرایط ما خودتو وفق بدی خیلی خوب می شه.. اینجا آشپز داریم یه خدمتکار هم داریم ولی کافی نیست...شوهرم برا اثر تصادف فلج شده و همین طور قدرت تکلمش رو از دست داده..مدت زیادی از فلج شدنش نمی گذره فقط چند ماه..هر پرستاری که براش می آوردیم بعد از چند روز بار و بندیش رو می بست و فرار م

کرد..می خوام علاوه بر اینکه تو کارهای خونه به خدمتکار کمک کنی یه جورایی پرستار شوهرم باشی...خوب نظرت چیه؟

دیگه چی فقط همینو کم داشتیم..کلفتی؟!اونم خونه ی مردم!!!چه زندگی بر باد رفته ای..سهمم از اون همه درس خوندن فقط یه مدرکه که باید قابش کنم بزنم به دیوار...آخه نمون کلفت بود...بابامون غلام بود که حالا من این کارو

قبول کنم.ولی چه کنم که مجبورم...پس باید قبول می کردم...هر چند خیلی سخت بود..داشت گریه می گرفت ولی هر طور شده جلوی خودمو گرفتم و گفتم:برای من فرق نمی کنه...فقط می خوام کار کنم...

لبخندی زد و گفت:حالا که قبول کردی می تونی از فردا کارتو شروع کنی.

_فردا مزاحمتون می شم...خداحافظ..

درو پشت سرم بستم..هوس کرده بودم یه خورده پیاده روی کنم..آخه هوا خیلی خوب بود..چه عجب این هوای تهران یه خورده بهتر شده..تا جایی که می تونستم پیاده روی کردم..تو این یه سالی که اومدم ایران اصلا همه ی برنامه

هام به هم ریخته...انگلیس که بودم هر روز باشگاه می رفتم..استخرمم سر جاش بود..تا یه مسیری رو پیاده رفتم و بعد با تاکسی برگشتم هتل...

وسایلمو برداشتم و چشم چرخوندم تا ببینم چیزی رو جا نگذاشته باشم...که چشمم به عطر کوچیم افتاد ..

اوف خوب شد دیدمش.. از روی کنسول برش داشتم و گذاشتم تو ساک و بعد رفتم بیرون..
بعد از چک اوت و تشکر از دختری که مسئول رزرف ریشن بود رفتم بیرون و سوار تاکسی شدم..
زنگوو فشار دادم و جلوی در ایستادم..

در با صدای تیک باز شد.. وارد شدم و درو بستم..

داشتم به در ورودی نزدیک می شدم که دیدم سالار خان خوشتیپ ایستاده کنار یه دختر و داره
باهاش صحبت می کنه.

متوجه من شدن... لبخندی زدم و گفتم: سلام.

به دختری می خورد خدمتکار باشه چون لباس فرم تنش بود.. سالار خان زیر لب یه سلام داد و
کیفشو از دست خدمتکار گرفت و راه افتاد سمت پارکینگ خونه.. با شنیدن سلام دختری از فکر
اومدم بیرون و بهش چشم دوختم..

_ سلام عزیزم بریم داخل؟

با لبخند گفتم: بریم.

چون تحت تاثیر لحن مهربونش قرار گرفته بودم دوست داشتم بپریم بوسش کنم.. نمی دونم
چرا.. آخه خیلی مهربون بود..

با هم رفتیم داخل، دختری با یه لحن صمیمی گفت: من گلاره م.. خدمتکار..

_ خوشبختم عزیزم..

یه راست از پله ها بالا رفت.. اون جلوتر از من راه می رفت.. همین طور که بالا می رفتیم داشتم به
لواستر بزرگی که توی ماریج پله ها چرخیده بود نگاه کردم.. چه قشنگه.. اینقدر به بلوراش نگاه
کردم که چشمم درد گرفت.. خیلی

نورانی بود.. وای این پله ها کی می خوان تموم بشن!!!

تموم شدن آخیشش..یه نفس از سر آسودگی کشیدم و زیر لب گفتم: معلوم نیست پله ی خونن یا قصر سیندرلا.. نفسم قطع شد ..آه.

همون طور که داشتم با خودم حرف می زدم متوجه لبخند کنج لب گلاره شدم..آخ باز سوتی داده بودم..یعنی اگه یه روز سوتی ندم اموراتم نمی گذره..

ولی از اونجایی که اصلا احساس ضایع شدن بهم دست نمی داد گفتم: چرا می خندی گلاره خانوم؟!؟

لبخندش کم رنگ شد و گفت: داشتم سر حرفت می خندیدم..قصر سیندرلا..

لبخندی زدم و یواش گفتم: والا خفه شدم تا رسیدم بالا..

_به زودی عادت می کنی..ولی بهت حق می دم نفس گیرن..

با هم خندیدیم و رفتیم سمت یکی از اتاقا

تخت..رو به روی در اتاق..کنسول و آینه ست تخت..رنگ کاغذ دیواری اتاق هم آبی بود که به آدم آرامش می داد..پرده و قالی و روتختی هم آبی بودن..خوب بود..ساده و شیک..تازه خیلی

هم لطف کردن که چنین اتاقی رو در اختیارم گذاشتن..قبل از اینکه پیام اینجا مثل این منگلا فکر می کردم که حالا مثل کوزت می ندازنم تو شیروونی..

برگشتم و به گلاره گفتم: گلاره خانوم دستتون درد نکنه خیلی اتاق قشنگیه..

_با من راحت باش بگو گلاره..فکر نکنم فاصله ی سنیمون زیاد باشه..

_گلاره جون چند سالته؟

_بیست و سه سال..

_راست گفتیا فاصله ی سنیمون کمه..من ۲۲ سالمه..

_خوب خوشکله از امشب به بعد یه هم اتاقی داری..

با تعجب گفتم: هم اتاقی؟

_ آره عزیزم اینجا اتاق مشترک من و توئه.. آگه دوست نداری من اینجا باشم می تونم با خانوم

صحبت کنم که برات یه اتاق دیگه در نظر بگیره!!!!

_ نه نه اتفاقا خیلی هم خوبه شبا تنها نیستم..

خندید و گفت: خوب پس دیگه من برم.. وسایلتو بچین تو کمد..

بعد از زدن این حرف رفت بیرون..

خوشحال شدم چون گلاره شبا پیشمه.. آخه یه خورده می ترسیدم.. اونم تویه خونه به این

بزرگی.. خونه ی خودمون زینت هوامو داشت.. از وقتی که مامان مرد و تنها شده بودم این ترس

لعنتی به جونم افتاده..

کنار پنجره ایستادم و به باغ چشم دوختم.. باغ به کلی پیدا بود.. چه منظره ی قشنگی.

اصلا دوست نداشتم اینجا کار کنم به کی بگم _____ دا.. لاب د باید برای

پیرمره لگن هم بذارم.. آخه منو چه به این کارا.. خدا ازت.. نمی تونستم فقط برای یه بار هم که شده

نفرینش کنم.. نمی دونم چرا!!!!!! یه حسی بهش داشتم که غیر عادی بود.. یه حس خیلی قوی که

فکر نکنم هیچ خواهر ناتنی به برادرش داشته باشه.. البته این حسو به سهیل هم داشتم.. نه فقط

امیر..

فکر می کردم که تا آخر عمرم دگه نمی تونم ببینمشون، ولی روزگار تغییر می کنه.. چرخه حیات

می چرخه.. هیچ چیز مثل اولش نمی مونه.. هیچ چیز.. و همیشه این دنیاست که گاهی بی وفایش و

وفاداریش رو بهمون نشون می ده..

بعد از مرتب کردن وسایلم و چیدنشون تو کمد.. لباسای فرمی که گلاره بهم داده بود رو پوشیدم و

ایستادم جلوی آینه.. آه این دیگه چه لباسیه خیلی زشته.. یه روپوش سورمه ای تا رونم با یه

ساپورت سورمه ای.. دور روپوش هم یه

پارچه سفید دوخته شده بود که زشت ترش کرده بود. با یه دستمال سر سفید.. چه خوب که اینو گذاشتن وگرنه من عمراً بدون روسری برم بیرون.. یاد مامان و حرفاش افتادم.. همیشه می گفت که مبادا یادت بره که مسلمونی..

با یاد مامان اشک تو چشمام جمع شد.. مامان جون کجایی ببینی دختر دردونت می خواد کلفتی کنه!!!!

وقتی تو هواپیما بودم و داشتم می یومدم تهران با خودم عهد بستم که دیگه گریه نکنم.. حالا موضوع هر چیزی که باشه، ولی گریه به هیچ وجه.. من آدم ضعیفی نبودم.. آره من ضعیف نیستم.. با این حرفا داشتم به خودم دلداری می دادم چون می دونستم که شکننده تر از قبل شدم.. افکاری که باعث ناراحتیم می شد رو پس زدم و رفتم پایین..

داشتم دور خودم می چرخیدم.. نمی دونستم گلاره کجاست! خنگ خدا حتماً تو آشپزخونست.. خو من چه می دونم این آشپزخونه کجاست!!!!

با شنیدن صدای این پسره سخته ناقص زدم: دنبال چیزی می گردی!!!؟

ای چیز میز شی از دستت راحت بشم.. نفهم قلبم ریخت.. چقدر این بشر بیشعورره.. یه هوایی.. هینی.. سرفه ای.. چیزی.. نفس عمیقی کشیدم تا حالم جا بیاد و گفتم: دنبال آشپزخونه می کردم.. می شه منو راهنمایی کنید.

پوزخند حرص دراری زد و گفت: راهنمایی کردن کار من نیست.. کار خدمتکاراست.

دوست داشتم سرمو بکوبم تو دیوار از بس که حرصم گرفته بود.. ولی نباید حالمو می فهمید به همین دلیل با خونسردی که مختص خودم بود گفتم: ببخشیدا ولی من اینجا کسی رو نمی بینم که بخوام ازش بپرسم.. به همین خاطر از خودتون پرسیدم..

یه جورایی غیر مستقیم بهش رسوندم که اگه چشمات ضعیفن برو عینک سفارش بده.. مرتیکه مغرور حالا می دید کسی نیست.. انگار عاشق قیافشم و دوست دارم باهاش حرف بزنم..

اخمی که همیشه صورتش رو زینت داده بود غلیظ تر شد فکر کنم منظورمو گرفت..

_ خدا پاهارو الکی به آدم نداده.. خانوم کلفت باید یاد بگیری خودت کاراتو راه بندازی .. به نظرت همیشه آشپزخونه رو معمارا کجا می سازن؟!_

بعد با یه لحنی که تمسخر توش پیدا بود ادامه داد: هه من چی می گم خوب معلومه نمی دونی.. لابد تو دهاتتون حتی نمی دونید آشپزخونه چیه!!!

بعد از زدن این حرف راشو کشید و رفت.. من موندم و صورت سرخ شده از عصبانیتم..

یعنی دوست داشتم اون لحظه خدا بهم قدرتی می داد تا خرخرشو

بجوم.. آشغال.. کفاص.....ت (چی گفتی؟) آه برو بابا حوصلتو ندارم (خود

درگیری داری دیگه) وجدان جان ببند لطفاً!!! (باشه بابا من رفتم بخوابم) خلاصه اون روز

اینقدر چرخیدم تا تونستم آشپزخونه رو پیدا کنم.. خونجه سوبلکس بود.. طبقه اول که به صورت زیر زمین محسوب می شد که آشپزخونه بود.. البته کتابخونه هم پایین بود.. طبقه ی دوم که سالن بود و در ورودی به همونجا باز می شد.. پله

ها به صورت مارپیچ هم به بالا و پایین راه داشتن.. بالا هم که همون اتاق خوابا بود.. انتهای زیر زمین خونه یه محوطه بزرگ برای ورزش و استخر بود.. همه ی اینا رو با یه گشت تو خونه دیدم!!! رفتم تو آشپزخونه و کنار گلاره ایستادم و گفتم: می گم من الان باید چی کار کنم؟

_ برای چی؟

_ خو مگه اومدم اینجا پیک نیک که چنین سوالی می پرسی.. منظورم کار کردنه.. دقیقاً وظیفه ی من اینجا چیه؟

_ خانوم که برات گفته.. باید از آقا مراقبت کنی و تو کارای آشپزخونه هم می تونی کمک کنی و همین طور نظافت خونه..

_ یعنی همه ی کارهاشوو من باید انجام بدم؟

_ آره..

برگشتم عقب که دیدم خانوم تویه آشپزخونست ..لبخندی زدم و گفتم: اتاق آقا کجاست؟

خشک گفت: طبقه ی سوم اتاق اول سمت راست..

_ با اجازه ای گفتم و می خواستم برم بیرون که گفت: گلاره برات توضیح داد که باید چی کار کنی

درسته؟

_ بله.

_ پس خیلی خوب به وظایفت عمل کن..

بعد از زدن این حرف رفت بیرون..

منم پشت سرش ..

درو باز کردم و وارد شدم که دیدم خوابه.. خواب هفت پادشاه رو می دید..

اتاقش هم تر و تمیز بود.. رویه کاناپه روبروی تخت نشستم.. غرق خواب بود.. چه چهره ی

معصومی..

همیشه آدما تو خواب معصومن و این آقا هم مستثنی نیست..

چند ساعت مثل مجسمه نشسته بودم ولی بیدار نشد.. گفتم خواب هفت پادشاهو می دید وگرنه

بیدار می شد..

منم که خسته بودم بلند شدم و رفتم تو اتاقم..می خواستم یه خورده استراحت کنم..رو تخت دراز کشیدم که نمی دونم کی خواب چشمامو ربود..

چشمامو باز کردم که اولین چیزی که دیدم گلاره بود..پشت کنسول نشسته بود و داشت موهاشو شونه می کرد..صاف تو جام نشستم و به تخت تکیه دادم..قیافه ی گلاره با حال بود..چشمای قهوه ای روشن که به عسلی می

خوردن..بینی و لب متناسب..موهاش خرمایی و بلند بود..قد بلند..هیكلش هم رو فرم بود..وقتی که برگشت و منو دید گفت:به به خانوم خوابالو..بالاخره بیدار شدی!!!
خمیازه ای کشیدم و گفتم:خوب چی کار کنم خسته بودم..

_خستگی ناشی از بیکاری دیگه درسته؟؟!!

_اومدم استراحت کنم که نمی دونم چی شد و خوابم برد..مگه حالا ساعت چنده؟

بی حوصله گفت:ساعت ۹:۳۰..

با هول گفتم:خاک دو عالم تو سرم پس چرا بیدارم نکردی؟؟!!

_برای چی باید بیدارت می کردم..مگه کاری داشتی؟

_نه نداشتم..

_گرسنت نیست؟

_نه..

نشست کنارم و گفت: می خواستم به چیزی بگم!!!

_ بگو؟

لبخندی زد و گفت: می خواستم بهت بگم با آقا خوب رفتار کن..

با تعجب گفتم: گلاره چی می گی؟ مگه من می خوام اذیتش کنم؟!!!

_ نه منظورم این نیست آقا به خاطر حالشون به خرده بدخلقن و هر پرستاری که اومد متاسفانه از رفتاراش فرار کرد و دیگه پشت سرشو نگاهم نکرد..

_ به همین دلیل این حرفو زدم چون احساس می کنم که بقیه ی پرستارا اذیتش می کردن که اونم تلافی می کرده..

با سردرگمی گفتم: مطمئنی که من بتونم تحمل کنم؟!!!

_ بستگی به خودت داره.. شاید بتونی..

_ امروز چرا اینقدر خوابیده بود؟

_ چه می دونم، حتماً فهمیده پرستار جدید اومده شروع کرده..

_ درست می شه من مطمئنم..

_ انشالله..

_ می گم تا حالا هم شده اقدام برای عمل کردنش بکنن؟!!!

_ آره.. ولی خود آقا قبول نمی کنه عمل شه..

_ چرا؟

شونه هاشو بالا انداخت و گفت: نمی دونم.. نه فقط من بلکه زن و بچه هاش هم نمی دونن..

_ مگه نمی گی اصلاً حرف نمی زنه، پس این امر و نهی کردن رو به چه شکل..

حرفمو قطع کرد و گفت:درسته حرف نمی زنه ولی با رفتارش این کارارو انجام میده.. تو بیداری به پنجره ی اتاقش زل می زنه..نه حرف می زنه و نه پرخاش نشون می ده..ولی نمی دونم چرا وقتی که پرستارارو می بینه عین اسپند رو آتیش می شه!!!

_نکنه بهشون آلرژی داره؟!!!

خندید و گفت:لابد من چه می دونم..

_می گم اینا خانوادشون چند نفرس؟

_چهار نفر ..چطور؟

_همین طوری ..ولی من نفر چهارمی بینشون ندیدم!!!

_فرناز خانوم دو سه ماهی می شه که رفتن انگلیس..

_فرناز خواهر سالاره؟

_اوهوم ..دختر هنوز نیومده اینقدر سوال می پرسى !!اگه چند ماه بگذره چی کار می کنی؟

با حالت قهر رومو برگردوندم و چیزی نگفتم..داشتم فیلم بازی می کردم..ولی اون باور کرده بود..

رو به روم نشست و صورتمو بین دستاش گرفت و گفت:ساقی ناراحت شدی؟!به خدا شوخی کردم..

قیافش خیلی مظلوم شده بود ..اخمامو باز کردم و گفتم:وایبی چه قیافه ای!!!

خندید و گفت:ای ول پس ناراحت نیستی..می گم چی شده که سر از این خونه در آوردی؟!؟

_اعلامیه آگهی رو دیدم..مکانش هم خوب بود..بعدش اومدم اینجا.. تو از کی اینجا کار می کنی؟!؟

_من یه ساله که اینجا کار می کنم..

آهان...

خلاصه اون شب من و گلاره خیلی با هم مچ شدیم..گلاره خیلی دختر خوبی بود..ازش خوشم اومده بود..

صبح با صدای گلاره بیدار شدم:بلند شو دیگه تنبل..خانوم خرسه..پاندا..خرس قطبی..

همین طور داشت ادامه می داد که با بالشت طوری زدمش که حرفشو پس گرفت و گفت:چون هر کی دوست داری ول کن..دست به زن هم که داری..

_خوبت کردم..بیشعورر..من به این خوشکلی ..به ماه گفتم غیب شو من جات می شینم..بههم می گی خرس قطبی حفته..

منظورت از ماه همون ماهه که رو سطحش چاله چوله داره!؟

خیز گرفتم که حالیش کنم که فرار کرد..هه ترسو...دم در اتاق ایستاد و گفت:بلند شو برای شام مهمون داریم باید کمکم کنی!!!

کی می خواد بیاد؟

_خواهر خانوم همراه با خانوادش..

_خوب باشه الان لباس عوض می کنم و می یام.

گلاره بیرون رفت و منم بلند شدم تا برم حموم..بعد از یه دوش سریع به قول خودم گربه شوری اومدم بیرون..لباسم رو پوشیدم و موهامو بدون شونه کردن و خیس بالا سرم جمع کردم..این عادت بود..رفتم پایین..

داشتم از پله ها پایین می رفتم که دیدم آقا زاده هم کنارمه..یه سلام زیر لبی بلغور کردم که خودم هم نشنیدم..اون کوه غرور هم بدتر از من فکر کنم حتی سلام نکرد..رامو سمت آشپزخونه کج کردم و اونم رفت سمت سالن

غذاخوری.. دو قطب مخالف.. واقعا چرا وقتی که این سالار خانو دیدم دوست داشتم باهاش دعوا کنم .. حتی بزمنش.. خوب معلومه چون از همون اول معلوم بود دوست نداره من اینجا کار کنم.. از اون قربطی گفتنش معلوم

بود.. آه قربطی خود و هفت جد و آبادشه.. مرتیکه یالغوز.. چه آتیشی شده بودما.

بعد از خوردن صبحانه به دستور تبسم خانوم رفتم تو سالن غذاخوری.. وارد شدم و سلام کردم.. دو تاشون داشتم صبحونه می خوردن.. تبسم جواب سلامم رو داد ولی اون نکبت بدون اینکه حتی سرشو بلند کنه به خوردنش ادامه داد.

_ساقی الان صبحونه آقا رو براش می بری بالا.. هر روز همین ساعت باید صبحونش آماده باشه.. اگر هم دیدم باهاش پر خاش می کنی.. هر چی دیدی از چشم خودت دیدی، پس رعایت کن تا برات دردسر نشه.

چقدر اینا بی شخصیتن.. حالا انگار رفتم که شوهرشو کتک بزمنم.. با اجازه ای گفتم و رفتم تو آشپزخونه.

بعد از حاضر کردن صبحونه آقا اومدم برم بیرون که صدای گلاره رو شنیدم که گفت: ساقی زود صبحونشو بده و بیا پایین.. امروز باید خودمون غذا درست کنیم.. زهرا خانوم مریضه..

باشه ای گفتم و رفتم بالا.. در اتاقو باز کردم و وارد شدم، اتاقش بزرگ بود .. یه تخت دونفره سلطنتی طلایی .. رو پاتختی های دو طرف تخت دو تا آباژور بود.. یه کمد اون طرف اتاق .. یه گرامافون .. پرده ها و رو تختی و قالیچه وسط اتاق

سفید مشکی.. و در آخر هم یه مرد که شکستگی از سر و روش می بارید.. بیدار بود.. ولی سرشو به طرف پنجره ی بزرگ اتاق برگردونده بود و به آسمون ابری چشم دوخته بود.

روی تخت نشستم و سینی رو کنارم گذاشتم و گفتم: سلام آقا خوب هستین.. فکر نکنم بدونین که من کی هستم.. خوب پس بهتره که اول خودمو معرفی کنم.. اسمم ساقیه پرستار جدیدتون.. ار آشناییتون خیلی خوشبختم..

انگار نه انگار دارم حرف می زنم.. دوباره گفتم: خوب الان وقت صبحانست.. شروع کنیم!!!

فقط به پنجره نگاه می کرد..

_ آقا علی صبحونه میل ندارین؟!_

وقتی که این حرف از دهنم در اومد.. صورتشو برگردوند و همیچین تیز نگام کرد که تعجب کردم.. حرف تو دهنم ماسید.

یه جووری به من نگاه می کرد.. خشم.. تعجب.. خوشحالی.. شاید هم ناراحتی.. همه رو از نگاهش می خوندم..

یعنی من حرف بدی زدم که چنین عکس العملی از خودش نشون داد؟!_

ساکت و صامت چشمای بی فروغش رو به چشمام دوخت.

پس بگو سالار رنگ چشماشو از کی به ارث برده.. سینی رو گذاشتم رو پاهام و براش لقمه گرفتم..

بدون هیچ عکس العملی می خورد.. چه شخصیت آرومی داشت.. داشتم یقین پیدا می کردم که قبلنا پرستارا اذیتش می کردن چون اصلا خروس جنگی نبود.. و معلوم بود اگه پا رو دمش نذاری هیچ کاری نمی کنه..

من اون وسط براش لقمه می گرفتم و وراجی می کردم.. فکر نکنم حتی به حرفام گوش بده..

دوباره صورتشو برگردونده بود.. حتی نگام نمی کرد.. بدجووری دماغم سوخته بود!!!

از بس که حرف زدم گرفتگی زبان پیدا کردم..

به ساعت نگاهی انداختم.. ۱۰:۰۰ بود.. وای گلاره الان پوست از سرم می کنه..

آقا دوباره خوابیده بود.. این چقدر می خوابه؟!_

سینی رو برداشتم و رفتم پایین تا به گلاره کمک کنم..

غذاهارو خودم درست کرده بودم..البته به درخواست خودم چون به گلاره اصرارا کردم که من می خوام درست کنم و اونم قبول کرد..ولی می تونستم تردید رو از چشماش بخونم..فکر می کرد بلد نیستم..بهش اطمینان دادم که هیچی نمی شه و من هم بلدم غذا درست کنم..

خودشم رفته بود تا سالن رو گردگیری کنه و تی بکشه..

خدایامرز مادرم همه نوع غذای ایرانی رو بلد بود..به عشق بابا یاد گرفته بود..منم ازش یاد گرفتم..

چند نوع دسر هم درست کردم...هی روزگار بزار باز بگن ساقی بده..

هم زمان که داشتم ژله درست می کردم زیر لب یه آهنگ که عاشقش بودم رو زمزمه می کردم:

I have that your settled down

شنیدم یه جایی رو واسه موندن پیدا کردی

That you found a girl and your mariid now

اینکه با دختری آشنا شدی و حالا دیگه با هم ازدواج کردین

I heard that your dremms came true

شنیدم رویاهات به حقیقت پیوستن

Guess she gave you things I did give to you

حدس می زنی چیزایی رو بهت داده که من هیچ وقت بهت ندادم

old friends why are you so shy

دوست قدیمی ، چرا خجالت می کشی ؟

It ain't like you to hold back or hide from the lie

اصلاً بهت نمی یاد بخوای عقب بکشی یا از دروغ مخفی شی

I hate to turn up out of the blue uninvited

متنفرم از اینکه بخوام به میل خودم سرزده و ناگهانی وارد بشم

But I couldn't stay away . I couldn't fight it

اما نمی تونستم دور وایسم و حتی نمی تونستم خودمو درگیر کنم.

I hoped you'd see my face that you'd be reminded

امیدوارم چهرو دیده باشی و این رو به یادت آورده باشه که.

That for me . it isn't over

این پایان کار من نیست

Nevermind . I'll find someone like you

اشکالی نداره من یکی مثل تو رو پیدا می کنم

I wish nothing but the best for you too

من هیچ آرزویی ندارم . فقط بهترین ها رو برای تو می خوام.

Don't forget me . I beg . I remember you side

منو از یاد نبر التماس می کنم . یادمه گفتی:

some time it lasts in love but sometimes it hurts in stead

یه وقتی عشق باقی می مونه و بعضی وقتا هم برعکس باعث آسیب میشه.

(آهنگ some one like you از adele)

برگشتم که زله رو بذارم تو یخچال تا ببنده که متوجه گلاره خشک شده کنار در آشپزخونه
شدم..وا این چشه!!!

با تعجب گفتم: چیزی شده؟

به خودش اومد با تته پته گفت: می گم تو...از کجا بلدی...یعنی زبانت چرا اینقدر خوبه؟! به نظرت
برای یه خدمتکار این چیزا زیادی نیست؟!!!

خودمو مشغول نشون دادم..نمی خواستم کسی بفهمه که من کییم و از کجا اومدم..می ترسم برام
در دسر بشه..

خودمو زدم به کوچه علی چپ و حرفو عوض کردم و گفتم: بیا ببین چی درست کردم!! انگشتاتم
دنبالش می خوری!!

با خشم گفت: ساقی حرفو عوض نکن لطفاً..بگو قضیه چیه..

مونده بودم چی بگم که با صدای خانوم برگشتم عقب: ساقی قبل از اومدن مهمونا شام آقا رو
براش ببر بالا...

_چشم..

رو به گلاره گفت: همه چیز آمادست؟!!!

_بله خانوم..

سریع سینی غذا رو که آماده کرده بودم بلند کردم و زدم به چاک..از جلوی چشمای گلاره که
داشت برام خط و نشون می کشید گذشتم و رفتم بالا..خیلی ممنون خانوم بودم که اومد و گلاره
چیزی نفهمید..

وارد شدم ،سلام بلند بالایی گفتم و رو به روش نشستم..سینی رو جلوش گذاشتم و گفتم: بخورید
ببینید دستپخت من خوبه؟!!!

بی حرف قاشقش رو گرفت دستش و مشغول شد..

وقتی شامشو خورد ... به حالت اول برگشت و به پنجره زل زد، ای وای بر من اینکه باز اینطوری شد!!! آخ دوست داشتم خودمو خفه کنم.. یعنی اگه من اینو عین آدمیزاد نکنم ساقی نیستم، حداقل اون مدرک روانشناسی تو قابش

خاک نمی خوره و یه بارم که شده می تونم ازش استفاده کنم. لیسانس روانشناسی داشتم، دانشگاه کمبریج انگلیس.. ولی دارم کلفتی می کنم ..چه زندگی ای..

آهی کشیدم و گفتم: با من کاری ندارین؟!؟!!

هیچ حرکتی مبنی بر اینکه کاری باهام داره انجام نداد، یعنی برو گم شو بیرون درو هم پشت سرت ببند...

بعد از برداشتن سینی و شب بخیر گفتن رفتم پایین..

گلاره مشغول تزئین غذا بود و متوجه من نشد..

سینی رو گذاشتم رو میز و گفتم: گلی تو امروز خیلی کار کردی .. برو تو اتاقت بقیه ی کارا رو من انجام می دم..

به عقب برگشت و گفت: نه نمی شه، من هیچ کاری نکردم تو بودی که غذا درست کردی ، خودت برو استراحت کن.

_ نوچ ، تازه من می خوام برم برای پذیرایی..

_ باشه، میوه هارو ببر.. بعد هم قهوه رو ..

...ok_

خاک تو سرت ساقی که دوباره یادش انداختی، الان دوباره سوال کردنش شروع می شه.. خیلی وقتا نمی تونستم خودمو کنترل کنم و یه کلمه انگلیسی می پروندم..

میوه رو برداشتم و رفتم تو سالن..

سلام زیر لبی گفتم و ظرف رو گذاشتم رو میز.. یه خانوم و آقا و یه دختر و پسر.. از اون افاده
ایا.. دختره تقریباً تو بغل سالار نشسته بود.. ولی سالار انگار حوصلشو نداشت چون داشت باهاش
حرف می زد ولی سالار حواسش
نبود. پسرش هم از اون جلف مزلفا بود.

خانومه که فکر کنم خواهر تبسم بود بهش می خورد ۵۰ ساله باشه و همین طور شوهرش..
سرم پایین بود و داشتم براشون قهوه می ریختم که صدای خواهر تبسم رو شنیدم: تبسم این
خدمتکار جدید تونه؟!
_آره و همین طور پرستار علی.

بد جور روم زوم کرده بود.. اینقدر بدم می یومد یکی میخمش بشه.. زنیکه بی شعور.. پسر هیزش
بدتر از خودش بود
با اجازه ای گفتم و داشتم از سالن بیرون می رفتم که صدای یواش زنه رو شنیدم: تبسم این لعبت
رو از کجا آوردی؟! بهش نمی خوره کلفت باشه!!!

منم که کنجکاو شده بودم ایستادم پشت در تا بشنوم تبسم چه جوابی بهش می ده..
تبسم_آره روز اول وقتی که اومدم منم مثل تو تعجب کرده بودم.. اصلاً بهش نمی خوره کلفت
باشه.. رفتاراش یه جورین.. خیلی آپدیته.. فکر کنم چون مادرش انگلیسیه یه چیزایی ازش به ارث
برده باشه..

متوجه گلاره شدم که داشت برام چشم و ابرو می یومد.. از در فاصله گرفتم و رفتم پیش گلاره که
گنار پله ها ایستاده بود.

یواش گفت: هی فالگوش و اینسا یه دفعه می بیننت.. اونوقته که حسابت پاکه!!!
بی حواس گفتم: باشه..

میزو چیدم و کنار ایستادم، نشستن پشت میز و مشغول خوردن شدن، حالا من اینجا چی کار داشتم، خوب برو رد کارت دیگه!!! نمی شه که..ممکنه به چیزی نیاز داشته باشن..بدجور ذهنم درگیر حرفاشون بود..یعنی واقعاً به من

نمی خوره که یه کلفت باشم!!! خوب باید چی کار می کردم؟! من اینم نمی تونم خودمو تغییر بدم که...

ولی باید یه کاری می کردم که باور کنن من خدمتکارم!!! در اون صورت می تونم کار کنم وگرنه ممکنه برام دردرس ساز بشه

یک به به و چه چه راه انداخته بودن بیا و ببین..چه کار کنم دیه..کدبانویی بودم و خبر نداشتم.

بعد از خوردن شام گورشونو گم کردن و رفتن رو راحتیا لم دادن..آه انگار کلفت جماعت آدم نیستن که حتی یه دستت درد نکنه بهش نمی گن...نکبتا..اوهو تو دیگه چته حالا انگار محتاج تشکرشونی..

با کمک گلاره ظرفارو جمع کردیم و رفتیم تو آشپزخونه، کفش کف صافمو در آوردم و شوت کردم اون طرف..آستینامو زدم بالا که ظرفارو بشورم که گلاره گفت:هی هی بیا برو تو اتاقت، خیلی خسته شدی..خودم می شورم..

با پرخاش گفت:به اندازه ی کافی اعصابم از دستت خط خطی شده برو بالا استراحت کن..

منم که اوضاع رو خطری دیدم،عقب نشینی کردم و گفتم:باشه بابا حالا چرا می زنی!!!

بعد از یه دوش درست و حسابی که حالم رو جا آورد به رخت خواب پناه بردم...اینقدر خسته بودم که در جا خوابم برد.

صبحونه رو چیدم و براشون چایی ریختم..رو به تبسم خانوم گفتم:ببخشید خانوم؟!!!!

_بله؟

_می خواستم درباره ی دکووراسیون اتاق آقا باهاتون صحبت کنم!

با تعجب گفت: برای چی؟!!!

_ راستش دکوراسیون اتاقش برای یه مریض مناسب نیست.. می خواستم از تون اجازه بگیرم که یه تغییراتی توشون ایجاد کنم...

اون پسره ی مسخره که تا اون موقع بی تفاوت بود با اخم گفت: مگه چشه خیلی هم دکوراسیون قشنگی داره!!! پارسال دکوراتور آوردیم و اون انجامش داد..

بعد با پوزخند ادامه داد: اصلا! تو می دونی دکوراسیون یعنی چی که داری حرف می زنی؟!!!

با خونسردی گفتم: لابد اطلاعی در موردش دارم که حرف زدم!!!

اومد جوابم رو بده که تبسم حرفش رو برید و گفت: هر کاری می خوام بکنی بکن.. هزینش هر چی که باشه از کارت می که دست گلارست می تونی استفاده کنی..

لبخندی زدم و گفتم: مرسی که توجه کردین..

با اجازه ای گفتم و رفتم بیرون...

بعد از خوردن صبحانه.. داروهای آقا رو آماده کردم که ببرم بهش بدم.. در زدم و وارد شدم.. طبق معمول به پرده ی افتاده نگاه می کرد..

می خواستم درمانش کنم، می تونستم چون به خودم ایمان داشتم.. ولی در صورتی این امر ممکن بود که خودش هم همکاری کنه!!!

ولی نمی خواستم کسی متوجه بشه که من خوبش کردم.. غیر مستقیم که می تونستم.. آره این بهترین راهه..

_ خوب مایلین یه خورده با هم حرف بزنیم؟!!!

بازم بی توجه بود... منم بی خیال حالتاش شدم و شروع کردم به حرف زدن..

_می دونین چیه ما بیشتر اوقات فکر می کنیم که این حوادث هستن که زندگیمون رو کنترل می کنن و محیط زندگیمون باعث شده که امروزه اینطور باشیم..این بزرگترین دروغیه که تا به حال گفته شده..این حوادث نیستن که زندگی مارو

شکل می دن بلکه باورهامون هستن که معنی اون حوادث رو تعیین می کنن..یه داستان هست که می گه..دو مرد در ویتنام با شلیک گلوله از پا در اومدن و در زندانی بدنام محکوم به حبس شدن..اونا تو زندان انفرادی به زنجیر کشیده

شدن و در بازپرسی مدام مورد شکنجه قرار می گرفتن..با وجود این که هر دو شکنجه های یکسانی رو تحمل می کردن..از این تجربه ها باور های متفاوتی داشتن..یکی به تصور اینکه زندگی به پایان رسیده و برای خاتمه دادن به درد

و رنج هایش خودکشی کرد..دیگری از این شکنجه های وحشیانه باورهای عمیق تر نسبت به خود و هم بند خدایش ایجاد کرد..یه کاپیتان که اسمش جرال بود از تجارب خودش تو این زندان استفاده کرد تا به نوع بشر ثابت کنه که روح

انسان می تونه بر هر سطحی از درد و رنج و هر نوع از مشکلات پیروز بشه..و شما هم از این قاعده مستثنی نیستی..

بهش چشم دوختم تا تاثیر حرفامو تو چهرش ببینم..هیچی پیدا نبود..من که یه روانشناس بودم نمی تونستم حتی تخمین بزنم که این مرد چه شخصیتی داره..

آهسته بلند شدم و رفتم بیرون..اون الان در مرحله ای قرار داره که باید بهش فرصت داد..پس بهتر بود در خلوت خودش فکر کنه و به نتیجه برسه..

پول کارگرارو حساب کردم و رفتم تو..

با لذت به اتاق نگاه کردم..سلیقم محشره..ای ول به خودم..تو اون مدتی که دکوراسیون رو تغییر می دادم آقا علی رو انتقال داده بودیم به یه اتاق دیگه..

امروز بعد از یه هفته کارار تموم شد..وسایل اتاقو من و گلاره به سلیقه ی خودمون خریدیم..

دیوارا رو کاغذ دیواری که مخلوطی از رنگ های سبز و سفید بود .. به سبز ملایم که به آدم آرامش می داد.. سرویس تخت و آینه و کنسول ست سفید بودن.. پرده هم سبز و سفید قاطی بود.. به قالیچه شش متری سبز هم برای زیبایی رو پارکتا پهن کردیم..

داشتم اتاقو دید می زدم که تبسم خانوم اومد تو اتاق.. به راحتی می تونستم برق رضایت رو تو چشمش ببینم.

چرخی زدم و گفتم: نظر تون چیه؟!!!

لبخندی از سر رضایت رو لباش فرود اومد و گفت: خیلی قشنگ شده .. دست تو گلاره درد نکنه.. گلاره که پشت سرم بود به جای من جواب داد: کاری غیر از وظیفمون انجام ندادیم.

من هم حرفشو تایید کردم.. تبسم بعد از کلی تشکر از اتاق بیرون رفت.. گلاره دستم رو کشید و گفت: بیا بریم که هزارتا کار داریم..

وقتی آقا علی رو آوردیم تو اتاق یه جووری به من نگاه می کرد.. انگار با نگاهش ازم تشکر می کرد.. بهش لبخندی زدم که صورتشو برگردوند.. ای وای باز از من رو گرفت.. پرده رو کشیدم تا اتاق از اون تاریکی دربیاد..

چند تا کتاب براش خریده بودم که بخونه.. یکی از کتابارو که درباره ی اعتماد به نفس بود برداشتم.. نویسندش آنتونی رابینز بود.. خودم خونده بودمش.. بیداری غول درون.. امیدوارم که قبول کنه بخونه.. رو به روش نشستم .. هنوزم به اون

پنجره ی وامونده نگاه می کرد.. گفتم: آقا علی.. براتون کتاب آوردم.. بخون به خدا بهتر از نگاه کردن به پنجرس..

یواش سرشو برگردوند و بهم نگاه کرد.. دستشو دراز کرد که کتابو بگیره.. کتاب و عینک مطالعهشو که بین وسایلیش پیدا کرده بودم دادم دستش..

با لبخند نگاهش می کردم.. این یه نشانه ی خیلی خوبیه.. مرحله ی سوم هم تموم شد..

بلند شدم و رویه کاناپه روبه روی تخت نشستم.. گلکسی S3 رو در آوردم و شروع کردم به آنگری برد بازی کردن..

اگه کسی بیاد و گلکسی دستم ببینه حسابم پاکه.. مثلاً شاید فکر کنن که از خانوم و یا سالار کش رفتم..

آقا حواسش به من نبود... ولی باید مواظب باشم.. گلاره شدید بهم شک کرده.. جلوی همشون با این گوشی معمولیا ور می رفتم.. تا شک نکنن..

آخه کدوم کلفتی گوشیش خداتومن می ارزه که من دومیش باشم..

مجبور بودم.. آه خدا چرا از وقتی که به دنیا اومدم همه ی زندگیم داره به اجبار می گذره.. خسته شدم..

خو چی کار کنم که به این لامصب عادت کرده بودم.. اونم به این بازی.. یه صداهایی می یومد.. سریع گوشيو تو جیبم قایم کردم و یه کتاب دستم گرفتم.. این کارارو خیلی نامحسوس انجام دادم که آقا متوجه نشه..

بعد از چند لحظه در باز شد و تبسم خانوم اومد تو.. وقتی که متوجه کتاب تو دست آقا شد چشماش افتادن رو پارکتا..

اوهو حالا کاردک از کجا بیارم براش..

بعد از چند دقیقه وقتی که خوب گیجاش رو زد کنارم نشست و گفت: تو ازش خواستی کتاب بخونه؟!!!

خیلی تعجب کرده بود..

_بله خودم ازش خواستم اونم بدون چون و چرا قبول کرد..می تونم پپرسم چرا اینقدر تعجب کردین؟!!!

آهی کشید و یواش گفت:قبل از اینکه به این حال و روز بیافته عاشق مطالعه بود..ولی بعدش به طور کل از مطالعه متنفر شد..نمی دونم چرا!!!و الان که کتاب دستش دیدم خیلی تعجب کردم ..چون اصلاً قبول نمی کرد که کتاب بخونه..

_یعنی شما به چه شکلی بهش می گفتین مطالعه کنه؟با اجبار؟!!!

_نه ..ولی یه جورایی زور هم در کار بود..من می خواستم وادارش کنم که از چیزی که سرگرمش می کنه دست نکشه...ولی اون بیشتر لجبازی می کرد..اوایل دقیقاً مثل بچه های یه ساله شده بود..

_از همون روز اول تصادف قدرت تکلمش رو از دست داد؟

_آره از همون روز اول ..دکترا که می گفتن به علت تصادف شوکه شده و به همین دلیل حرف نمی زنه..

نگامو به آقا علی دوختم و گفتم:ولی من اینطور فکر نمی کنم!!!

_منظورت چیه ساقی؟

_منظورم اینه که اون به اراده ی خودش حرف نمی زنه..نه شک وارد بهش..اون اصلاً شوکه نشده که بخواد چنین دلیلی هم داشته باشه!!!

_ولی دکترا می گفتن که تنها دلیلش همینه..

_کدوم دکترا؟!!!

_دکتر خودش دو تا از روانشناسایی که تو بیمارستانی که به خاطر تصادف بستری بود اومدن که باهاش حرف بزnen..

ولی من تقریباً مطمئنم که این دلیلش نیست.

با تعجب گفت: تو داری حرف بهترین دکترای رو زیر سوال می بری.. به خدمتکار که یقیناً تحصیلاتش هم کمه از این چیزا سر در نمی یاره.. و تو از این قاعده مثننا نیستی..

از حرفش اصلاً ناراحت نشدم.. عادت بود.. اون نمی دونست خصلت یه روانشناس خونسرد بودنشه..

ولی برام تعجب آوره که چرا هر وقت سالار چنین حرفی می زد آتیش می گرفتم و دوست داشتم خفش کنم.

به جای خالیش نگاه کردم.. حرفشو زد و رفت.. یه روز بهت ثابت می شه که حرف من درسته و اون روز خیلی دیر نیست..

در حالی که ویلچر آقا علی رو هل می دادم به این فکر می کردم که امیر چه کار می کنه.. درسته که منو از خودش رونده بود.. غرورم رو شکسته بود ولی هر چی که بشه برادرم بود.. هر چند ناتنی.. چه فرقی می کرد.. مهم اینه که

خونمون تو رگ های هم جاری بود و این نشون می داد که هیچ تفاوتی نیست.. آره نیست..

کنار آلاچیق متوقف شدم.. آقا علی همچنان مشغول دیدن اطراف بود..

مشخص بود که داره لذت می بره.. اینو از نفسای عمیقی که می کشید متوجه شدم..

بی حرف کنارش نشستم و به باغ رو به روم زل زدم..

داشتم تو افکار خودم سیر می کردم که متوجه سالار شدم... تو باغ قدم می زد.. یه شلوار کتون مشکی با یه بافت طوسی پوشیده بود.. انگاری بی قرار بود.. تو باغ قدم ی زد و هرزگاهی دست تو موهای خوش حالتش می کشید..

همین طور بهش زل زده بودم که سنگینی نگاهم رو حس کرد و برگشت عقب.. چشم تو چشم شدیم.. از همین فاصله هم می تونستم برق قشنگ چشمش رو تشخیص بدم.. برقی که اون دریای آبی رو زیباتر کرده بود...

یه دفعه به خودم اومدم و نگامو ازش گرفتم ،وا معنی این حرکات چیه ساقی؟

خودمو جمع و جور کردم ..من چم شده بود؟

سعی کردم خودمو مشغول نشون بدم که حضورشو نزدیکمون احساس کردم...

کنار پدرش زانو زده بود و داشت باهانش صحبت می کرد..ولی آقا به یه نقطه در دوردست زل زده بود..

دوباره رفتم تو نخ سالار..وقتی که حرف می زد و فکش تکون می خورد رو فکش یه چین می افتاد..

مدل فکش خیلی قشنگ بود..وقتی که می خندید رو صورتش چال می افتاد ..

ولی من حالتشو وقتی که اخم می کنه رو بیشتر دوست داشتم..جذاب تر می شد..

خاک عالم این افکار دیگه چیه؟با اجازه ای گفتم و سریع و سیر خودمو گم و گور کردم...من چمممممممممم شده !!!؟

خوب شد سالار نفهمید تا اون مدت داشتم بهش نگاه می کردم وگرنه آبروریزی از این بیشتر...وای خدا!!!!!!

از صبح سالم گرفتمت..آخه دیشب خواب امیر رو دیدم ، داشت تویه منجلاب دست و پا می زد و ازم کمک می خواست..به دلم بد افتاده بود..نکنه واقعاً خطری تهدیدش می کنه؟!!!

نه..نه..اصلاً هم اینطور نیست..هیچ اتفاقی هم قرار نیست بیفته...من زیادی بزرگش کرده بودم..

داشتم میزو شامو می چیدم که سرو کله ی سالار پیدا شد..نشست و به بشغابش اشاره کرد..اوهو پسره ی مغرور.

د بیا فقط همینو کم داشتیم که این بهم امر و نهی کنه..داشتم براش سوپ می ریختم..نزیک بهش ایستاده بودم و نفس های گرمش به صورتم می خورد..منم که از بس ضایع بودم قاشقی که دستم بود افتاد تو بشقاب سوپ و نصف

سوپی که تو بشقاب بود به طرف بالا پاشیده شد..خاک عالم تی شرت مشکی آدیداسش و شلوارش ست لباسش کثیف شد...

ای وای ..با هول یکی از دستمال کاغذیا رو برداشتم و بدون فکر مشغول تمیز کردن تی شرتش شدم..

تو چند روز اخیر بدجور گیج می زنی..آبروی نداشتم رفت..

داشتم کلینکس رو روی تی شرتش می کشیدم..دقیقاً وسطای سینهش سوپ ریخته بودم...البته رویه بلوز.. صدای آرومش رو شنیدم:ساقی چند روزه خیلی دست و پا چلفتی شدی...چه خبره!!! منم که به خاطر کار خودم و حرف مزخرفش آتیشی شده بودم سرمو بلند کردم و بهش چشم غره رفتم...کاملاً غیر ارادی بود..

از چشم غره ی خودم تعجب کردم...گفتم حالا بلند می شه و سرم داد می زنه ضعیفه به من چشم غره می ری؟

و بعدش بلند می شه و یه دور موهای بلندمو دور دستش می پیچونه و کتکم می زنه...خودمو آماده کرده بودم که از خودم دفاع کنم ولی متوجه چشماش شدم ..چشماش داشتم می خندید...بیشعورر داشت مسخرم می کرد؟!!!

منم که پرووو تر از این حرفا بودم به کارم ادامه دادم...تمیز شدن تی شرتش که تموم شد می خواستم شلوارش رو تمیز کنم که خجالت کشیدم ..آخه دقیقاً رویه رونش کثیف شده بود..این پا و اون پا کردم ..چی کار کنم؟!!!

بهش نگاه کردم..بی خیال بهم چشم دوخته بود..خو اون که خجالت نکشید پس من برای چی باید خجالت می کشیدم؟!!!

دستای لرزونمو پیش بردم و مشغول شدم...همین که سرم پایین اومد طره ای از موهام از روسری کلفتیم بیرون افتاد..

آه عین موی گربست..از بس که صافه هر دقیقه لیز می خوره و می یاد بیرون...:mrgreen:

خیلی نزدیک هم بودیم و من از این نزدیکی گر گرفته بودم...هر چی که بشه یه دختر بودم..و احساس داشتم...

_اینجا چه خبره؟!!!

با صدای تبسم خانوم وحشت زده عقب رفتم...این چرا اینطوری کرد؟!!!

وای خدایا الان پیش خودش چه فکری می کنه؟! سالار بی خیال گفت:هیچی ساقی داشت برام سوپ می ریخت که حواسش نبو و بلوزمو به جای بشقاب نشونه گرفت..

و به دنبال این حرف لبش برای یه نیش خند باز شد...کثافت...کثافتتنتنتنتنت...حیف که مادرت اینجا نشسته وگرنه حالت می کردم...مرتیکه ی بیشعوررر..یاغوز..منو مسخره می کنی؟!!!

تبسم خانوم نشست ولی معلوم بود هنوز قانع نشده..خو به درک اصلاً لازم نیست قانع شی!!!

انگاری پسرش چه تحفه ی نطنزیه...والا!!!

براشون غذا کشیدم و کنار ایستادم..آخه این دیگه چه صیغه ایه..منم می خوام گرسنمه..آگه یه خورده دیگه معدم بهم فشار بیاره کنارشون می شینم تا غذا بخورم..اصلاً هم رودرواسی یا چیزی نداشتم..

فقط همین خصلت رو از غربیا به ارث برده بودم وگرنه بقیه ی ویژگی هام مثل ایرانیا بود. مثل همون خجالتم ...یا سرخ و سفید شدنم..

تبسم در حالی که دور لب هاشو با دستمال تمیز می کرد رو به سالار گفت:فرناز یه هفته دیگه برمی گرده!!!

_واقعاً؟

_آره ، امروز زنگ زد..المیرا هم می یاد..با خاله ت قرار گذاشتیم که مهمونی ترتیب بدیم...

سالار با انزجار گفت:آه باز این ختره ی نچسب برگشت بدم می یاد ازش..

تبسم با خشم جوابشو داد:سالار بفهم چی می گی...اون دختر خواهرمه و به اندازه ی فرناز و تو دوش دارم و بهت اجازه نمی دم دربارش اینطور حرف بزنی!!!

_مگه دروغ گفتم..این نظر من نسبت به اونه و هیچ وقتم تغییر نمی کنه...ازش بیدارم..

بعد از زدن این حرف با عصبانیت بلند شد و رفت بیرون..

با تعجب به سالار نگاه کردم..تا حالا اینطور عصبانی ندیده بودمش...عین اژدها نفس می کشید...

آه تبسم خانوم نداشتی این پسر یه لقمه بخوره..گناه داره خیلی گرسنه بود..ولی چون عصبی شده بود گذاشت و رفت..

این المیرا دیگه از کجا اومد؟!!!فکر کنم دختر مریم خانم خواهر تبسم باشه!!!خو خودش دیگه مگه غیر از اینه!!!

پسر تازه خسته و کوفته از کارخونه برگشته بود..عزیزم..

نه من چم شده بود؟!!!

باز که از این حرفا زدم!!!بهتره اصلاً به این موضوع فکر نکنم...

تبسم خیلی ریلکس غذاشو خورد و بلند شد و رفت تویه سالن..

میزو جمع کردم و خودمم رفتم تو آشپزخونه که شام بخورم..

گلاره رفته بود بالا..یه خورده حالش بد بود..

بعد از خوردن شام که برام کوفت شده بود..مشغول ظرف شستن شدم..

درگیری ذهنی پیدا کرده بودم ،نمی دونستم چی کار کنم؟!!!

یه مدتی می شد که از این حسا به سالار پیدا کرده بودم..خیلی برام تعجب برانگیز بود!!!

شنیدن صدایی از فکر اوادم بیرون.. برگشتم عقب که سالارو دیدم ، روی یکی از صندلی های
آشپزخونه نشسته بود..

با تعجب گفتم: کاری داشتین؟!!!

لبخندی زد و گفت: گرسنمه چیزی نخوردم..

چه شکمو!!! نتونسته تا صبح صبر کنه.. غذا هم تموم شده بود..

_ الان براتون یه چیز حاضری درست می کنم.

با شیطنت گفت: حاضری مثل چی؟!!!

_ هر چی که خودتون بخواین..

داشتم فریزر رو واری می کردم که یه چیزی براش درست کنم.. بی نهایت خسته بودم و دوست

داشتم همونجا رخت خواب بندازم و بخوابم ، ولی وقتی که چشمم به قیافه ی ملتمسش افتاد

خواب یادم رفت.. بی نهایت دلرحم

بودم.. دلم نمی یومد ولش کنم و برم بخوابم.. جرعتشو داشتم ولی گناه داشت..

ناگت مرغ رو از فریزر در آوردم و گفتم: ناگت خوبه؟!!!

_ راضییم به رضای خدا.. بهتر از هیچیه..

سرخ کن رو زدم به برق و مشغول شدم...

دور ناگتا رو تزئین کردم و جلوش گذاشتم.. نون سنگک رو براش آوردم که گفت: خودت نمی

خوری؟!!!

با تعجب بهش نگاه کردم! این از من خواست که باهاش بخورم؟ چه جلب!!! به حق چیزای ندیده و

نشنیده!!!

پس کوه از کوه غرور هم یه بخارایی بلند می شه! لبخند کم رنگی زدم و یواش گفتم: نوش

جونتون.. من شام خوردم..

ابروی بالانداخت و گفت: الان نباید بری ها.. اول ظرفارو باید بشوری.. بعد خواب..

اخم کردم و با حرص گفتم: بله لازم نیست وظیفمو بهم القا کنی ، خودم می دونم باید چی کار کنم.

انگاری از اذیت کردن من لذت می برد.. خندید و گفت: می خواستم فقط یادآوری کرده باشم..

از یه طرف از بس که خوابم می یومد نزدیک بود پهن زمین بشم ولی هر جور که شده جلوی

خودمو گرفتم.. چون اگه متوجه می شد برام دست می گرفت.. هر چند که از چشمام وقتی که

خوابم می یومد خمار شدنشون می شد

فهمید ولی شاید این نتونه بفهمه!!!

بیشعوررر آروم آروم می خورد... آه چرا اینقدر فس فس می کنی؟!!!

زیر چشمی بهش نگاه کردم.. دوباره جبهه گیریم شروع شده بود ، از خدا تمنا می کردم که لقمش

گیر کنه تو گلوش که اینقدر واسه من حرکت اسلومونشنت نیاد.. نکبتتتتتتتتتتتتتتتتتتت.

بی اراده زیر لب به انگلیسی نالیدم:

I puuish you to go away (الان در حد مرگ می زنمت تا بمیری)

هنوز حرفم تموم نشده بود که سرشو بلند کرد و گفت: اگه تونستی دریغ نکن... کوچولو..

کوچولو رو با مکث خاصی گفت.. دستامو مشت کرده بودم.. نمی خواستم جوابشو بدم ولی چی کار

کنم که وقتی می بینمش این زبون لامصب بسته نمی مونه.. با لبخند حرص دراری گفتم: مگه من با

شما بودم؟!!!

پوزخندی زد و گفت: چه جالب.. حالا چرا خودتو لو دادی که دیوونه ای.. چون فقط دیوونه ها با

خودشون حرف می زنن!

می خواستم بگم از کمال هم نشینی امثال توئه که سکوت کردم.. هر چی می گفتم برام جواب تو

آستینش داشت.. پس بهتر بود چیزی نگم..

وقتی که دید ساکت گفتم: چیه کم آوردی؟!!!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: برام مهم نیست که بخوام جواب بدم..

_ تو که راست می گی!!!

بعد از زدن این حرف بلند شد و رفت بیرون... تا لحظه ی آخر اون لبخند حرص درار رو لباش بود..

نه به اون اخم و تخمش نه این لبخنداش...

ظرفارو شستم و تا لحظه ی آخر زیر لب به سالار فهش می دادم..

لباس کلفتیامو در آوردم و یه لباس راحتی پوشیدم تا بکپم..

در حال شونه کردن موهام بودم که متوجه گلاره شدم ، تازه از حموم بیرون اومده بود.. از آینه

نگاهی بهش انداختم و گفتم: عافیت باشه..

_ مرسی عزیزم..

_ گلی می خوام من امروز برم خرید؟

لبخند مهربونی زد و گفت: واقعاً می ری؟

_ آره چرا که نه.. تازه برا خودمم خوبه.. الان تقریباً سه ماهه که بیرون نرفتم.. احساس پوسیدگی

می کنم..

_ باشه خودت برو.. ولی چیزی رو از قلم نندازی!!!

_ خیالت تخت..

خندید و رفت تو رخت کن اتاق..

لباسمو با یه مانتو مشکی با شلوار جین تنگ آبی.. شال آبی و کفش آبی عوض کردم.. کیف و

موبایلمو برداشتم و زدم بیرون..

باید می رفتم خرید.. فرناز خانوم و دختر خاله ی عزیزشون دو روز دیگه تشریف فرما می شن.. روز بعدش هم مهمونیه... از شانس گندمون هم می خوان اینجا برگزارش کنن.. من نمی دونم اون تانکر دویست لیتری چرا مهمونی

که بیشتر مرتبط به خودش و دخترشه رو تو خونس نمی گیره!!! آه تو این چهار ماه به اندازه ی خر کار کردم.. منی که حتی دست به سیاه و سفید نمی زدم.. هنوزم این مسئله برام قابل هضم نبود.

درو باز کردم و رفتم بیرون.. می خواستم پیاده روی کنم.. بعد از سر خیابون تاکسی می گرفتم... داشتم اطرافمو دید می زدم.. این زعفرانیه هم عجب جاییه ها.. خونه هاش یکی از یکی خوشگل تر..

رسیدم سر خیابون.. دستمو برای یه تاکسی بلند کردم و گفتم: دربست..

سوار شدم و آدرس مرکز خرید رو دادم...

بعد از کلی خرید که برای خونه بود.. همه ی نایلون هامو سپردم دست امانات مرکز خرید و رفتم سمت غرفه های لباس.. می خواستم برای خودم لباس بخرم..

یه بلوز آستین سه ربع مشکی.. با شلوار جین مشکی خریدم و برگشتم خیلی دیر کرده بودم..

پول تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم مرده هم کمکم کرد که خریدارو بیارم پایین..

زنگو فشار دادم و کنار ایستادم.. منتظر بودم که در باز بشه، چشم چرخوندم که چشمم به یه ون مشکی که تازه وارد خیابون شده بود خورد... یه جورایی ترسیدم... آخه خیابون خیلی تاریک بود.. هر کی باشه می ترسه...

در باز شد... تقریباً خودمو با خریدا پرت کردم داخل و به در بسته تکیه دادم... نزدیک بود پخش زمین بشم که خودمو نگه داشتم..

یه خورده ایستادم تا حالم جا بیاد و بعد رفتم تو...

خریدارو رویه میز گذاشتم و به گلاره سلام کردم..

_ همه ی چیزایی که تو لیست بودن رو خریدی؟!_

یه خورده آب خوردم و گفتم: آره... کاری نیست من انجام بدم!!!_

_ نه.. نه.. عزیزم برو بالا لباست رو عوض کن و بعد هم بیا شامت رو بخور..

_ خیلی خستم می خوام بخوابم.. شام نمی خوام..

_ باشه برو..

دوش گرفتم و با حوله رو تخت پهن شدم..

خوابم نمی برد.. بلند شدم و گوشیمو از تو کیفم کشیم بیرون..

صفحه ی بازی رو باز کردم که در باز شد و گلاره اومد تو... وقت نکردم که گوشیمو قایم کنم.. وای

خدا دیدش..

با سو ظن گفتم: اینو از کجا آوردی!!!_

با تنه پته گفتم: چیزه.. این..

اخم کرد و گفت: زود باش بگو ببینم..

اصلاً من برای چی می ترسیدم!!!_ خو بهش بگو دیگه.. لابد الان پیش خودش فکر کرده دزدی

کردی!!

دوست داشتم داستان زندگیمو برات تعریف کنم.. ولی می ترسیدم.. می ترسیدم بره و به خانوم

بگه.. اما با شناختی که تو این چهار ماه از گلاره پیدا کرده بودم تقریباً مطمئن بودم که اگه ازش

بخوام چیزی به خانوم نمی گه..

سرمو پایین انداختم و گفتم: بیا بشین تا برات بگم..

نشست و گفت: زود باش، من منتظرم..

به دیوار روبه رو زل زدم و شروع کردم ..از همه چیز گفتم... حرفای مامان.. مرگش.. اومدن به ایران.. آشنا شدن با بابا و برادرانم.. تصادف .. مردن بابا.. ثریا جون ... کمای من... رفتن سهیل .. تغییر رفتار امیر.. دیپورت به تهران .. دربه در دنبال کار گشتن.. و آخرین چیز اومدن به اینجا..

گفتم از زندگی که هر روز عذابم می داد.. کم کم داشتم نابود می شدم.. قفل زبونمو باز کردم و همه چیو گفتم.. ولی گریه نکردم.. چون به خودم قول داده بودم.. قول..

سرمو برگردوندم که متوجه اشکای گلاره شدم... صورتش از اشک برق می زد.. اشکاشو پاک کردم و با لودگی گفتم: هی ضعیفه جلو من اشک نریزا... چرا اینقدر زر زروایی..

_ الان که منو رازدار دونستی و برام از زندگیت گفتی ، منم می خوام بگم... چون خسته شدم.. باید برای یکی حرف بزنم که خالی بشم..

آهی کشید و ادامه داد: ۲۱ سالم بود که پدرم مرد.. مادرم رو هم وقتی که ۱۰ ساله بودم از دست دادم.. بابام هم مادر بودم برام و هم پدر.. همدم همیشگیم... کسی که هیچ وقت بهم نگفت بالا چشت ابروئه.. درسته که خیلی زود یتیم

شده بودم ولی بابا با محبتایی که بهم می کرد هیچ کمبودی رو تو زندگیم احساس نمی کردم.. بابام دکتر دارو ساز بود.. دوست داشت که منم دارو بخونم.. خودمم خیلی علاقه داشتم.. اولین بار که کنکور دادم هفده سالم بود و همون

موقع هم قبول شدم.. بچه خر خون بودم شدید.. یه سال جهشی خونده بودم.. می خواستم دکتری عمومی بگیرم که تو شرکت پدرم کار کنم... مدتی بود پدرم حرف از شراکت با یه مرد می زد.. نگران بودم.. می ترسیدم کلاه بردار از آب دربیاد..

خلاصه هر چی که اصرار کردم که این کارو قبول نکن و اینا ولی قبول نکرد و باهاش شریک شد.. پدر ساده لوح همه ی شرکتشو در اختیار اون از خدا بی خبر گذاشته بود... بعد از چند ماه چیزی که ازش می ترسیدم به سرمون

اومد.. همه ی سودایی که اون چند ماه شرکت به دست آورده بود رو قاپیده بود.. تازه وام هنگفتی هم به اسم شرکت گرفته بود و فرار کرده بود.. پدرم که قلبش ضعیف بود تحمل نکرد و رفت دنبال مامانم.. مگه یه دختر تنها چقدر تحمل

داره... من موندم و یه شرکت ورشکست و بانکی که پولشو می خواست.. خونمون.. ماشین خودم و پدرم... ساختمون ۳ طبقه ی شرکت.. و خلاصه هر چی که مادی داشتیم رو فروختم و پول بانک و طلب کارارو دادم.. حالا بی خانمان هم

شده بودم.. هیچ کس رو نداشتیم که برم پیشش.. و بدتر از همه پول نداشتیم.. پس مجبور شدم از دانشگاه انصراف بدم.. فقط یه سال به دکتری عمومی داشتیم.. ولی دیگه نتونستم برم.. با هزار و یک دوست و آشنا اینجا استخدام

شدم.. فقط به خاطر اینکه سرم همیشه بالا باشه و به کسی رو نزنم..

اشکاشو پاک کرد و ادامه داد: ساقی نمی خوام کسی چیزی بفهمه.. خیالت از بابت موضوع خودت هم تخت باشه.. چون کسی ازش چیزی نمی دونه..

_ فکر می کردم که فقط خودم تو این دنیا بدبخت بیچارم.. پس بگو بدتر از من هم هست..

هر دومون تو فکر بودیم که من حالت قبلمو از دست دادم و با هیجان گفتم: می گم گلاره چرا ادامه نمی دی تا عمومی بگیری!!؟

- حوصله ندارم.

دستاشو گرفتم و گفتم: گلی جون به خاطر من قبول می کنی ادامه بدی!!؟

_ برای چی ادامه بدم؟

_ به خاطر پدرت..

_ پدرم!!؟ منظورت چیه!!؟

_ آره مگه نمی گی یکی از آرزوهاش ین بود که تو یه داروساز بشی!!!

خداروشکر نخاله رفته بود..

زاغارت فقط بلده حرص آدم رو دربیاره.. حالا همین طوریشم وقتی که می بینمش حالتی عوض می شه.. دیگه چه برسه به اینکه بهم لبخند بزنه.. هر چند مسخره..

لامصب همون لبخند مسخرش هم قشنگ بود.. باز زدم کانال احساسی.. جمع کن این بساتو بابا.. آه..

کارم تا شب طول کشید.. دیگه نای راه رفتن نداشتم.. کهنه و سطل و تی رو با یه دست گرفتم و کفشمو با یه دست دیگه..

می خواستم برم تو آشپزخونه که جناب آقای نخاله دوباره جلو روم سبز شدن..

دست به سینه به چارچوب در تکیه داده بود.. سرمو پایین انداختم و اومدم با ادب باشم گفتم: می شه برین کنار می خوام رد شم..

هیچی نگفت، سرمو بلند کردم تا ببینم انشالله نغله شده یا نه که دیدم داره بهم می خنده..

سریع اخم کردم که گفت: گفتم یه لحظه تریپ ادب برداشتی.. په بگو برای چی بود..

احترام مهترامو گذاشتم کنار و گفتم: برو کنار می خوام رد شم.. نمی بینی چقدر خستم.. اصلاً حوصلتو ندارما..

مکتی کرد و کنار رفت..

منم از فرصت به دست اومده استفاده کردم و اومدم برم بیرون که صداشو از پشت سرم شنیدم: فکر نکنی ازت ترسیدما.. فقط دلم برات سوخت.. همین.. بپا روسریت نیفته کشف حجاب کنی..

و به دنبال این حرف قهقهه زد... آییییییییییییییییییییییی نفس کش...

محلش ندادم و رفتم تو آشپزخانه..

داشتم به گلایی که خودم کاشته بودم آب می دادم.. گل میمون و رز و چند نوع گل زینتی که خیلی قشنگ بودن..علاقه داشتم..

اون چند ماهی که خونه ی بابا بودم اینقدر تو کار باغبون دخالت کردم که بدبخت از دستم آس شد و اجازه داد باهاش همکاری کنم..

اینجا هم همین کارو کرده بودم ولی باغبون اینجا یه خورده عبوس بود..مش رضا باغبون خونه ی بابا خیلی مهربون بود..

چشم چرخوندم و به باغ نگاه کردم ..خیلی جای دلبازی بود..منم که عشق گل و گیاه داشتم حال می کردم واسه خودم..

تبسم خانوم و سالار رفته بودن فرودگاه ..گلاره هم تو اتاقش بود..منم که همه ی کارامو انجام داده بودم و اومدم تو باغ هواخوری..

آقا علی خواب بود..خیلی بهتر شده بود..دیگه به پنجره زل نمی زد..حتی خیلی اوقات به جکایی که براش می گفتم می خندید..کتاب می خونند..فقط همون حرف زدن بود که امیدوارم برطرف بشه..

آسمون ابری و گرفته بود.. مثل دل خودم .. ولی بروز نمی دادم.. خیلی خسته شده بودم.. از خودم.. از این زندگی..

یه جورایی عاشق ایران و آدماش شده بودم که حتی دوست نداشتم برگردم انگلیس.. اونجا همه ی امکانات برام

فراهم بود ولی دوست نداشتم.. حتی به این خونه .. به آدماش.. به همه چیزش عادت کرده بودم.. مخصوصاً به کل کل با سالار..

این زندگی که درویشی رو به زندگی شاهانه ترجیح می دادم.. درسته که اونجا پول فراهم بود.. راحتی فراهم بود.. می تونستم بهترین زندگی رو داشته باشم .. ولی نمی خواستم .. در بین اون همه خوشبختی، یه مورد که خیلی بارز بود و به چشم می خورد .. همون تنهایی بود..

و همین چیز موجب می شد که برنگردم.. از تنهایی هراس داشتم..

تویه همین افکار دست و پا می زدم که صدای تبسم خانوم رو شنیدم..

صدا از پشت سرم بود.. برگشتم عقب که چشمام تو دو جفت چشم آبی رنگ نشست..

با بهت بهش خیره شدم ، این اینجا چه کار می کرد؟! نکنه... نه .. نه.. اصلاً..

اونم همین طور بهم خیره شده بود.. تبسم باهام حرف می زد ولی دیگه چیزی نمی شنیدم..

کر شده بودم.. همه ی وجودم چشم شده بود و داشتم به فرناز نگاه می کردم...

با دادی که تبسم سرم زد به خودم اومدم.. وای خدا خیلی ضایع بازی در آورده بودم..

همشون مشکوک نگام می کردن...

سرفه ی مصلحتی کردم و گفتم:خوش اومدید..

تبسم با حرص گفت:انشالله تو کدوم آسمون سیر می کردی که هر جی می گفتم نمی شنیدی و حواست نبود..برای چی به فرناز خیره شده بودی؟!!!نکنه از این خارجی ندیده ها هستی!!!

و بعد با یه نیشخند ادامه داد:کلفت بدبخت..

برای اولین بار از این حرف ناراحت شدم...هر چند از سالار هم ناراحت می شدم ولی از تبسم نه..

درسته کمه همیشه حرفای قلمبه سلمبه تحویلیم می داد ولی هیچ وقت به اندازه ی امروز و این ساعت ناراحت نشدم.

سعی کردم محکم باشم..چشمام لباب پر از اشک شده بود..ولی هر طور که شده جلوی خودم رو گرفتم و دم نزدم... ایستادم کنار..

غرورم که تو این چهار ماه به اندازه ی کافی خرد شده بود ولی برام مهم نبود..

درسته که آدم مغروری بودم ولی نه در صورتی که فخر فروش باشم..

اما تبسم خانوم متاسفانه اینطور بود..از اون دسته آدمایی که خوبی به چشمشون نمی یومد..

ساکت و صامت بهشون نگاه کردم که چشمم به فرناز افتاد..عزیزم تو چشماش نم اشک نشسته بود..واقعاً آزش ممنون بودم که جلوی جمع وا نداد که منو می شناسه..هر چند که غرورم شکست ..ولی بهتر بود..

سالار هم دسته کمی از فرناز نداشت..انگاری اونم ناراحت بود..اینو از چشماش فهمیدم..

دوست نداشتم کسی به خاطر من ناراحت بشه..

شاید این تقدیریه که خودم برای خودم رقم زدم..

در عن ناراحتی چشمک نامحسوسی به فرناز زدم که سالار متوجه نشد.. چه بهتر..

رفتن تو... منم بعد از اینکه یه خورده آروم شدم بلند شدم و رفتم تو...

قهوه ی اسپرسو رو ریختم داخل فنجونا.. زندگی من مثل همین قهوه بود... تلخ... تلخ..

تا پیام یه خورده خوشحالی کنم... اون شادی رو از دست یهوا از دست می دم... آهی کشیدم و سعی کردم مثل همیشه محکم برخورد کنم... گلاره زیر چشمی بهم نگاه می کرد..

نمی دونم فهمیده بود که خانوم ناراحتم کرده یا نه... حرکاتم عین حرکت یه رباط پیشرفته بود که به اختیار خودش کاری رو انجام نمی ده..

سینی رو برداشتم و رفتم سمت سالن... صدای خندشون همه ی خونه رو پر کرده بود..

بی توجه به خنده هاشون فنجونا رو جلوشون گذاشتم و اومدم برم بیرون که تبسم خانوم گفت: ساقی برای شام خودت غذا درست کن..

حواسم نبود که حرفی چیزی.. یا حداقل تاییدی بکنم.. فقط یواش سرمو تکون دادم ..

عقب گرد کردم که صدای عصبانی تبسم خانوم رو شنیدم: این اشاره ی سر چیه؟! چشم بلد نیستی؟

چشمامو بستم و پلکامو محکم رو هم فشردم.. امروز بیش از اندازه بهم فشار اومده بود و کاسه ی صبرم لبریز شده بود..

یعنی اون لحظه دوست داشتم جیغ بزنم و بگم دست از سرم بردار.. ولی حیف که چنین قدرتی نداشتم.. چشم زیر لبی گفتم و از اون جمع خفقان آور دور شدم...

یکی از صندلی های آشپزخونه رو پیش کشیدم و نشستم.. سرمو با دو تا دستام گرفتم..

حیف که به خودم قول داده بودم گریه نکنم...حیف..

شب شده بود و من هنوزم تو آشپزخونه مشغول ظرف شستن بودم.. بیچاره گلاره چقدر اصرار کرد که بذار من ظرفارو بشورم ولی قبول نکردم.. درسته که خسته بودم ولی می دونستم خوابم نمی بره... از بس که امروز فشار عصبی بهم وارد شده بود..

خیلی وقتا شک می کنم که منم یه روانشناسم.. چون خصلت یه روانشناس خونسرد بودنشه.. اما من هرگز اینطور نبود... شاید یه خورده خونسرد باشم اونم در مواقعی.. نه همیشه.. هر چند اون موقع ها هم که خودمو خونسر نشون می دادم ولی حقیقی نیست...

گلاره امروز از صبح رفته بود که کارای دانشگاهشو انجام بده.. همون طور که ازش شنیدم ثبت نام کرده بود.. و به زودی هم کلاسا شروع می شدن.....

فقط سر خودم بی کلاه مونده بود.. همش تو خونه بودم.. چند روز پیش هم بعد از سه ماه رفتم خرید... اونم برای خونه نه برای خودم..

آخرین ظرف رو هم شستم و بی سر و صدا بالا رفتم..

داشتم به اتاقم نزدیک می شدم که متوجه یه سایه شدم.. یه لحظه خوف برم داشت.. این دیگه چیه!!!

تویه افکار مختلفم چرخ می زدم که فرناز رو دیدم.. این چرا هنوز بیداره؟

یوآش گفتم: چرا بیداری؟

خندید و گفت: یعنی نمی دونی؟!!!

دستشو کشیدم و به طرف اتاق خودم و گلاره رفتم.. درو باز کردم و وارد شدم.. فرناز هم پشیم
سرم.. گفتم: بیا بریم تویه بالکن..

_باشه..

به نرده ها تکیه دادم که سریع گفت: بگو اینجا چی کار می کنی؟ از بعد از ظهر تا الان مردم از
فضولی..

خندیدم و گفتم: خصلت فضولی هم به خصوصیات منحصر به فردت اضافه شده نه؟!!!

با حرص گفتم: ساقی یا حرف می زنی یا همین الان خودمو پرت می کنم پایین!!!

حالت شادی که فقط چند لحظه به دست آورده بودم رو از دست دادم و با ناراحتی گفتم: چی می
خوای بدونی؟ یعنی پیدا نیست؟!!!

با خشم گفتم: نه پیدا نیست.. دکتر روانشناس چرا داره کلفتی می کنه ها؟! اصلاً این با عقل جور در
می یاد؟!!!

آهی کشیدم و گفتم: همه چیز از موقعی که برگشتی ایران شروع شد..

همه چیز رو برآش گفتم.. و بار دیگه خالی شدم.. سبک شدم.. آروم.. فارغ... این خصلتم بود.. وقتی
که حرف می زدم و از مشکلاتم برای یه نفر می گفتم بهتر می شدم.. البته اگه اون نفر مثل فرناز
باشه و بهم دلداری بده... فرناز هم

مثل گلاره گریه کرده بود... می دونستم خیلی دوسم داره.. من مثل خواهر نداشتم دوسش
داشتم.. شایدم بیشتر از یه خواهر..

بینیشو کشید بالا و گفت: وقتی که مامانم اون حرفارو زد من به جای تو آتیش گرفتم.. نزدیک بود زبون باز کنم و براش بی احترامی کنم که جلوی خودمو گرفتم... مادرم هیچ وقت اینطور نبود.. مادرم خیلی مهربونه.. وقتی که اون حرفارو می زد من به جای تو تعجب کرده بودم..

_بی خبی بابا.. همه ی دنیا افتادن به جونمون.. مادرتم روش..

صورتمو بوسید و گفت: قربونت برم که تو این دوسال چقدر سختی کشیدی.. اگه می دونستم ممکنه چنین اتفاقاتی بیفته قلم پامو می شکوندم و برنمی گشتم ایران.. من از طرف مادرم ازت عذر می خوام..

_آه تریپ با احساس بودن اصلاً بهت نمی یاد..

_باز من تحویل گرفتیم واسم شاخ شدی!!!

_بیا برو بابا بذار باد بیاد..

با حرص گفت: نکبت.. اصلاً تقصیر خودم که اوادم مهربون باشم.. همون کف گرگیایی که بهت می زدم بهتر بود.. توئه جونور فقط با همونا رام می شی..

خودمو آماده کرده بودم که بپریم و خفش کنم که پا به فرار گذاشت.. می دونست اگه بزخم بدجور می زخم به همین خاطر فرار کرد..

بعد از گرفتن یه دوش.. موهامو بدون شونه کردن و خیس ریختم دورم و بلوز و شلوار سفید راحتی پوشیدم..

سعی کردم در حد امکان سر و صدایی نکنم.. چون گلاره خواب بود..

دراز کشیدم و پتو رو روی خودم کشیدم.. حدود نیم ساعت گذشته بود ولی خوابم نمی برد..

یاد فرناز افتادم.. عزیزم چقدر مهربون بود.. حقاً که دوست خودمه (باز این اعتماد به نفسش چسبید به سقف)

اخلاقش دقیقاً مثل خودم بود..

دوست کودکی هام... نوجوونی... جوونی.. تا الان یادم می یاد که روز اول مهد کودک بود... و من هم می ترسیدم از مامانم دور بشم... چار چنگولی بهش چسبیده بودم... تو همین حال بودم که یه دختر بچه همسنم اومد ایستاد پیشم

و بهم گفت که نباید بترسم چون مهد کودک جای بدی نیست... من که داشتم گریه می کردم... با این حرفش ساکت شدم... و بهش نگاه کردم خیلی قیافه ی ملوسی داشت. یه خانوم هم پیشش ایستاده بود... اول فکر کردم که

مادرشه... ولی بعدها فهمیدم که پشتیبانشه... دختره دستم رو کشید و گفت: بیا با هم بریم داخل... ببین من نمی ترسم... اصلاً اینجا ترس نداره...

منم تحت تاثیر حرفاش... دستش رو ول نکردم... و باهاش رفتم داخل... از اون روز به بعد به هوای فرناز می رفتم مهد کودک... مهد کودک تموم شد... دوران دبستان... راهنمایی... دبیرستان... یه سال هم از دانشگاه ومن و فرناز با هم بودیم...

فرناز دوستم نبود... بلکه خواهرم بود... که با همه ی وجودم دوستش داشتم و هنوزم دارم... داشتم می گفتم... سال اول دانشگاه بود که به خواست خانوادش مجبور شد برگرده ایران و دیگه ندیدمش تا همین امروز... فرناز تو

مدرسه خصوصی درس می خوند... منم به خاطر فرناز همون جا درس می خوندم... و هیچ کس رو اونجا به غیر از من و مادرم و پشتیبانش تو مدرسه نداشت... اونم هم مثل خودم روانشناسی می

خوند... ولی در تعجبم که چرا پدرشو درمان نکرده... وقتی که اونروز از گلاره پرسیدم شخص
چهارم خانواده کیه و وقتی که جوابم رو داد هنگ کردم... فکر می کردم که تشابه اسمیه... ولی
امروز کاملاً مطمئن شدم که فرناز خانوم که گلاره ازش حرف می زد... همون

فرناز خره خودمونه.....

تو همین افکار دست و پا می زدم که نمی دونم کی خوابم برد...

ا هول کار می کردم.. خوب شد خونه رو تمیز کرده بودیم وگرنه پدرمون در می اومد.. هر چند الان
هم کمتر از پدر در اومدن نبود.. بیشعورا حتی یه کارگر اضافی هم نگرفتن که یه خورده از کارا
زودتر پیش بره..

حتی زهرا خانوم هم که وظیفش آشپزی بود داشت کمکمون می کرد.. می ترسیدم وقت نشه
کارامونو به اتمام برسونیم و تبسم گیر بده..

انواع شیرینی و دسر و غذا رو درست کرده بودیم... از ساعت ۵ صبح بیدار بودیم..

تبسم و خواهر غرغروش از صبح تا الان خونمون رو کردن تو شیشه... مخصوصاً اون خواهر
مارموز.. اینقده ازش بدم می یومد که نگو.. و همین طور دخترای افاده ایش.. به عالم و آدم فخر می
فروختن..

از بین زنای این دو خانواده فقط فرناز دختر خاکی بود.. وگرنه اون چهارتا خیلی خودخواه
بودن.. منم که از چنین آدمایی بدم می یومد هی دوست داشتم یه تیکه بهشون بپروم ولی جلوی
خودمو می گرفتم..

رفتم تو سالن.. یه میز بزرگ اون وسط قرار داده بودیم تا وسایل پذیرایی رو روش بچینیم...

شیشه های شربت و و آب شنگولی رو چیدم و همین طور مزه و هزارتا کوفت و زهرمار... نمی دونم
اینی که می خورن چه سودی براشون داره... همش ضرر بود برای بدن..

تبسم هم زمان که تذکر می داد به این موضوع اشاره کرده بود که مهموناشون شاید ۵۰۰ نفری
برسن پس باید خوب حواسمون رو جمع می کردیم... حالا انگار عروسیه که اینقدر تعداد
زیاده... آه..

با خستگی وارد آشپزخونه شدم که تبسم خانوم رو شیک و پیک جلو روم دیدم... کت و دامن
مشکی خوش دوختی پوشیده بود و موهاشو بالا سرش جمع کره بود که به زیباییش می افزود..
چشمم به گلاره افتاد... یه جورایی عبوس شده بود... اشاره ای کردم که یعنی چته؟! اولی اون بدتر
اخماشو کشید تو هم و جوابی نداد..

با صدای تبسم خانوم چشم از گلاره گرفتم..

_ساقی دو دست لباس مخصوص به گلاره دادم باید اونا رو بپوشین.. نه اینایی که تنته..

و بعد از یه مکث کوتاه با تحکم ادامه داد: بدون روسری و ساپورت... یه خورده هم آرایش می
کنید..

و بعد از زدن این حرف رفت بیرون..

با تعجب به جای خالیش نگاه کردم... این برای خودش چی چی بلغور کرد؟! رو به گلاره
گفتم: منظورش چی بود؟! !!!

با ناراحتی گفت: همون که شنیدی!!! بیا بریم تو اتاق تا برات توضیح بدم...

رفتیم بالا... منم که خیلی کنجکاو بودم بدونم قضیه چیه هی به نایلونی که دست گلاره بود نگاه می کردم... رویه کاناپه نشستیم و گفتیم: بگو!!!

گلاره با عصبانیت ولی با صدای کنترل شده ای گفت: هیچی زنیکه این لباسا رو داده می گه اگه با ساپورت پوشیدین حالتون رو می گیرم..

اخمامو تو هم کشیدم و بی درنگ پلاستیک رو از دستش کشیدم.. چون حرکتی سریع بود پاره شد و محتویاتش بیرون افتاد... با تعجب به لباسا نگاه کردم... لباسو بالا آوردم و جلو چشم خودم و گلاره گرفتم... یه پیرهن کوتاه تا روی زانو به

رنگ خردلی که آستیناش کوتاه بود... مدلش ساده بود و یقه گرد و از جلو یه تیکه چین دار به رنگ پیراهن که لبه های تیکه به رنگ قرمز بود... جنس پارچش خیلی نرم بود... دو جفت کفش مشکی تخت عروسکی ... این دیگه چه

لباسیه؟!!! پیرهن گلاره هم دقیقاً مثل همین بود.. با ابروهای در هم گره خورده رو به گلاره گفتیم: به خودش چی گفته و این لباسو آورده... یعنی نمی دونه که ما چنین چیزی نمی پوشیم؟

گلاره با حرص گفت: فقط دوست داره مارو اذیت کنه... نمی دونم چی حاصلش می شه!!!

_ الان چی کار کنیم؟!!!

با کلافگی گفت: نمی دونم ساقی... نمی دونم...

بلند شدم و گفتم: من می رم که باهات صحبت کنم..

گلاره با عصبانیت گفت: لازم نکرده بری التماس کنی... من اون جونوور رو بهتر از تو می شناسم... اگه بهش بگی اینو نمی پوشم حاضره حتی مهمونی که این همه به خاطرش زحمت کشیدیم رو لغو کنه ولی تو این لباسو بپوشی..

با تعجب گفتم: یعنی تو قبول می کنی این یه تیکه پارچه رو تنت کنی؟!!!

_اولاً یه تیکه پارچه نیست بلندیش خوبه...دوماً من تا حالا دو بار این کارو کردم و مجبورم...الان هم اگه دیدی عصبانی شده بودم فقط به خاطر تو بود..چون می دونستم دوست نداری چنین چیزی تنت کنی که همه بدنتو دید بززن..ولی

باید قبول کنی که ما مجبوریم این کارو بکنیم...تبسم وقتایی که مهمونی داشته باشه سگ می شه...ندیدی صبح چه گیری به لباس فرناز داده بود؟!فرناز که دخترشه دیگه ما حرف نزنیم بهتره..

_ولی اینطوری که نمی شه...حالا اگه فقط چند دقیقه بخواییم تو سالن باشیم یه چیزی...اما مهمونی چند ساعته و ما باید از یه مشت لندهور پذیرایی کنیم...ما کلفتیم گلاره می فهمی!!!؟ صورتو بوسید و گفت:ترو خدا ساقی حرفمو گوش کن ضرر نمی کنی..اگه بری باهاش حرف بزنی فقط خودتو کوچیک کردی همین...فکر کردی من حرف نزدم ولی تبسم خانوم آدم منطقی ای نیست که بخواد حرف کسی رو قبول کنه

هر چند به حق...متاسفانه شخصیتی که داره اینو بهش القا می کنه که باید همه به تسلطش زندگی کنن و امورشون رو پیش ببرن...ما کلفتیم درست...ولی تبسم خانوم دوست داره حتی خدمتکاراش هم خوشکل باشن...نمی خواد شلخته بریم جلوی مهمونا..

درسته که من دوست نداشتم به چنین کاری دست بزنم ولی مجبور بودم...منم که از اجبار متنفر بودم ..انگار می خوان ببرنم بخوابوننم سینه ی قبرستون...به خدا قبرستون و مردن بهتر از قبول کردن موارد اجباری بود...

به خودم خیره شده بودم...آخه من با این سر و وضع کجا برم؟چطوری برم پایین؟آخه خدا ازت نگذره تبسم که با من لج کردی...نمی دونم این گلاره خر خیلی برام آرایش کرده بود یا من خیلی خوشکل بودم!!!

چشمای سبزم به وسیله ی خط چشم نازکی که برام کشیده بود درشت تر نشون می داد... به خورده ریمل هم به مژه های فرخوردم زده بود... پوست خودم که سفید بود یه خورده کرم پودر هم زده بود که سفیدتر شده بود... رژ لب

صورتی کمرنگ... موهای مشکی بلندمو فر کرده بود و ساده ریخته بود دورم... فقط موهامو از پدرم به ارث برده بودم و بقیه خصوصیات ظاهریم فتوکپی برابر اصل مادرم بود... از آینه چشم گرفتم و رو به گلاره که دقیقاً تپیش مثل خودم بود گفتم: می گم حالا چطور با این تیپ بریم پایین؟ به نظرت زیاده روی نکردیم؟!!!

_اصلاً... من که برات کاری انجام ندادم... خودت خوشکلی... من تبسم خانوم رو می شناسم ممکنه حتی بهت گیر بده که چرا اینقدر ساده هستی... دوست داره همه چیزش منحصر به فرد باشه حتی خدمتکاراش...

با ناراحتی یه بار دیگه تو آینه به خودم نگاه کردم... خوبه لباس زیادی کوتاه نبود... ولی همینش هم خیلی زیاد بود..

پاهای خوش تراشم تا روی زانو پیدا بود... می ترسم تا شب تحمل نکنم و یه سوتی جلوی مهمونا بدم... بیش از اندازه ناراحت بودم که می خوام خودمو به نمایش بذارم... به خودم نهیب زدم: خفه شو ساقی این کار به اراده ی خودت نیست مجبوری خدای بالا سرمون هم شاهده که من در این موضوع نقشی نداشتم.. خدایا منو ببخش .. ببخش..

گلاره هم خوشکل شده بود... بعد از چک کردن خودمون رفتیم پایین..

تقریباً مهمونا اومده بودن ولی من هنوزم تو آشپزخونه بودم... زهرا خانوم هی یه چیزایی زیر لب می خوند و تو صورتم فوت می کرد... من فقط به کاراش می خندیدم.. زهرا خانوم یه زن حدود ۶۰ ساله بود که خیلی مهربون بود... با صدای زهرا خانوم از فکر اومدم بیرون...

_دخترم پس چرا نمی ری بیرون؟ اگه خانوم عصبانی بشه می دونی که چیزی جلودارش نیست... صورت تپلشو بوسیدم و گفتم: چشم من رفتم...

رفتم بیرون... به زور پاهامو رو زمین می کشیدم... یه جورایی می ترسیدم... خدایا تو از اون بالا داری نگاه می کنی و داری می بینی که من بی تقصیرم... یه بسم الله زیر لب گفتم و رفتم تو سالن..

با تعجب به اطرافم نگاه می کردم... اینجا مهمونیه یا سالن مد؟! یک لباسایی پوشیده بودن که منی که تو خارج بزرگ شده بودم و چشمم همه چیز دیده بود... حتی تو خونمون و تنهایی من و مادرم چنین لباسایی نمیپوشیدم... لباسای کوتاه و دو کلته...

و خلاصه هر جور مدلی که به ذهن آدم می رسه... وقتی که این صحنه رو دیدم یه خورده آرام گرفتم.. اصلاً من در برابر اون همه دختر به چشم نمی یومدم... مثل قطره ای در دریا... اوففففففففففففففففففففف... چ ه بهتر...

وقتی که گلاره چشمش به من افتاد بهم لبخند زد و به سمتم اومد...

کنارم ایستاد و کنار گوشم گفت: خوشکلیت تو حلقم..

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_everyty your eyes (چشماتو درویش کن)

خندید و گفت: باز که انگلیسی حرف زدی!!! چشمم درویش کردم.. خوبه؟!!!!

لبخندی زد و گفتم: خیلی نمی تونم خودمو کنترل کنم و یه چیزی می پرونم... درسته که من و مادرم با هم فارسی صحبت می کردیم ولی من که با محیط بیرون بیشتر در ارتباط بودم به همین دلیل اذیت می شم که فقط فارسی صحبت کنم... اون اوایل که اومده بودم ایران از اصطلاحات و ضرب المثل ها چیزی نمی فهمیدم و نمی تونستم تلفظ کنم...

رفته رفته خیلی بهتر شدم... ولی هنوزم ضعف هایی تو زبانم دارم... که از جمله همین حرفامه که انگلیسی می پرونم و نمی تونم فارسی بگم... اگه توجه کرده باشی هنوزم یه خورده لهجه در حرف زدنی مشخصه... البته اگه کسی دقیق باشه شاید بتونه متوجه بشه...

اومد جوابم رو بده که صدای تبسم خانوم بلند شد: چرا اینجا ایستادین و دارین حرف می زنین... بهتره به کارتون توجه کنین...

حرفاشو زد و دوباره برگشت سمت مهموناش ... آه... زیر لب غریدم: دوست دارم خفش کنم... آخه
این رفتارواسه چیه!!!؟

_بیا بریم اون طرف...

کنار میز پذیرایی ایستادم که چشمم به سالار افتاد... چه خوشتیپ شده... کت و شلوار مشکی
خوش دوختی پوشیده بود... پیرهن سفید و کروات مشکی... انگاری موهاشو تازه کوتاه کرده بود..
بالاش یه خورده بلندتر از اطرافش

بود

صورت شش تیغ... المیرا هم بهش چسبیده بود... عین میمون درختی... عیییی... ناخونامو تو کف
دستم فشردم.. جوروی که سوزشی رو در دستم احساس کردم... ولی برام مهم نبود... یه جورایی
داشت واسش عشوه می یومد که حالم به هم خورد...

به عشوه گفته بود زکی... عشوه خرکی رو هم رد کرده بود... دوست داشتم برم جلو و اون چشمای
وزغیشو از تو کاسشون در بیارم... دختره... استغراالله... ی پیرهن کوتاه تا روی رون دوکلمته مشکی
پوشیده بود... با اون کفش پاشنه ۲۰ سانتیش تازه هم قد من شده بود.. (مگه متر داری؟) دختره ی
جلف...

هی ساقی حالا تو چته؟!!! برای چی اینقدر عصبانی هستی؟!!! نمی دونم... نمی دونم... سالار
سنگینی نگاهمو حس کرد که سرشو برگردوند و با هم چشم تو چشم شدیم... با تعجب زاید
الوصفی بهم نگاه می کرد!!! مچمو در حال دید زدن گرفته بود... سعی کردم بی خیال باشم... با
خونسردی نگاهمو ازش گرفتم و به سمت دیگه ای چشم

دوختم...

ارشیا و الینا خواهر و برادر المیرا... وقتی که چشمم بهشون افتاد حالم به هم خورد... ارشیا یه
شلوار جین فاق کوتاه پوشیده بود با یه تیشرت که انگار سگ گازش زده... انگاری دستشو گذاشته
باشه تو برق و برق سه فاز گرفته باشدش..

موهاش سیخ بود... خواهرش بدتر... یه تاپ دکلمه سفید با شلوار جین مشکی پاره پوره... ای وای
 اینا از کدوم یکی از آمازونا فرار کردن؟!!! لابد شعبه ی ۲... خاک تو سراتون با این تیپ زدنون...
 عین برج دیده بان نشسته بودم و داشتم مردمو دید می زدم که صدای گلاره از پشت سرم بلند
 شد: هوی دیوار بلند شو...

_ خودتی دیوار بچه پروو... خو چی کار کنم؟!!!

_ هیچی بشین تخمه بشکن و دیداتو بزن... د آخه مگه اومدی سیزده بدر... انگاری یادت رفته برای
 چی اینجاییم...

با حرص بلند شدم و یکی از سینی هایی که کوفت توشون بود رو برداشتم... آخ خدا بگم چی
 کارت نکنه ساقی که چنین کاری رو قبول کردی!!! منو چه به این کارا...

بین جمع می چرخیدم و اون نکبتا با اون لبخندای چندششون برمی داشتن... فقط چند نفر اینطور
 بودن وگرنه بقیه با احترام برمی داشتن و تشکر می کردن... تویه سینی سه تا لیوان شربت مونده
 بود... می خواستم برگردم سمت میز که یه المیرا خره بهم اشاره کرد... دختره ی ایکبیری...

به سمتشون رفتم و جلوشون ایستادم... سالار احم کرده بود... دوست داشتم با نگام برای المیرا
 خط و نشون بکشم ولی نمی شد... سینی رو جلوش گرفتم که یوزخندی بهم زد و گفت: شنیدم
 کلفت جدیدی... درسته؟!!!

می خواستم سینی رو بلند کنم و بکوبونم تو سرش... آشغال... زیر لب گفتم: بله... درسته...

_ خوبه ...

با انزجار به من نگاه می کرد... یادم نمی یاد ارث پدر گامبوشو خورده باشم...

با خشم آمیخته با خونسردی گفتم: خانوم بر نمی دارید؟! من کار دارم!!!

انگاری عصبانی شد چون گفت: دختره ی کلفت بدبخت... زاغارت... واسه من شاخ شدی... اگه اراده کنم سه سوته اخراج شدی...

منم که خونم به جوش اومده بود... می خواستم چندتا تیکه آبدار بهش بپروم که بسوزه که نمی دونم فرناز از کجا پرید وسط و جر و بحث رو قطع کرد و گفت: ساقی بیا کارت دارم...

و بعد دستمو عین کش کشید و به سمت پله ها رفت... می خواست بره پایین که مجبورش کردم بایسته و گفتم: برای چی پریدی وسط... می داشتی حالشو جا بیارم...

بیخود... فقط همینو کم داشتم خشم ازدهات فوران کنه تا همه ی مهمونی رو به آتیش بکشه خاموش نمی شه... یه جوری حرف می زنی انگار نمی شناسمت... اگه ولت می کردم که هیچ کس جلودارت نبود دیوونه...

هنوز آرام نشده بودم... فرناز این همه سال خوب منو شناخته بود... همیشه در حد امکان خودمو کنترل می کنم و عصبانی نمی شم... ولی امشب این المیرا بیش از اندازه رو اعصابم یورتمه رفته بود اگه فرناز خودشو ننداخته بود وسط صد درصد من فردا اخراج بودم...

یه خورده که آرام گرفتم با هم برگشتیم تو سالن... دی جی داشت غوغا می کرد... خیلیا وسط بودن و داشتن می رقصیدن... فرناز بعد از اینکه مطمئن شد من آرام شدم رفت سمت جمع خودشون... چشم چرخوندم که سالارو

دیدم..

به من زل زده بود... یه جورایی بود انگار... نمی دونم چه جوری... ولی یه جوری بود دیگه... خوبه میمون درختی یه خورده ولش کرده بود... واقعاً این المیرا چرا با من دشمنی داشت؟! برام سوال شده بود...

بعد از صرف شام یکی از پسرا رفت سمت دی جی و یه چیزی تو گوشش گفت...
هنوز چند دقیقه نگذشته بود که آهنگ تغییر کرد... آهنگ مخصوص رقص دونفره بود... همه ی
پسر دخترا دست در دست هم رفتن وسط... ای ول آهنگ خارجی... عاشق این آهنگ بودم..
ولی من نگام کسی غیر از اون دو نفر رو نمی دید... سالار و المیرا...
المیرا هی با ناز دست سالار رو می کشید و بهش درخواست رقص می
داد... کثافتتنتنتنتنتنتنت... س الار ترو خدا قبول نکن... ترو خدا...
ولی سالار که التماسامو نمی شنید... بلند شد و با المیرا رفت وسط...
ولی نمی دونم چرا اون حس و حالی که باید برای رقص داشته باشه رو نداشت... المیرا به زور
بلندش کرده بود. و همین چیز یه خورده منو آروم می کرد... چراغا خاموش شد... منم که داشتم با
حسرت بهشون نگاه می کردم به آهنگی که تازه داشت پخش می شد گوش سپردم...

love was when I loved you _

عشق فقط عشقی بود که من عاشقت بودم

One true time I hold to

و زمانی بدون ریا که من تو را در آغوش گرفتم

In my life we'll always go on

و در زندگی ما همیشه با هم خواهیم بود

Near, far, wherever you are

نزدیک یا دور، هر جا که هستی

I believe that the heart does go on

مطمئنم که قلبت هنوز (برام) می زنه

Once more you open the door

یک بار دیگه در رو باز کردی

And you're here in my heart

و تو در قلب من هستی

And my heart will go on and on

و (با وجود تو در قلبم) قلبم به تپیدنش ادامه میدهد

There is some love that will not

عشقهایی هستن که هیچ وقت از بین نمی رن

,You're here, there's nothing I fear

تو اینجا با من هستی، و من دلیلی برای ترسیدن نمی بینم

And I know that my heart will go on

و می دانم که (با وجود تو) زنده خواهیم ماند

We'll stay forever this way

و ما همیشه اینطور خواهیم بود

(silindiyion از my heart will go on)

وقتی که آهنگ تموم شد المیرا یا همون میمون درختی از گردن سالار آویزون شد و می خواست
گوشو ببوسه که سالار ازش فاصله گرفت... ای جونم سالار... آفرین... از المیرا دور شد و بیرون
رفت... داشتم با دمم گردو می شکستم... خوشحال شده بودم که کف شد...

میمون درختی هم با صورت کش اومده به سمت مادرش رفت... از چشماش خون می بارید... هه
خوب حالتو گرفت... بلند شدم که برم تو آشپزخونه... داشتم از پله های زیرزمینی خونه که به
آشپزخونه منتهی می شد پایین می رفتم که بین راه متوقف شدم... یه صدایی اون پایین می
اومد...

خوب که گوش دادم دیدم صدای سالاره... داشت با یکی تلفنی حرف می زد.. بی اراده به حرفاش گوش دادم...

_چی می گی؟

....._

_خوب چی کار کنم مگه دست منه!!!

....._

_نه... نه... اصلاً چنین چیزی ممکن نیست...

....._

_با اعصاب من بازی نکن... خودم به اندازه ی کافی اعصابم داغونه... معلومه که برام مهمه..

....._

_فعلاً که داره از زمین و آسمون بهم می باره... فقط همینو دیگه کم داشتم...

....._

_نه نگران نباش خودم یه کاریش می کنم... من قول دادم روشم می ایستم...

....._

_باشه... خودم درستش می کنم... خداحافظ...

گوشیو قطع کرد و منم که راهی جز پایین رفتن نداشتم به راهم ادامه دادم و از پله ها رو کاملاً پایین رفتم... با سالار سینه به سینه شدم... به چشماش نگاه کردم...

یه نوع تشویش و نگرانی توشون مشهود بود... حتماً براش مشکلی پیش اومده چون از مکالمه ی تلفنیش هم معلوم بود... لبخند کمرنگی زدم و گفتم: می شه رد شم؟!!!!

بدون حرف سرشو پایین انداخت و بالا رفت... چه جالب شبیه آدم آهنی شده... په چش بود؟!!! بی
خیال ساقی اصلاً به تو چه مربوط برو به کارات برس...

خدارو شکر مهمونی به خیر گذشت و تبسم بهونه ای نداشت که بهمون گیر بده...
یه هفته ای از مهمونی گذشته بود...

تویه اتاق آقا علی نشسته بودم و داشتم باهش صحبت می کردم... طبق معمول حرف
فلسفی... خودمم خسته شده بودم از بس که تو این چند ماه حرف زدم و روش یادم دادم... اون روز
بیش از اندازه هم عصبانی بودم... آخه تبسم به غذایی که من درست کرده بودم گیر داده بود...
و چیز دیگه ای که بیشتر منو عصبانی می کرد المیرا بود... هی می رفت و می یومد و بهم متلک
می پروند... انگاری دلش از شب مهمونی پره... فرناز سعی می کرد که فکر المیرا رو مشغول کنه تا
به من بی احترامی نکنه چون می دونست اگه منفجر بشم همشونو با خاک یکسان می کنم...
از همون شب مهمونی چپیده اینجا و گورشو گم نمی کنه خونشون... می ترسم وا بدم... از قضا
همون روز ظهر نهار آقارو براش بردم... سینی رو که گذاشتم رو پاش.. با دستش سینی رو پرت
کرد وسط اتاق... منم شوکه زده داشتم به این منظره نگاه می کردم... این برای چی این کارو کرد؟!!!
چشمام با عصبانیت بستم و پلکامو محکم روی هم فشار دادم... خیلی عصبانی بودم... بیش از
اندازه... و چیزی جلو دارم نبود... دهن باز کردم که حالشو بگیرم که چشمم بهش افتاد... خیلی
مظلوم بهم نگاه میکرد... نتونستم... شایدم خودم نخواستم که براش بی احترامی کنم... دلم براش
سوخت... مطمئنم یه چیزی بهش فشار آورده که داره این کارارو انجام می ده... خیلی آروم روی
تخت نشستم و بهش گفتم: برای چی این کارو کردین؟!!! طبق معمول سکوت... نه... خسته شدم به
خدا... حدود چهار ماه و نیمه که دارم باهاتون سرو کله می زنم ولی هیچ به هیچ... من کاری کردم
که ازم ناراحت شده باشین... چیزی ناراحتتون کرده؟!!!
بازم سکوت بودم که فضای اتاق رو پر کرده بود... با ناراحتی بلند شدم و ظرفای شکسته رو جمع
کردم... و بعد از تمیز کردن زمین رفتم پایین...

بهتر بود یه خورده تنها بمونه... شاید یه خورده به رفتاراش فکر کنه...

رفتم تو آشپزخونه که چشمم به گلاره افتاد... رویه صندلی نشسته بود و به نقطه ای مبهم زل زده بود...

کنارش نشستم و با مهربونی گفتم: عزیزم... گلی...

خیلی آروم سرشو برگردوند طرفم و گفت: بله...

لبخندی زدم و گفتم: چته پکری؟ چیزی شده؟

اونم متقابلا لبخندی به روم پاشید و گفت: نه همه چی رو به راهه...

_ خوب خدا روشکر...

و یواش تر ادامه دادم: می گم کلاساتون کی شروع می شه؟!؟!!

_ من که نمی خوام برم سر کلاس...

با تعجب گفتم: یعنی چی؟

_ یعنی اینکه من می خوام غیر حضوری درس بخونم و نمی رم سر کلاسا...

_ ولی من فکر می کردم حضوری ثبت نام کردی...

_ آخه خنگ خدا اگه حضوری بخوام برم چطوری تبسم خانومو بیچونم؟!؟!!

_ به بار تو عمرت حرف حساب و درستی زدی... در ضمن خنگ هم خودتی... من می خوام برم تو

اتاق کاری نیست انجام بدم؟!?!!

_ نوچ...

بلند شدم و رفتم بیرون..

دستام تا آرنج داخل گل و خاک بود... سبدی که گلای آماده داخلشون بود و فقط نیاز به کاشت

داشتن رو برداشتم...

باز که داری با اینا ور می ری...

سرمو بلند کردم که چشمم تو دو جفت چشم به رنگ آسمون نشست...چه منظره ی قشنگی...من رو زمین نشسته بودم و اون بالا سرم ایستاده بود...چون با زاویه کج داشتم نگاهش می کردم و سرمو بلند کرده بودم احساس می کردم چشماش هم رنگ آسمونیه که بالا سرمونه...هر چند که چشماش یه آبی خاص بودن که نمونش رو هیچ جا ندیده بودم درسته که تقریباً هم رنگ چشمای آقا علی و فرناز بودن ولی آبی چشمای سالار یه چیز دیگه بود...خاک عالم یه ساعته به پسر مردم زل زدی...آبروت رفت... با سرفه ای که کرد به خودم اومدم و سریع گفتم:با من کاری داشتین!!!

یعنی اون کلمه می تونست بدترین کلمه در اون زمان باشه...هول شدنمو به وضوح می شد از حرفم حس کرد...آخ که چقدر من خنگ بودم...خاک بر سر سوتی بدهت کنن ساقی...با یه لبخند کج بهم نگاه می کرد...بخند...بخند...روزی می رسه که منم بخندم...

اخم کردم که لبخندش غلیظ تر شد...منم که حرصی شده بودم زیر لب زمزمه کردم:کوفت...

فکر کنم نشنیدید...یا شایدم شنید و به روی خودش نیوورد...لبخند مسخرشو جمع کرد و با جدیت گفت:کارتو بکن...

سیماش قاطیه ها...ولش کن ساقی کارتو بکن...آه خونمی تونستم...عین تیر چراغ برق ایستاده بالا سرم دیگه می تونم کاری انجام بدم!!!

سعی کردم عادی باشم...چون به دستام زل زده بود...هرزگاهی هم به صورتم نگاه می کرد...این چشمه؟! اوف زیر لبی گفتم و به کارم ادامه دادم...

با خستگی سرمو بلند کردم و به جای خالی سالار نگاه کردم...همون طور که بی سر و صدا اومده بود...همون طور هم رفته بود... پسر خونسردی نبود ولی می خواست خودشو خونسر نشون بده...از حرکاتش مشخص بود...دقیقاً مثل خودم...منم همین طور بودم...

یه شخصی یه اسلحه رو روی پیشونیتون بذاره و بهتون بگه: بهتره همین حالا این حالت افسردگی رو تمام کنی و شاد باشی... باهاتون شرط می بندم که تحت چنین شرایطی می تونید راهی برای خاتمه دادن به افسردگی خودتون پیدا کنید... ولی مشکل اینجاست که تغییر یک حتما است نه باید... یا اگر کوتاه باشه... موقتی و کوتاهه... از یه سو از تغییر کردن می ترسیم... مثلا با خودمون فکر می کنیم: اگر سیگار کشیدن رو ترک کنیم، باز هم ممکنه از سرطان بمیرم... در حالی که در این صورت لذت سیگار کشیدن رو هم از دست دادیم... یا این که فکر کنیم: اگر من این تجربه ی تلخ رو فراموش کنم و دوباره برام اتفاق بیفته چه طور؟... ما در چنین مواردی احساساتی متناقض نسبت به ایجاد تغییر داریم... اینها همون احساساتی هستن که موجب ایجاد تردید و دودلی می شن و مارو از به کار گیری قابلیت هایی که در هر لحظه می توانن تغییراتی شگرف در زندگیمون ایجاد کنن... باز می دارن... هر تغییری که در زندگی موفق به ایجاد اون شدیم.. در نتیجه تغییر مفهوم رنج یا لذت در سیستم عصبی صورت گرفته... خیلی از اوقات ایجاد یک تغییر به دلیل وجود احساسات متناقض، به دشواری صورت می گیره... از یه سویی می خواییم تغییری رو ایجاد کنیم... نمی خواییم به دلیل این که نمی تونیم خشم خود رو کنترل کنیم روابط خودمون رو با دیگران قطع کنیم... نمی خواییم فرزندمون به دلیل رفتارهای خشونت آمیز یا خیلی چیزهای دیگه ما احساس کنند که مورد بی مهری قرار گرفتن... نمی خواییم به دلیل اتفاقی که در گذشتمون رخ داده برای همیشه افسرده بمونیم... دیگه نمی خواییم از این پس احساس کنیم که یک قربونی هستیم... (آه گلوم خشک شد از بس که حرف زدم)

میدونید ارشمیدس چی میگه؟ می گه اهرمی به قدر کافی بلند و تکیه گاهی به قدر کافی قوی به من بده... خواهی دید که به تنهایی دنیا را تکان خواهیم داد... (یه جورایی ملتمس بهم خیره شده بود که یعنی تمومش کنم ولی مگه می شه... اون لحظه حرصی شده بودم شدید و کنترلی هم رویه رفتارم نداشتم... شایدم داشتم دق و دلی خودمو از زندگی سر این بنده خدا در می آوردم.. خودمم نمی دونم چم شده بود

شما اهرمی به اون بزرگی داری... و تکیه گاهی هم به اندازه ی کافی بلند... بچه هاتون مثل اهرمین که استوارن و حاضرین در تمام مشکلات کنارتون باشن... و همسرتون یه تکیه گاه بلندیه... که با همه ی ظرافت و شکننده بودنش باز هم یه تکیه گاه قویه... قوی بودن به این نیست که بتونیم چند نفرو هم زمان بزنییم بکشیم... نه... قوی بودن به معنی اینکه روح بزرگی داشته باشیم و به

دیگران که دوستمون دارن محبت کنیم... باعث رنجشون نشیم... نذاریم احساس ناامنی کنن... کارها و رفتارهایی از خودمون نشون ندیم که باعث نگرانی و آشفتگی دوست دارانمون بشن... معنی قوی بودن اینه آقا علی... نه اینکه در مدت بلندی سکوت اختیار کنیم... تا بقیه فکر کنن که ما ضعیف نیستیم... ولی سکوت علامت ضعیف بودن اشخاصه... که نمی تونن با واقعیات زندگی رو به رو بشن... و شما از همون اشخاصی... (مکثی کردم و بعد با عصبانیت بیشتری گفتم):

شما یه آدم ترسوویی آقای علی... ترسووووووووووووووو... از بس که ترسو و ناتوان شدی خودتو از یکی از قدرتای بزرگ الهی محروم کردی... فقط یه چیز رو قبل از رفتنم می خواستم بهت بگم: اگه من جای بچه ها و زنت بودم... اصلاً باهات کنار نمی یومدم... از من ناراحت نشو ولی من یه آدم واقع بینیم و دارم حقیقتی که همه ی اطرافیانت اونو کتمان می کنن رو بهت القا می کنم... پس خودتو اصلاح کن... و بیشتر از این خودتو و دوست دارانت رو اذیت نکن...

این آخرا داشتیم داد می زدم ولی برام مهم نبود... اصلاً امروز به همین قصد اینجا اومده بودم... دیگه شورشو در آورده... باید به خودش بیاد... فقط همین راه برام مونده بود...

عقب گرد کردم که برم بیرون که با چیزی که رو به روم دیدم تعجب کردم...

تبسم... فرناز... گلاره... دم در اتاق ایستاده بودن... تبسم گریه می کرد... فرناز لبخند می زد... گلاره با افتخار نگام می کرد... گلاره تروخدا اینطور نگام نکن... من نتونستم... اینم از اولین کیس کارم که شکست خورد... سرمو پایین انداختم... حالا این تبسم چرا گریه می کنه!!!؟

با صدای نا آشنایی با تعجب به عقب برگشتم...

_ساقی...

نزدیک بودم چشمام بیفتن کف اتاق... این حرف زد؟! لا بد من چشمام عوضی می بینه... چند بار باز و بستشون کردم... نه بابا تصویر همون بود...:

زیر لب گفتم: منم دلایلی برای کارام دارم هیچی بی دلیل نیست...

منم که هنوز عصبانی بودم با خشم گفتم: چه دلایلی رو کن تا من قانع بشم...

با حرص سرم داد زد: تو هیچی نمی دونی لعنتی...

_آره نمی دونم... ولی باید بگی... خودتو خالی کن..

با بوسه ی کسی روی گونم به عقب برگشتم...

بهت زده به تبسم خانوم نگاه کردم... اون منو بوسیده بود؟ چه جلب...

وقتی که نگاه بهت زدمو دید لبخند مهربونی زد و گفت: تعجب نکن تو کاری کردی که تشکر کردن

براش کمه... واقعاً نمی دونم باید چی بگم...

کم کم منم از اون حالت منگی بیرون اومدم و لبخندی لبم رو زینت داد... این نرمش واقعاً از تبسم

خانوم مخصوصاً برای من که یه جورایی باهام خروس جنگی بود مهم بود...

چیزی نگفتم و به آقا علی و فرناز که بالا سرش نشسته بود خیره شدم...

از دیدن اون صحنه به وجد اومده بودم... پدر و دختر کنار هم... یاد پدر خدا بیامرزم افتادم... چقدر

مهربون بود... تبسم خانوم هم رفت و کنارشون نشست... آقا علی هنوزم آثار نارحتی تو وجناتش

پیدا بود... حیف که الان نمی شد باهاش صحبت کرد... فرناز و تبسم هم تو شک زبون باز کردنش

بودن چون حتی به حرفای آخرش توجه نکردن... زشت بود اگه ازش عذرخواهی نکنم حداقل

جلوی خانوادش...

روبه آقا علی با خجالت گفتم: ببخشید من یه خورده تند رفتم... اگه جسارتی کردم منو ببخشید...

آقا علی نرم خندید و گفت: اگه اون داد و بیداد رو راه ننداخته بودی من حالا حالا ها ساکت می

موندم...

_اونو که خودمم می دونستم...

فرناز رگ خواب پدرمون افتاده دست این ساقی خانوم... بابا جون من که می دونم بدجور از ساقی
خوشت می یاد..

من و آقا علی زدیم زیر خنده که تبسم خانوم با لحنی که معلوم بود داره شوخی می کنه گفت:
اصلاً بهتره ساکت می موندی...

آقا علی با خنده ای که هنوزم رویه صورتش نمایان بود گفت: هی خانوم چی کار کنم آخر عمری
عاشق شدم رفت...

تبسم خانوم با حرص زد به بازوش و گفت: چشمم روشن...

فرناز که غش غش می خندید گفت: خیلی خب حالا نمی خواد شما غیر تی بشی...

_ با اجازتون من می خوام برم پایین..

تبسم_ بار دیگه می خوام ازت تشکر کنم به خاطر کاری که کردی...

لبخندی زدم و گفتم: وظیفم بود..

تبسم سرشو زیر انداخت و گفت: تروخدا بیشتر از این منو شرمنده نکن... خیلی وقتا باهات رفتار
بدی داشتم... عذر می خوام..

من اصلاً ناراحت نبودم پس لازم نبود عذر خواهی کنه... گفتم: این حرفا چیه... شما شاید سخت

گیری می کردید ولی به نفع منم بوده... خوب من برم دیگه کاری ندارین؟

علی_ نه دخترم برو...

رفتم بیرون و درو بستم... گلاره همون موقع که تبسم گونه ی منو بوسیده بود برگشته بود پایین...

من هیچ وقت از تبسم ناراحت نشده بودم.. فقط خیلی وقتا که عصبانی می شدم شاید دلخور بشم
ولی بعدش به کل یادم می ره... عادتتم بود.. حالا هم که اون به اشتباهش پی برد دیگه چرا من
گذشت نکنم.. سرخوش و خوشحال بودم..

چون حداقل تونستم برای خودم ثابت کنم که می تونم... البته اگه بخوام...

میوه رو گذاشتم تویه ظرف پایه دار و بلور... گلاره داشت قهوه رو آماده می کرد...

وارد سالن شدم... ظرف رو رویه میز گذاشتم می خواستم برم بیرون که آقا علی گفت: سالار
نیومد؟!؟!!

_ نه از صبح که رفتن بیرون دیگه برنگشتن... (به ساعت نگاه کردم و ادامه دادم) دیگه باید
برسن... همیشه این ساعت خونه هستن...

با اجازه ی زیر لبی گفتم و برگشتم تو آشپزخونه که گلاره گفت: کجا رفتی یه ساعته قهوه ها سرد
شد!!!

_ اینقدر غر نزن...

سینی رو برداشتم و برگشتم تویه سالن... بعد از چیدن فنجونا رویه میز می خواستم برم بیرون که
آقا علی گفت: ساقی حالا هی برو وبیا... د- بشین دیگه...

با تعجب گفتم: برای چی بشینم?!?!!

_ برای چی داره.. می خوایم زیارتت کنیم...

با یه حالت منگ داشتم نگاش می کردم که فرناز با شوخی گفت: ای وای می بینی بابا جون دختر
مردمو عاشق خودت کردی... می بینی چه منگ می زنه...

تبسم خانوم خندید و گفت: دخترم برو گلاره رو هم صدا کن تا دور هم باشیم...

با خجالت گفتم: آخه اینطور که نمی شه!!!

فرناز_ می شه ... خوبم می شه... برو...

به حق چیزای ندیده و نشنیده... سرمو تکون دادم و برگشتم تو آشپزخونه... چشم چرخوندم که دیدم گلاره

نیستش... په کجاست؟!!!

پله ها رو یکی دوتایی بالا رفتم که متوجه سالار شدم... تازه داشت از در ورودی وارد می شد... سلام کردم که زیر لب جواب سلام رو داد...

اومد بره بالا که با صدای پدرش میخکوب شد: سالار پسرم کجایی پس!!!

سالار بهت زده به پدرش نگاه می کرد... چشماشو چند بار باز و بسته کرد شاید فکر کرده بود که داره خواب می بینه... چند دقیقه نگذشته بود که سالار به خودش اومد و به سمت پدرش پرواز کرد... پدرشو بغل کرد... آقا علی تویه بغلش عین جوجه بود... آخه سالار خیلی گنده منده س وگر نه آقا علی هم هیکل تو پری داره...

با لذت به این منظره نگاه می کردم... خیلی خوشحال بودم که به زندگی یه آدم سر و سامون دادم... آقا علی اون اوایل با یه مرده تفاوت چندانی نداشت... فقط یه روح بود که به زور داره جسم خودشو تحمل می کنه... ولی هنوزم باهش کارای زیادی دارم.. اول باید بفهمم چرا سکوت کرده بوده... امروز که گذشت شاید فردا بتونم باهش صحبت کنم..

چهرش که نشون نمی داد ناراحت باشه... با اشاره ی فرناز که یعنی بیا اینجا... رفتم و کنارش نشستم... سالار کنار پدرش زانو زده بود و داشت می خندید... زیاده از حد خوشحال بود...

سالار_ بابا جون من بگو چی باعث شده زبون باز کنی؟!!!

قبل از اینکه آقا علی فرصت کنه جواب بده فرناز نخود جفت پا پرید وسط حرفاشون و گفت: خبر نداری آقا... بابامون عاشق شد رفت... (و بعد به من اشاره کرد)

سالار اول با تعجب به من نگاه کرد و بعد نمی دونم چه فکری پیش خودش کرد که کم کم لبخند عمیقی روی صورتش نشست...

تا اون روز چنین لبخند قشنگی اونم از سالار که فکر می کردم آدم غد و بد اخلاقیه ندیده بودم... لبخندش به قدری زیبا بود که منو مسحور خودش کرده بود...

چند لحظه بی پروا به چشماش زل زدم و بعد نگامو ازش گرفتم و به فرناز چشم دوختم... برام مهم نبود که بگه هیزه... اصلاً مهم نبود... من اون لحظه فقط داشتم به خصوصیات سالار فکر می کردم و بی اراده بهش چشم دوخته بودم... حالا خوبه تبسم و علی متوجه نشدن و گرنه آبروریزی بدتر از اون نمی شد... فرناز هم که نخودی بود... و اما خود سالار... یه خورده ازش خجالت کشیدم ولی به روی خودم نیووردم...

فرناز بهم چشمکی زد و زیر گوشم گفت: هی هی به قول خودت چشا درویش...

زیر لب گفتم: منو تو که تنها می شیم...

فرناز ریز می بینمت...

با صدای تبسم خانوم به جر و بحثمون خاتمه دادیم...

به تبسم نگاه کردم که دیدم با چشای ریز شده و یه لبخند کج گفت: شماها یه ساعته چی دم گوش هم می گین!!!

فرناز_هیچی مامان جون خصوصیه... شما به شوهر عزیزتون توجه داشته باشین بهتره...

تبسم خانوم پشت چشمی نازک کرد و جوابشو نداد...

اون شب خیلی بهم خوش گذشت احساس می کردم که اونا به جای خانوادم هستن... چون جمعشون صمیمی بود این حسو داشتم...

با صدای جیغ المیرا سخته ی ناقص رو زدم و برای یه لحظه رفتم اون دنیا... و بعد دوباره برگشتم... دختره ی جلف... لوس... نمی دونم این فرناز خره چی تو گوشش زمزمه کرد که اینطور جیغ کشید...

دوباره جیغ کشید... آه... گوشمو گرفتم و رویه زمین نشستم... از قضا اون روز سر درد شدیدی داشتم و المیرا خره داشت رو اعصابم اسکی می کرد... به خدا اگه یه بار دیگه جیغ بکشه بلند می شم و موهاشو دور دستم می پیچم و دورو تا دور باغ می کشونمش تا جونش دراد..
 باصدای خنده ی کسی از فکر بیرون اومدم... به سالار که بالا سرم ایستاده بود نگاه کردم... داشت بهم می خندید... مسخره...

سالار_ آخه این چه وضعشه دختر...

و به طرز نشستنم اشاره کرد... اخم کردم و گفتم: مگه چشمه؟! !!!

_چش نیست ماماخه...

run along (برو پی کارت)

سالار_ باز که انگلیسی حرف زدی...

_هه نکنه بلد نیستی؟! !!!

_یه خورده بلدم... در حد سلام علیک... به گرد پای شما که نمی رسیم... حالا چی گفتی؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: داری منو مسخره می کنی؟! !!!

_ معلومه که نه...

_ مطمئنی؟

_ آره...

_هیچی گفتم سرم درد می کنه به همین خاطر رویه زمین نشستم...

یه تای ابروشو بالا داد و گفت: چه جالب از کی تا حالا برو پی کارت شده سردرد و روی زمین نشستن؟! !!!

با گستاخی گفتم: خوب حالا که شنیدی بهش عمل کن...

لبخند کجش که دوباره ظاهر شده بود پر رنگ تر شد و گفت: باشه من رفتم...

و عقب گرد کرد و از آشپزخونه بیرون رفت...

مرتیکه منو دست انداخته بود؟! همیشه وقتی که انگلیسی حرف می زدم از اصطلاحات عامیانه استفاده می کنم تا کسی متوجه نشه چی گفتم البته تو ایران اینطور بود... چون کمتر کسان ایرانی که حتی تافل و آیلتس و لیسانس و فوقم که داشته باشن شاید بتونن بفهمن من چی می گم...

می دونستم سالار انگلیسی بلده ولی نه در اون حد که بتونه کلمات و جملات عامیانه ی منو بفهمه... اون روز گلاره به خوبی نتونسته بود حرف منو ترجمه کنه... چون خودمم قبول دارم که سخته... یاد گرفتن زبان انگلیسی آسون بود ولی اصطلاحات و ضرب المثل ها یه خورده سخت بود...

همون اوایل که از طریق گلاره فضولی کرده بودم فهمیدم که سالار فوق لیسانس معماری و عمران داره... برای خودش هم شرکت داشت و در کنار کارای شرکتش کارخونه ی پدرشو اداره می کرد... کارخونه ی داروسازی داشتن... گویا خود آقا علی داروساز بوده ...

بلند شدم و کفشم پوشیدم... دیگه هیچ صدایی نمی یومد حتماً المیرا خانوم رفتن بالا... دو روز گذشته و من هنوز نتونستم با آقا علی حرف بزنم... آخه دیروز مهمون داشتن... فامیل فهمیده بودن که زبون باز کرده به همین خاطر اومده بودن دیدنش...

درو زدم و صبر کردم

_بیا تو...

رفتم تو و درو بستم... روی تختش نشسته بود و یه کتاب دستش بود... رو به روش نشستم و با لبخند گفتم: چه خبرا؟ چی کار می کنید؟ حوصلتون سر نرفته؟!؟!

لبخندی به روم پاشید و گفت: خو اگه سر نرفته بود که الان کتاب دستم نمی گرفتم!!!

با یه ابروی بالا پریده گفتم: یعنی شما کتاب رو برای سر نرفتن حوصلتون می خونین؟! این که خیلی بده...

_ نه اصلاً اینطوری نیست... من از کتاب خوردن لذت می برم ولی امروز فقط برای اینکه حوصلم بیشتر از این سر نره داشتم می خوندم...

بلند شدم و گفتم: می یابین برم توی باغ؟!!

_ باشه بریم...

ویلچرشو آوردم و کمکش کردم که بشینه...

سوار آسانسور شدیم و رفتیم پایین... آسانسور خونه دقیقاً جفت پله ها بود... فقط در موارد ضروری ازش استفاده می کردیم...

کنار فواره وسط باغ ایستادم و گفتم: اینجا خوبه؟!!

صدای آرومش رو شنیدم: خوبه...

رو به روش روی زمین نشستم... برام مهم نبود که لباسم کثیف بشه... لبخندی زد و غیر منتظره پرسیدم: چرا به مدت یه سال سکوت کردین؟

آهی کشید و گفت: چرا می خوام بدونی؟! حرفای من درد هیچ کسو دوا نمی کنه... تازه حال خودمو بدتر می کنه...

_ مشکل شما اینه که نمی خواین حرف بزنین و خودتونو خالی کنین... فکر کنم تو این ۵ ماه به اندازه ی کافی منو شناخته باشین... اگه خودتون راضی نباشین حرفاتونو به هیچ کس نمی گم... پس می تونین به من اعتماد کنین...

با کلافگی گفت: ساقی ترو خدا... شاید یه مدت دیگه بهت گفتم... ولی الان نه... برام مقدور نیست دخترم... اصرار نکن لطفاً...

نفسمو با سر و صدا بیرون دادم و گفتم: باشه ...

دستمو تویه دستای چروکش گرفت و گفت: خدا شاهده که به اندازه فرناز دوست دارم... من برای کارام دلیل دارم...

_ آیا دلیلاتون مربوط به رفتار گذشته ی افراد خانوادتونه؟!!!

_ نه اصلاً به اونا ربطی نداره ... از بین خانوادم فقط سالار از موضوع اصلی خبر داره...

_ اگر واقعاً می خوایین حرفاتونو که منو مثل فرناز دوست دارین باور کنم باید درباره ی عمل فکر کنید...

_ ساقی می شه تمومش کنی... من نمی خوام زیر عمل بمیرم... اگه واقعاً خدا می خواد جونمو بگیره دوست دارم وقتی که شبا سرم به بالشته ... این یه مردن حقیقی... نه رفتن زیر تیغ جراحی...

_ ولی عمل شما تضمین شدست... من مطمئنم... وقتی که تازه تصادف کرده بودین آقا سالار با دکترتون صحبت کرده بودن... دکتر هم بهشون اطمینان داده بود که عمل موفقی خواهید داشت...

_ حداقل الان نمی تونم... گیر نده ساقی...

_ مربوط به همون دلیل سکوته؟!!!

_ نه... بس کن...

آه... چرا جوابم رو نمی ده... چه نفهم شدی ساقی... مگه نمی بینی حوصله نداره... بهش گیر نده تا حالتو نگرفته...

متفکر به درخت روبه رویی چشم دوختم...

وایییییییی خدا دارم دق می کنم از فضولی!!!

_ساقی...ساقی...

با هول بلند شدم و رفتم بیرون... تبسم خانوم دم در اتاق بود... موهام آشفته دورم ریخته بود و

چشمام پف داشت... به زور جلو مو می دیدم... گفتم: چی شده؟!!

_ نمی دونم ساقی... علی انگاری داره خواب می بینه... حالش بده... هر کاری کردم نتونستم بیدارش کنم...

جلوتر از تبسم خانوم دویدم و رفتم سمت اتاق آقا علی... در باز بود...

خودمو به تختش رسوندم و سعی کردم بیدارش کنم... داشت تو خواب حرف می زد..

دست از بیدار کردنش برداشتم و به حرفاش که تو خواب می زد گوش سپردم:

_ نه... نه... من این کارو نمی کنم... بهتون گفتم که این کارو نمی کنم... دست از سرم بردارید...

چی از جونم می خواهید؟!؟! زندگیمو خراب کردید... خسته شدم... ممممممممممممممم...

کلمات آخری رو داشت داد می زد... یهووو از خواب پرید... صورتش عرق کرده بود...

تبسم کنارش نشسته بود و گریه می کرد... ولی من توجهی به اطرافم نداشتم و فقط به حرفاش

فکر می کردم... چی می گفت؟! منظورش چی بود؟! اصلاً واضح حرف نمی زد تا بتونم بفهمم... سالار و

فرناز هم اومده بودن تویه اتاق... سالار خره با بالاتنه برهنه اومده بود تو اتاق... آه... مرتیکه

جعلق... ووا ساقی چی کارش داری... اصلاً به تو چه... خو خجالت نمی کشه با بالا تنه لخت اومده تو

اتاق؟!؟! اینجا دختر ایستاده... روتو برم بابا... تو همین افکار بودم که چشمم به خودم افتاد... خاک

عالم من چرا این شکلیم?!؟! یه تاپ صورتی کثیف با شلوارک تا روی زانو هم رنگ تاپ پوشیده

بودم... بفرما اینم از خودت بعد هی مزخرفات بلغور کن... خو من حواسم نبود اینطوری اومدم

می کردن... این ملتم هر کاری که دلشون بخواد می کنن بعد میندازن تقصیر خارجیا... من که اونجا بزرگ شده بودم حتی عین آدم بلد نبودم آرایش کنم... و تو ایران دختر ده ساله رو نگاه می کنی هزار جور مواد آرایشی به صورتشون زدن... واقعاً که...

از فکر بیرون اومدم و به حرفاشون گوش دادم... تبسم داشت با خواهرش صحبت می کرد...

تبسم_ آره اگه بدونی دیشب چقدر بهمون استرس وارد شد... حال علی بد بود... خیلی...

رضوان_ دلیلش چی می تونه باشه که اینقدر آشفته بوده!!!

تبسم با اخمای درهم گفت: نمی دونم... حرف که نمی زنه آخرش منو دق مرگ می کنه با این کاراش...

تبسم رو به فرناز ادامه داد: می گم فرناز دلیل این خوابا چیه؟ می دونی که تا حالا چند باره اینطور شده... البته قبل از تصادف... این خوابا از چی سرچشمه می گیرن!!!

فرناز_ این یه مرحله ایه که بهش میگن خواب گفتاری...

خواب به دو مرحله اصلی تقسیم می شه که بهشون می گن مرحله رویا و مرحله غیر رویا... به این تقسیم بندی مرحله حرکت سریع چشم و حرکت نکردن سریع چشم هم می تونه باشه... به طور کلی ما در مرحله حرکت نکردن سریع چشم به خواب می ریم، بعد به مراحل یک، دو، سه و چهار در این حالت می رسیم و دوباره به مرحله دو بر می گردیم و پس از اون به مرحله حرکت سریع چشم ها می رسیم. این فرآیند یه سیکل طبیعی خوابه که حدود ۹۰ تا ۱۱۰ دقیقه طول می کشه و اگر به طور متوسط هشت ساعت در شبانه روز بخوابیم این چرخه ۶ تا ۸ بار تکرار می شه. در این چرخه اتفاقات مختلفی روی می دن که یکی از اونها صحبت کردن در خوابه. البته دانشمندا و روانشناسا با تحقیقاتی که کردن به این نتیجه رسیدن که این امکان وجود داره که چنین مساله ای در هر مرحله ای از خواب رخ بده اما بیشترین احتمال مربوط به حالت حرکت نکردن سریع چشم اون هم در مرحله دو، سه و چهاره است.

خیلی اوقات علت صحبت کردن تویه خواب به دلیل مشکلات و بیماری های جسمیه. اگه افراد از نظر جسمی وضعیت خوبی نداشته باشن یا از درد و تب رنج ببرن بیشتر در خواب صحبت می کنن. یکی دیگه از علت های این مساله به مشکلات روحی و روانی افراد بر می گرده...

زمانی که تحت فشارهای روحی قرار دارن یا از استرس، اضطراب و افسردگی رنج می برن، احتمال اونکه تو خواب صحبت کنن بیشتر می شه. بنابراین در چنین مواردی باید علت زمینه ای بیماری ریشه یابی بشه و با برطرف شدن و درمان علل زمینه ای، مشکل صحبت کردن فرد در خواب حل می شه..

خیلی از افرادی که تویه خواب صحبت می کنن از این مساله آگاهی کافی ندارن و هنگام بیداری در صبح، چیزی از اینکه شب گذشته در خواب صحبت کردن یا موضوع اون رو به خاطر نمی یارن. تنها زمانی که در جمع خانواده در این مورد صحبت می شه ممکنه فرد با هوشیاری بیشتری بخوابه و گاهی بتونه صحبت کردن خودشو رو زمان خواب، البته به طور کاملاً جزئی به یاد بیاره.. اما مساله ای که در این زمینه اغلب برای افراد نگران کنندست، ترس از بیان یکسری مطالب یا مسائلیه که فرد از بیان اونا هنگام بیداری خودداری کرده... به عبارت دیگه افراد می ترسن که نا خودآگاه رازهایی از زندگیشون رو برای اطرافیان فاش کرده باشن. باید توجه باشه که اغلب صحبت کردن در خواب نا مفهومه و از سوی دیگه اونچه رو که در خواب بیان می شه نمی تونیم از نظر صحت و سقم اون رو بررسی کنیم...

رضوان_ یعنی پدرت الان چیزی رو به یاد نمی یاره؟!!!!

فرناز_ چرا همه چی یادشه... چون از خواب بیدار شده بود...

بحثشون حداقل برای من تکراری بود... چون هر چی که فرناز گفت رو خودمم بلد بودم... دوست داشتم برم بیرون ولی زشت بود... خو چی کار کنم حالا؟ آهان بذار برم به گلا آب بدم... بلند شدم و گفتم: با اجازتون من می رم به گلا آب بدم...

اول می خواستم برم تو آشپزخونه و بعد می رفتم تویه باغ... بلند شدم و رفتم سمت پله ها... داشتم از پله ها پایین می رفتم که صدای حرصی المیرا رو شنیدم: اوه.. اوه... انگاری الیزابت تیلور... دختره ی خدمتکار...

هنوز حرفش تموم نشده بود که فرناز حرفشو قطع کرد و گفت: حرف دهن تو بفهم المیرا... هر بار که چیزی بهت نمی گم پررو تر می شی... مگه ساقی چکارت کرده که اینقدر ازش بدت می یاد؟!!!!
المیرا_ چون چشم و گوشش خیلی می جنبه...

تبسم_ لابد مثل تو...

دستمو گذاشته بودم جلوی صورتم تا صدای خندم بلند نشه... ای ول دو تا بوس رو لپاتون...
رضوان با یه لحن که معلوم بود ناراحت شده گفت: تبسم این چه حرفیه که به المیرا زدی! دختر منو به یه کلفت فروختی؟

تبسم_ نه هر کس جای خود داره و دختری باید یاد بگیره به کسی بی احترامی نکنه...
الینا که جفت پا پریده بود وسط حرفاشون گفت: خاله داری شوخی می کنی؟ یادت رفته روزی که فرناز و المیرا برگشتن ایران تو باغ چه حرفی به ساقی زدی!!!

تبسم_ آره من اون حرفو زدم ولی از روی نادونیم بود... همین... حالا هم حرفمو پس می گیرم...
موندنو جایز ندونستم و رفتم پایین...

بعد از آب دادن به گلا اومدم که برم تو که یه صدایی شنیدم... رفتم جلوتر که گربه سفید رنگی رو دیدم... ای ای صدای این خوشکله بود... گربه وقتی که منو دید پا به فرار گذاشت... هه...

رفتم تو و درو پشت سرم بستم.. |

یه شلوار جین مشکی برداشتم... با مانتوی سفید... کیف و کفش مشکی ورنیمو هم برداشتم..همینا خوبه...

بعد از پوشیدن لباس و بدون ذره ای آرایش بیرون رفتم...
فرناز تو سالن منتظرم بود... پله هارو دو تا یکی پایین رفتم ...
روبه فرناز گفتم: بریم...

بلند شد و گفت: گلاره کجاست؟!!!!

_گلاره حموم بود...

فرناز_ باشه بریم...

سوار ماشین فرناز شدیم... یه ۲۰۷ قرمز... قرار بود بریم خرید عید... حدود دو هفته دیگه عید بود و ما کاری نکردیم...

با صدای فرناز از فکر بیرون اومدم: ساقی باید بریم لباسم بخریم...

_اتفاقاً به فکرش بودم... لباسام کهنه شده...

ماشینو پارک کرد و گفت: پیاده شو که خیلی کار داریم...

وارد مرکز خرید شدیم... هر وقت که با فرناز می رفتم خرید پدرم در می اومد... خیلی مشکل پسند بود... بیش از اندازه... من خودم عقیده داشتم که اگه کسی بخواد لباس بخره یا هر چیز دیگه ای اون چیزی رو باید بخره که در نگاه اول پسندیده...

فرناز رفت سمت یه مغازه ای که بساط سفره ی هفت سین می فروختن... تبسم خانوم معمورمون کرده بود که سفره بخریم... گویا هر سال سفره ی جدید می انداختن... عقیده داشتن که سفره باید نو باشه... چون سال نوئه.. آخه این کارا دیگه چیه... به تو چه کار تو بکن... اه باز تو عین قاشق نشسته پریدی وسط!!!

طبق معمول فرناز داشت مشکل پسندی می کرد که من چشمم به یه سفره ی خیلی شیک و ساده افتاد...

پارچه زیرینش سفید رنگ بود...یه پارچه ی دیگه روش کشیده شده بود به رنگ زرشکی تیره...چندتا ظرف سفالی برای تزئین روش چیده بودن که قشنگ ترش کرده بود...زیر گوش فرناز گفتم: باز که شروع کردی!!! ببین این چقدر قشنگه!!!

و به سفره اشاره کردم...به سفره نگاه کرد...به خوبی می تونستم برق تویه چشماشو ببینم...

_ نظرت چیه؟

_ بدک نیست...

_ آی آی دروغ گو... از برق چشمات معلومه...

خندید...می دونستم نمی تونه جلوی خودشو بگیره و فیلم بیاد..حداقل جلوی من که بیشتر لحظات عمرم رو باهاش گذرونده بودم...فرناز بیشتر اوقات خونمون بود...پشتیبانش از دستش آس شده بود...از بس که از خونه جیم می زد و می یومد خونه ی ما...مامان خیلی فرناز رو دوست داشت...یه محبت خالصانه...خدایامرز خیلی مهربون بود...

نفسمو آه مانند خارج کردم که فرناز گفت: راست می گی این خیلی قشنگه همینو می بریم...

فرناز رفت که حساب کنه منم به وسایل تزئینی نگاه می کردم...چه قشنگن...

بعد از خرید سفره هفت سین...رفتیم که برای خودمو لباس بخریم...

یه مانتوی سورمه ای بالا زانو که مدل قشنگی داشت و به قول فرناز فنتستیک بود...شلوار جین سورمه ای...کفش پاشنه تخت مشکی به همراه کیف ستش... فرنازم چند دست لباس خرید...منم که خیلی کم حوصله بودم اصلاً توجه نکردم که چی خریده..

رفتم بیرون که چشمم به مغازه ی روبه رویی افتاد...یه کت و شلوار مشکی تویه ویتترین مغازه بود...بی اراده به سمت اون مغازه کشیده شدم...لباس رو از نظر گذروندم...خیلی قشنگ بود...پارچش براق بود...مدل کت یقه ی بازی داشت ولی نه اون قدر زیاد که نشه پوشوندش...یه نوع پولک از جنس خود پارچه داشت...البته رویه لبه های باریک کت و تاپ زیرش... دوست داشتم بخرمش ولی پول به اندازه ی کافی نداشتم...لابد قیمتش نجومی بود...همون مانتویی که خریده بودم پام ۲۰۰۰۰۰ هزار تومن در اومده بود...کیف پولم ته کشیده بود...حالا نعمت پولو می فهمم...البته حقوقم خیلی خوب بود ولی می خواستم پس اندازشون کنم برای روز مبادا که تویه ایرانم... با حسرت از ویتترین مغازه چشم گرفتم...راه افتادم سمت مغازه ای که فرناز توش بود..هنوز به مغازه نرسیده بودم که فرناز با کیسه های پر اومد بیرون...

لبخندی به صورتش پاشیدم وگفتم:تموم شد یا نه!!!؟

_من که خریدم تموم شد...تو به چیز دیگه ای نیاز نداری!!!؟

_نه...

سوار شدم و درو بستم...

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم...چشمام می سوخت...حساس شده بودن...

نمی دونم چقدر گذشته بود که چشمامو باز کردم... نزدیک خونه بودیم... بیچید تو خیابون فرعی که چشمم رویه یه چیز خشک شد!!! اینا که باز هم اینجان... وای قضیه داره پلیسی می شه... همون ون مشکیه... یه جورایی از شون می ترسیدم با اینکه اصلاً به من ربطی نداشتن... ولی می ترسیدم دیگه... خیلی مشکوکن!!!

می خواستم به فرناز بگم که منصرف شدم ، برای چی می ترسوندمش !!! ترسم خودم اکتفا می کرد...

ماشینو تا در ورودی پیش برد... پیاده شدم و بعد از برداشتم کیسه های خرید قبل از فرناز وارد خونه شدم...

کیسه هارو روی اپن گذاشتم که متوجه سالار شدم... این تو آشپزخونه چی کار می کنه؟
_ فرناز کجاست؟

_ تازه از خرید برگشتیم... حتماً تو اتاقشه... آهان...

این پا و اون پا می کرد... انگاری می خواست چیزی بگه!!! گفتم: عرض دیگه ای هم هست؟

رو عرض تاکید کردم... په چی بهش می گفتم امر کن تا من اجرا کنم... به هیچ عنوان... خندش گرفته بود ولی چون می خواست جذبه نشون بده اخم کرد و گفت: نه خیر امری نیست...

عقب گرد کرد و رفت بیرون... دستامو مشت کردم... دوست داشتم برم این مشتمو بخوابونم زیر چشش که دیگه حرف منو دو تا نکنه... می دونستم برای عصبانی کردن من این حرفو زد چون اون آدمی نبود که بخواد به کسی امر کنه... تو این ۵ ماه تمام شخصیتش دستم اومده بود و همین طور بقیه ی اهل خونه...

بعد از جابه جا کردن وسایلی که خریده بودیم رفتم بالا...

_ گلاره چی می گی؟ آخه مگه می شه؟! !!!

_ معلومه که می شه... اینطوری قشنگ تره...

_ نه این مدلی بهتره ببین...

و مرواریدارو چسبوندم به ظرف سفالی... داد گلاره بلند شد... می گفت که نباید مروارید بذاری
زشت می شه... ولی به نظر من قشنگ بود... با احتیاط گفتم: گلی ببین چه قشنگه... چرا اینقدر ایراد
می گیری؟؟؟

با اخم گفت: آه برو بابا...

_ یعنی من باباتم؟؟؟

با خشم گفت: رو اعصابم پیاده روی نکن ساقی...

خندیدم و گفتم: باشه دخترم... چشم...

بلند شد که بزنتم... منم دیدم اوضاع خیکیه فرار کردم... کنار فواره ایستادم و گفتم: هوی وحشی
چته؟؟؟ من می ترسم...

_ از جلو چشمم دور شو...

با احتیاط بهش نزدیک شدم و گفتم: گلاره بسه دیگه بذار به کارم برس... اگه قشنگ نشد قول می
دم مدلی که خودت می خوای رو بزنیم خوبه؟؟؟

_ بیا بشین زر نزن...

_ چه بی ادب...

دوباره به طرفم خیز گرفت که دوتا دستامو بالا بردم و گفتم: تسلیم...

لبخند کمرنگی زد و گفت: چه زود تسلیم شدی؟؟؟ (بعد با نارحتی ادامه داد) هیچ وقت در برابر
زندگی تسلیم نشو... هیچ وقت...

بعد از زدن این حرف با دو وارد خونه شد... با تعجب به جای خالیش نگاه کردم...

چرا اون حرفو زد؟ می دونستم از طرز زندگی خسته شده... خیلی سخته که آدم در گذشته بهترین زندگی رو داشته باشه و بعدها همه چیزش متحول بشه و طرز زندگی تغییر کنه... درسته که اینجا هیچ کم و کسری نداشتیم و خوشبختانه تبسم رفتار خوبی باهامون داشت... ولی هر چی که باشه و هر رفتاری که باهامون داشته باشن همون کلفتایی هستیم که بودیم..

واقعاً دنیا چه بازی هایی برامون در آورده بود... تقدیرمون رو خودمون ننوشته بودیم ولی در ایجادش خودمون نقش داشتیم... و همین طور اطرافیانمون...

قلم مو رو با حوصله روی ظرف می کشیدم... این آخرین ظرف بود... زمینه ی ظرفها رو زرشکی کرده بودم و نقش و نگارهای درهم برهم سفید که بعنوان طرحشون بود... و یه قسمت کوچولو روبان زرشکی زده بودم که قشنگ ترشون کرده بود می خواستم روی روبان مروارید سفید بزنم که گلاره اعتراض کرد... ولی می دونستم طرح جالبی می شه پس به حرفای گلاره اهمیت ندادم...

کارم که تموم شد به گلاره گفتم که بیاد ببینه... می دونستم خوشش می یاد... داشتم به عکس العملش نگاه می کردم که گفت: نه انگاری یه بخاری ازت بلند می شه قشنگ شدن...

بادی به غبغب انداختم و گفتم: ما اینیم دیگه...

_اوه باز اعتماد به نفست گل کرد!!!

یه صدایی از پشت سرم گفت: آره اونم از نوع سقفیش...

بیشعوررر... برگشتم عقب و گفتم: منظورت اعتماد به نفس کاذب خودته که همیشه به سقف

چسبیده و حتی با کاردک هم نمی شه کندش؟؟!!

سالار شیطان خندید و گفت: ولی من کاردک مخصوص دارم برای کندش... از یه نفر قرض گرفتم..

با تعجب گفتم: کی؟؟!!

_یادت رفته کاردکتو به من قرض دادی... چه فراموش کار شدی!!!

هر چی می گفتم برام جواب داشت پس بهتر بود حرف نزنم چون ممکن بود در اسرع وقت کنف بشم...

یه نیشخند زدم و جوابشو ندادم... فرناز هم کنارش ایستاده بود و داشت به کل کلای من و برادرش گوش می داد...

می دونستم وقتی که جوابشو نمی دم حرصی می شه... چون با اعصاب داغون وارد خونه شد... آی بمیری خو جوابشو می دادی... نمی شه... دیدی چه حرصی خورد از دستت... گناه داره... اتفاقاً حرص خوردن در بعضی اوقات لازمه...

فرناز مشغول دید زدن ظرفا بود... گفتم: من می رم داخل خیلی خستم خودتون اینا رو بیارین تو...

حتی اجازه ی حرف زدن اضافه رو بهشون ندادم و رفتم تو...

دست و صورتو شستم و روی تخت دراز کشیدم... عجیب دوست داشتم به سالار و کاراش فکر کنم... اون لبخند بی نظیریش... اخلاق خشکش... غد بودنش... گاهی مهربون... شیطون... گاهی هم طوفانی و عصبانی...

یهو به خودم اومدم من چرا دارم بهش فکر می کنم؟! درسته که حدود سه ماه اینطوریاست که من چنین افکاری دارم ولی بهشون پر و بال نمی دادم... می ترسیدم... نکنه من... نه اصلاً هم اینطور نیست... روح درونم بهم نهیب زد: چرا به خوت اجازه ی چنین کاری نمی دی؟! امگه تو چته؟

نه.. نه... نمی خوام... حتی اگه هم بخوام نمی شه... نمی تونم... من کلفتشونم... هر چند هم که منو دوست داشته باشن... ولی جایگام تویه خونه ی اونا بیشتر از یه خدمتکار نیست... نمی تونم به سالار فکر کنم... خاک بر سرت بعد یه عمری عاشق شدی حالا هم نمی خوایش؟

عاشق _____ چی گفتی روح درون؟ یه بار دیگه تکرار کن!!!

همون که شنیدی... چرا داری به خودت القا می کنی که سالار برات مهم نیست... پاش بیفته خیلی هم برات مهم می شه... صبر کن و ببین...

ولی من نمی خواستم که اینطور بشه... نمی خواستم...

ولی شده پس بهتره که این حس قشنگو پس نزنم...

راست می گی دیگه نمی توئم پشش بزئم... ولی من از قماش اونا نیستم... دوست ندارم وابستگیم شدید بشه... احتمال رسیدن به سالار صفر درصده... چی کار کنم خدایا!!!

سرمو به بالشت تکیه دادم که احساس کردم گونم خیس شد... دستمو که روی گونم کشیدم که متوجه اشکام شدم...

ساقی قولی که به خودت داده بودی رو شکستی... هقهقمو تو بالشت خفه کردم... نمی خواستم کسی متوجه حالم بشه... من قولمو شکستم... نه تو قولتو نشکستی این اعجاز عشق بود که تو رو غافلگیر کرد... یعنی من الان عاشقم؟! آره اونم چه جویری...

خسته از کشمکش های درونی با شونه های افتاده قبول کردم که سالارو دوست دارم... شاید جرقه ی اول روز اول زده شد...

من به قیافه و اینا زیاد اهمیت نمی دادم و این جذبه ی سالار بود که این جرقه رو ایجاد کرد... همیشه پسرا بهم توجه می کردن و من اصلاً طرفشون نمی رفتم... چون بین هیچ کدومشون کسی رو ندیدم که به اندازه ی کافی غرور داشته باشه...

ولی سالار تک بود... از همه نظر... عزیزم امروز اذیتش کردم... یعنی اگه دست خودش بود ظرفای سفالی تازه رنگ شده رو روی سرم خراب می کرد... از دست های مشت شدش فهمیدم... البته همیشه همین بود... خوب این به اون در... اونم خیلی وقتا خیلی اذیت می کنه... (اشکامو پاک کردم که و به دیوار روبه رو زل زدم) نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدای فرناز از افکارم پرت شدم بیرون...

_ هوی یه ساعته دارم حرف می زنم کجایی پس!!!

بی حوصله گفتم: ok .now give (خوب، بنال ببینم)

_ خودتو آماده کن برای یه سفر جانانه...

با یه حالت منگ گفتم: هان؟

خندید و گفت: چرا منگ می زنی!!! سالار برامون بلیط گرفته ...

_بلیط چی؟ می شه عین آدم حرف بزنی!!!

_سالار برامون بلیط دبی گرفته... همه می خواییم بریم... تو و گلاره هم هستین...

با تعجب گفتم: من و گلاره دیگه برای چی بیاییم؟!!!

_وا په می خوای اینجا بمونی... نمی شه که...

از روی تخت بلند شدم و در حالی که کفشمو می پوشیدم گفتم: آخه خوبیت نداره که ما باهاتون بیاییم...

_حرف اضافه موقوف... حالا هم بیا بریم پایین که بابا و مامان سراغت رو می گیرن...

روسریمو جلوی آینه مرتب کردم و رفتیم بیرون...

وارد سالن شدیم... تبسم خانوم تا چشمش به من افتاد گفت: کجا بودی ساقی؟ سراغتو از فرناز گرفتم...

لبخندی زدم و گفتم: یه خورده خسته بودم کمی خواستم استراحت کنم...

_ای وای یعنی استراحتتو به هم زدیم؟

رو به روی آقا علی و تبسم خانوم نشستم و گفتم: نه این حرفا چیه... من از خیلی وقته تو اتاقم... حتی اگه فرناز نمی یومد بالا من خودم می خواستم پیام پایین...

آقا علی که تا اون موقع سکوت کرده بود گفت: فرناز بهت گفته که می خواییم کجا بریم؟

اومدم جوابشو بدم که فرناز به جای من گفت: آره بهش گفتم خانوم اعتراض کردن!!!

آقا علی_ حتماً بازم زده به سرت که ساز مخالف می زنی...درسته؟!!!

_آخه...

یه دفعه صدای سالار اومد که حرفمو قطع کرده بود: آخه بی آخه هر جا که ما می ریم شما هم

باید بیایی...

این چی گفت؟! حیف که پدر و مادرش اینجا بودن وگرنه جفت پا می رفتم تو شیکمش...اخم

کردم و گفتم: یعنی چی؟!!!!

رویه کانایه روبه روییم لم داد و گفت: همون که شنیدی خانوم بلا...

_ولی من نمی خوام برم...چون درست نیست...من یه خدمتکارم اینجا برای چی با اهل خونه که

مثلاً می خوان برن مسافرت همراه بشم!!!

سالار جوابمو نداد که آقا علی گفت: ساقی ما دوست داریم و می خواییم که باهامون بیایی...

تبسم_ عزیزم درسته که تو اینجا کار می کنی ولی این دلیل نیست که برامون اهمیت نداری...

فرناز که دیگه جوش آورده بود با عصبانیت گفت: ساقی به خداوندی خدا اگه یه بار دیگه بگی نمی

یام حالتو بدجور می گیرم که یادت بره (نه) یعنی چی...

منظورش از حالتو می گیرم یعنی اینکه دیگه باهات حرف نمی زنم...می دونستم عملیش می کنه

آخه چند بار این کارو انجام داده و منم به دست و پاش افتادم که باهام آشتی کنه...

_باشه قبول...گلاره هم می یاد؟!!!!

وقتی که این حرفو زدم خوشحالی تو وجناتشون رو شد...

سالار_ آره برای هممون بلیط گرفتیم...فردا پرواز داریم...

_چند روز؟

سالار_ ۱۰ روز الی ۱۵...

با چشای گشاد شده گفتم: چرا اینقدر زیاده؟!!!

سالار_ کجاش زیاده؟!!! خوب تعطیلات عیده دیگه!!!

می خواستم بهش بگم من وقتی که می رفتم سه روز بیش تر دووم نمی آوردم ولی سریع به خودم اومدم و زیپ دهن لقمو کشیدم... خاک عالم اگه می گفتم بدبخت می شدم...

با زیرکی گفتم: من شنیدم که دبی خیلی گرمه... مردم بیش تر از ۳ روز دووم نمی یارن اونجا...

سالار که شیطون شده بود گفت: واقعاً!!! بعد کی بهتون چنین حرفی زده که نمی تونیم دووم بیاریم؟!!!

_خوب... خوب... از یکی از دوستانم شنیدم...

فرناز یه تای ابروشو بالا داد و گفت: چه جالب احیاناً این دوستت...

یه نیشگون نامحسوس از فرناز گرفتم و گفتم: دوستمو شما نمی شناسین... حالا چرا گیر دادین... من فقط یه هشدار دادم... همین...

سالار_ نه خیر شما هنوزم ساز مخالف می زنی ولی به یه نحو دیگه...

با اخم گفتم: حالا هی از من ایراد بگیر باشه... اصلاً دیگه حرف نمی زنم...

دست به سینه به کاناپه تکیه دادم و صورتو برگردوندم که چشمم به آقا علی افتاد... با لبخند نظاره گر جدال ما بود...

منم متقابلاً بهش لبخند زدم ولی صورتمو به طرف اون دوتا برنگردوندم... داشتم فیلم می یومدم... تبسم سر غد بازیای من می خندید... اینقدر اون طرفو نگاه کردم که صدای گوش نواز سالار بلند شد...

_باشه حالا... برا من غد بازی در نیار...

خاک بر سرت ساقی با این عاشق شدند... می مرد آگه یه کلمه احساسی تر می گفت... چه خوش
اشتهایی ساقی مگه اون بهت احساس داره که باهات احساسی رفتار کنه...

از یادآوری این موضوع که سالار دوسم نداره پنچر شدم حسابی... با ناراحتی بهش نگاه
کردم... اونم داشت نگام می کرد...

ترسیدم از نگاهم پی به حس درونم ببره به همین خاطر رومو ازش گرفتم و سعی کردم لبخند
بزنم...

نمی تونستم بیش تر از این جلوی خودمو بگیرم... بلند شدم و گفتم: من می رم تو آشپزخونه کار
دارم... با اجازه...

حتی بدون اینکه منتظر جوابی از جانبشون باشم زدم بیرون... رفتم پایین... گلاره تو آشپزخونه
بود... وقتی که چشمش به من افتاد گفت: می گم قبول کردی دیگه !!!

با ناراحتی گفتم: آره قبول کردم...

گلاره با خوشحالی گفت: چه خوب... (وقتی که چشمش به قیافه ی ناراحتی افتاد با تعجب ادامه
داد) ساقی چیزی شده؟!!! چرا احساس می کنم ناراحتی؟!!!

با چهره ای درهم گفتم: چون واقعاً ناراحتم...

بعد یهو بغضم شکست... هق هقم آشپزخونه رو پر کرده بود... من چم شده بود!!! گلاره با هول بلند
شد و کنارم ایستاد و هی می گفت: چته؟ چی شده؟ حرف بزن عزیزم...

هیچی نگفتم و رفتم تو بغل گلاره... تو بغلش زار می زدم... گلاره تعجب کرده بود... بدبخت حق
داشت چون اولین بار بود می دید که من گریه بکنم...

اینقدر گریه کردم که خالی خالی شدم...

سرمو بلند کردم که گلاره با ناراحتی گفت: چی شده که از چشمای خوشکلت بارششون قطع نمی
شه؟!!!

_هیچی یه خورده دلم گرفته...

_ دروغ می گی... تو این پنج ماه به اندازه ی کافی شناختمت و می تونم از چشمت بخونم که یه چیزی ناراحت کرده که خیلی هم برات مهمه...

سرمو انداختم زیر و گفتم: شاید یه وقت دیگه بهت گفتم ولی الان نمی تونم... منو ببخش...

بلند شدم و رفتم بیرون...

ساک مسافر تیمو چک کردم... چیزی جا نگذاشته بودم خداروشکر...

رو به روی آینه ایستادم و به خودم خیره شدم... یه بلوز مشکی پوشیده بودم که آستیناش شبیه

تور بود و روی سینش چندتا گل کوچیک به رنگ سفید بود... پارچش خیلی نرم و لطیف

بود... شلوار جین سفید تنگ... کفش پاشنه تخت عروسکی مشکی...

یه کوچولو هم آرایش کرده بودم که خیلی بهم می یومد...

شال سفیدمو پوشیدم و یه خورده از موهامو کج ریختم تو صورتم... یه ساعت دیگه سال تحویل

بود...

ساعت ۴ بعد از ظهر پرواز داشتیم... حالم خیلی بهتر از دیروز بود... نمی خواستم این مسافر تو به

خودم زهر کنم...

نمی خواستم غصه بخورم که به سالار نمی رسم... شاید یه روز معجزه شد و بهم رسیدیم... البته

اگه در روزی از روزها سالار بهم احساسی داشته باشه...

گلاره هم آماده بود... تبسم خانوم گفته بود که من و گلاره هم باید سال تحویل کنارشون باشیم...

همراه گلاره رفتیم پایین... گلاره رفت تو آشپزخونه و من رفتم سمت سالن...

صدای خنده ی تبسم و آقا علی تو خونه پیچیده بود...

وقتی که چشمشون به من افتاد یه خورده خندشون کم رنگ شد..

چشم چرخوندم که اون چیزی رو که می خواستم ندیدم... نبود... نکنه سال تحویل رو می خواد با کس دیگه ای بگذرونه...

با این فکر بغض کردم... ساقی خودتو کنترل کن اخه این افکار مزخرف چیه که بهشون فکر می کنی... چی کار کنم دست خودم نیست... از وقتی که احساسمو باور کردم اینطوری شدم...

لبخندی از روی اجبار زدم و گفتم: سلام...

تبسم و آقا علی هم زمان گفتن: سلام به روی ماهت...

لبخندم پر رنگ تر شد ولی این بار از روی اجبار لبخند زدم واقعاً از ته دلم بود...

روبه روشون نشستیم و گفتم: سفره قشنگ شده؟! !!!

تبسم_ خیلی... سلیقت حرف نداره...

آقا علی_ خانمون راست می گه...

خندیدم... اینارو... خدا روشکر آقا علی خیلی بهتر شده بود و کمتر کابوس می دید... شبا حتی اگه خوابم دیده باشه دیگه حرف نمی زنه و این منو کنجکاو تر می کرد... چون مطمئن بودم اون دفعه اون حرفایی که زده بود مربوط به سکوتش می شد...

با صدای سلام فرناز از فکر بیرون اومدم و جوابشو دادم...

فرناز کنارم نشست و زیر گوشم گفت: چه خوشکل شدی امروز...

لبخندی که از روی ذوق مرگی بود بهش زدم و گفتم: من خوشکل بودم...

_ بر منکرش لعنت...

_اگه من بخوام منکرش بشم چی می شه؟!!!

عوضی باز شروع کرد... چقدر گوشاش تیز بود... اون موقع که با فرناز صحبت می کردم اومده بود پایین و سلام کرده بود ولی ما متوجه نشده بودیم...

خوبه آقا علی و تبسم حواسشون به ما نبود و داشتن با هم حرف می زدن...

پشت چشمی نازک کردم و چیزی نگفتم... منو مسخره می کنی بیشعورر...

انگار فهمیده بود حرصی شدم چون خندید و گفت: زبونتو گربه گاز گرفته؟!!!

زبونمو یه متر براش در آوردم و گفتم: نه خیر دارمش آها...

فرناز داشت می خندید...

همین طور داشتیم با هم کل کل می کردیم که یه دفعه صدای تلویزیون اومد و پشت بندش هم

بمبببببببببببببببببب...

می بینی ترو خدا سال تحویل شد و ما هنوزم داریم کل کل می کنیم...

منو سالار به هم نگاه کردیم و یه دفعه زدیم زیر خنده...

آقا علی_چه سالی بشه امسال... لابد تا سال دیگه فقط با هم کل کل می کنین...

بعد از تبریک گفتن به همدیگه یه خورده از خودمون پذیرایی کردیم و بعد هم بلند شدیم که

آماده بشیم... وقت نداشتیم..

سریع و سیر مانتو سورمه ای رنگی همراه با شلوار سورمه ای که اون روز خریده بودم رو پوشیدم...شالم خوب بود...

آرایشمو تجدید کردم و رو به گلاره که حاضر آماده منتظر من بود گفتم:بریم من آماده م... ساکمو برداشتم و رفتم بیرون ...گلاره هم پشت سرم...

داشتیم از پله ها پایین می رفتیم که صدای فرناز رو از پایین شنیدم:زود باشین دیگه چقدر فس فس می کنین...

کنارش ایستادم و گفتم:من که می دونم همش تقصیر اون بردارته از بس که غر می زنه به تو هم سرایت کرده...

با صدای سالار به عقب برگشتم:کی گفته من غر می زنم ...نکنه منو با خودت اشتباه گرفتی!!!

_هه په اون عمه ی نداشته ی منه که همیشه سرمون غر می زنه...شاید روح دومته...

_شاید...

ساکامون روی زمین بود که سالار سه تاشونو با یه دست بلند کرد و به سمت در ورودی رفت و در عین حال گفت:زود باشین...

آخه این خره چطور همه ی این بارو حمل کرد!!!۶ تا ساک رو هم زمان برده بود تو حیاط...جلل خالق...

رفتیم بیرون...باید با دو تا ماشین می رفتیم...زهرا خانوم و شوهرش که راننده بود مرخصی گرفته بودن...

فرناز رفته بود که ماشینشو از پارکینگ بیاره بیرون که سالار گفت:لازم نیست دو تا ماشین ببریم مگه تا فرودگاه چقدر راهه...تازه ماشین من جا داره...

بعد رو به منکه مثل چوب لباسی وسط باغ ایستاده بودم گفت: ساقی بی زحمت برو به فرناز بگو ماشینو نیاره بیرون..

سرمو تکون دادم و رفتم سمت پارکینگ... به فرناز گفتم که ماشینو نیاره و خودمم برگشتم تو باغ...

گلاره و تبسم خانوم پشت سوار شده بودن و آقا علی به کمک سالار جلو نشسته بود...

سوار پورشه شاسی بلند مشکی خوشکلش شدم... ای ول به این می گن ماشین...

همون طور که سالار گفته بود برامون جا شد و راحت چهار نفر نشستیم...

تا فرودگاه یه ساعت راه بود... البته چون ترافیک نبود وگرنه حالا حالا ها باید تو راه می موندیم...

سوار هواپیما شدیم...

سالار و فرناز کنار من نشسته بودن... گلاره هم کنار تبسم و آقا علی...

من وسط بودم... یه خورده که خلبانه فک زد هواپیما اوج گرفت... چشمامو بستم و نفس عمیق کشیدم...

چقدر از اوج هواپیما بدم می یومد... چقدر... آه...

فرناز که متوجه حالتش شده بود زیر گوشم گفت: حالت خوبه؟! !!!

نالیدم: آره...

سالار که حرفامونو با گوشای راداریش شنیده بود گفت: چندتا نفس عمیق بکش حالت بهتر می شه...

یه خورده بهتر شدم... همیشه از هواپیما بدم می یومد... هر وقت که سوار می شدم سرگیجه شدید می گرفتم...

تا مقصد دبی فرناز و سالار هی مزه می پروندن و منو می خندوندن... سالار بی نهایت خوشحال بود...

امیدوارم همیشه شاد باشه... می خواستم ساکم رو بردارم که سالار پیش دستی کرد و برش داشت... اعتراض کردم: خودم می یارمش!!!

اخم کرد و گفت: لازم نکرده...

زیر لب گفتم: باشه بابا گند اخلاق...

_ چیزی گفتمی؟

_ هیچی ... گفتم برو دیگه...

راه افتاد سمت در خروجی فرودگاه... به دنبالش رفتم...

بقیه زودتر رفته بودن بیرون... از پشت مشغول دید زدن سالار بودم... چه خوش هیکل... یه تیشرت مشکی با شلوار جین مشکی پوشیده بود... یه کلاه مشکی آدیداس مارک تیشرتش رو سرش بود... بوی ادکلنشو دیگه نگو، من که تقریباً یه متر ازش فاصله داشتم احساسش می کردم... رفتیم بیرون...

چشمم به فرناز و گلاره بود که کنار یه تاکسی ون مانند ایستاده بودن...

وای خدا چه هوای خفقان آوری... خودمو باد می زدم و هم زمان غر می زدم: آخه این چه هوایه... خفه شدم... آه...

سالار که کنارم داشت قدم برمی داشت با یه لبخند کج گوشه ی لبش گفت: یعنی می خوام ببینم اگه یه دقیقه بدون غر زدن زندگی کنی چی می شه!!! لابد شگفت انگیز ترین اتفاق سال می افته...
_ خودتو مسخره کن...

منتظر جوابی از سالار نمودم و به سمت فرناز اینا رفتم... هی من می خوام مهربون بشم این سالار نمی ذاره... باید یه چیزی بپروند تا منم جوابشو بدم...

خیلی وقتا خودمو لو می دادم که از حرفاش حرصی می شم و از این چیز ناراضی بودم...اونم وقتی که قیافه ی حرصیمو می دید بدتر اذیت می کرد...

کنار فرناز ایستادم که با خشم گفت:مگه اومدین لب ساحل که اینقدر یواش راه می رین...

حوصله ی این یکیو نداشتم...زدمش کنار و سوار شدم...اون دو تا هم سوار شدن...

تا مقصد هتل هیچی نگفتم...عجیب حوصله نداشتم...

تا کسی کنار هتل ایستاد...همه پیاده شدیم...سالار داشت آقا علی رو کمک می کرد که پیاده بشه...

کنار در هتل ایستادم...چه هتلی...نمای خیلی قشنگی داشت...چون غروب شده بود چراغاشو روشن کرده بودن و نمای مشکیشو قشنگ تر کرده بودن...هتل the holiday express ...رفتیم داخل...

رویه مبل تویه لابی نشستیم که گلاره هم اومد و کنارم نشست...بقیه هم کنارمون نشستن...سالار رفته بود رزف ریشن هتل ...گویا از قبل رزرف کرده و حالا رفته بود که کلید رو بگیره...

تو همین افکار بودم که یه مردی اومد و به انگلیسی گفت که سالار گفته چمدونا رو ببره تویه سوویت...

باربر چمدونا رو برد تویه اتاق و سالار اومد به طرفمون...

کنار فرناز ایستاد و گفت:خوب اول می خوایین برین استراحت کنین یا بریم بیرون!!!

تبسم خانوم گفت:پسرم دخترا رو ببر بیرون...من و پدرت می ریم بالا...پدرت یه خورده خسته شده...برای شام هم زنگ می زنیم تو اتاق برامون می یارن...

سالار باشه ای گفت و به سمت رستوران هتل راه افتاد...

بعد از چند دقیقه ای برگشت و رو به تبسم گفت:براتون غذا سفارش دادم...فقط هر وقت که خواستید بهشون زنگ بزنید تا براتون آماده کنن...

تبسم_مرسی...ما می ریم بالا...خوش بگذره...

تبسم و علی رفتن بالا و ما هم راه افتادیم که بریم بیرون...

فکر کردم می خواد تاکسی بگیره...ولی به سمت یه جایی که شبیه پارکینگ بود رفت ...

نمی دونم چقدر گذشته بود که سالار از پارکینگ بیرون اومد...اما نه پیاده...پشت فرمون یه
X5 ... bmw نشسته بود..

فکر همه جاشو کرده...لابد ماشینه رو رنت کرده...

کنار پامون توقف کرد و اشاره کرد که سوار شید...

سوار شدیم و اونم راه افتاد...هیچ کدوممون حرف نمی زدیم...انگار هیچ کس حال نداشت...

سالارام که دید جمع ساکنه گفت:حالا دوست دارین چه غذایی بخورین؟؟!!

فرناز سریع گفت:kfc .

سالار به اینه نگاه کرد و گفت:خانوما نظری ندارین؟؟!!

سرمو تکون دادم و گفتم:برای من که فرقی نمی کنه...

گلاره هم همین حرفو زد...همون مرغ سوخاری خوب بود...kfc دبی خیلی خوشمزه بود...قبلنا
خورده بودم...

حتی خوشمزه تر از kfc آمریکا بود...

ماشینو روبه روی رستوران پارک کرد و پیاده شدیم...

یه میز کنار پنجره انتخاب کردیم و نشستیم...

گارسون اومد سفارش گرفت و رفت...

فرناز رو به سالار گفت:دوستت نمی یاد؟؟!!

سالار_چرا فردا می یاد تا با هم بریم بیرون...

کنجکاو بودم بدونم این دوست کیه؟!!! خو خنگه مگه نگفت دوست سالاره پس کنجکاوای برای چی!!!

وا راست می گیا... منم خنگ شدم حسابی...

_سالار فردا بریم بازار؟!!!

سالار خندید و گفت: باز اومدیم دبی و بازار رفتن تو شروع شد...

فرناز_په چی فکر کردی... تازه این بار سه تاییم نه یکی...

سالار_ خدا به داد من برسه... من نمی دونم چرا شما زنا اینقدر به بازار و خرید کردن علاقه دارین!!!

فرناز_ برو بابا تو و این افکارت... معلوم نیست چطوری می خوای زنتو ببری بازار... لابد زنه بدبخت با کتک بلندت کنه تا قبول کنی...

سالار لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: اون زنه دیگه... آگه بگه جون بده من می گم چشم تو جون بخواه کیه که بده...

خندم گرفته بود... چه نمک دونی شده امشب واسه من...

بعد از خوردن شام و خندیدن سر خوشمزگی های فرناز برگشتیم هتل... نه به اولش که رفتیم و دمغ بودم نه به الانش که خیلی خوشحالم...

بعد از لباس عوض کردن و مسواک زدن رفتیم رو تخت دونفره و دراز کشیدم... یه سوویت سه خوابه که سالن هم داشت... دکوراسیونش هم خیلی قشنگ بود... ترکیبی از رنگ های سفید..مشکی..قرمز..

اتاق من و و گلاره و فرناز سفید رنگ بود... چشم چرخوندم که چشمم به فرناز افتاد... کنارم خوابیده بود... گلاره هم رویه کاناپه ای که به صورت تخت بازش کرده بود خوابیده بود... تو همین افکار بودم که خواب چشمامو ربود...

جلوی آینه خودمو و ارسی کردم...یه مانتو کوتاه تا روی رون سفید...شلوار جین مشکی
تنگ...کفش سفید مشکی عروسکی...شال مشکی...

دوربین دیجیتالمو برداشتم و رفتم پایین...گلاره می خواست تو هتل بمونه چون خسته بود...فقط
من و فرناز و سالار می خواستیم بریم بیرون..

تو لابی نشسته بودم...داشتم عکسای دوربینمو نگاه می کردم...همینطور که عکسارو رد می کردم
دستم رویه دکمه خشک شد...!

شک تو چشمام جمع شد...یه عکس از خودم و سهیل و امیر...منم وسطشون بودم و اونا هم دو
طرفم ایستاده بودن...

این عکسو بابا از مون گرفته بود...چقدر دلم براشون تنگ شده...امیر کار خوبی باهام نکرد ولی من
بخشیدمش...

شایدم حق داشت...شاید دوست نداشت من که خواهر ناتنیشم باهاش زندگی کنم...درکش می
کردم...اشکی که رویه گونم چکیده بود رو پاک کردم...

فقط همین رو کم داشتم که سالار ببینتم..دوربینو خاموش کردم و تویه جیب مانتوم
گذاشتم...اخه دوربین جیبی بود به همین خاطر جا شد...

با صدای سالار از افکارم بیرون اومدم:فرناز کجاست؟

بهش زل زدم و گفتم:نمی دونم مگه پیش تو نبود؟!!!

انگار که از نگاه خیره ی من کلافه شده باشه صورتشو برگردوند و چشماشو بست و زیر لب
گفت:لعنت به من که...

هنوز حرفش تموم نشده بود که فرناز از دور پدیدار شد...این کجا بود؟بهمون رسید و گفت:بریم!!!

هیچ کدوممون حوصله نداشتیم ازش بپرسیم کجا بوده!!! حیف که فرناز خروس بی محل شده بود
و نتونستم حرفشو کاملاً بشنوم... حیف... آخ چی گفت؟ یادم رفت خدا... من چقدر فراموش کار
شدم!!!

سوار ماشین شدیم و سالار حرکت کرد... انگاری حال و حوصله پر حرفی های فرناز رو
نداشت... دستشو دراز کرد و سیستم رو روشن کرد... آهنگی که داشت پخش می شد رو نشنیده
بودم ولی خیلی قشنگ بود...

از کدوم خاطره برگشتی به من؟

که دوباره از تو رو یایی شدم

همه ی دنیا نمیدیدن من و

من کنار تو تماشایی شدم

از کدوم پنجره می تابیی به شب؟!

که شبونه با تو خلوت می کنم

من خدارو هرشب این ثانیه ها

به تماشای تو دعوت می کنم

تو هوایی که برای یک نفس

خودم و از تو جدا نمی کنم

تو برای من خودِ غرورمی

من غرورم و رها نمی کنم

تا به اعجاز تو تکیه می کنم

شکل آغوش تو می گیره تنم

اون کسی که پیش چشم یک جهان
 به رسالت تو ————— و تن میده منم
 تو هوایی که برای یک نفس
 خودم و از تو ————— جدا نمی کنم
 تو برای من خودِ غرورمی
 من غرورم و رها نمی کنم
 (آهنگ اعجاز... از گوگوش)
 عجیب آهنگش به دلم نشست... حرف دلم بود..

زیر چشمی به سالار نگاه کردم... کلافگیش به قدری مشهود بود که دلم برایش سوخت...
 عزیزم خوب چرا اینقدر خودتو اذیت می کنی؟! اون لحظه تنها آرزوم این بود که بدونم
 چشه... چرا اینقدر کلافست...
 دوست داشتم بهش دلداری بدم... نکنه از نگاه خیره ی من ناراحت شده بود؟
 خودمم می دونستم اگه به کسی خیره بشم (اونم به مردا) عواقب خوبی رو در پیش نداره... به
 همین خاطر هیچ وقت مستقیم به کسی زل نزدم... اونم در مدت زمان طولانی...
 ولی امروز شیطون شده بودم... دوست داشتم یه خورده اذیتش کنم... ولی اصلاً فکر نمی کردم که
 ناراحت بشه و کلافگیش اونقدر تابلو باشه!!! برام تعجب برانگیز بود...
 اووووو ساقی چه خودتو تحویل گرفتی... اصلاً از کجا می دونی این دلیلشه!!! مگه اون دوست داره
 که از نگاهت خوشش بیاد و بعد ناراحت بشه... من حدس زدم...
 خوبه خودت داری می گی حدس... یعنی هیچ پایه و اساسی نداره که بتونی روش حساب کنی...

می دونم خودمم می دونم...

اگه یه زمانی سالار عاشق من شد دوست دارم عاشق شخصیتم بشه نه قیافه...

چون قیافه ممکن بود بعد از چند سال از تغییر کنه... ولی اون چیزی که ماندگار عشق و محبتیه که من می تونستم تقدیمش کنم...

و اون لطافت و اخلاق و احساس آدمه که هیچ تغییری نمی کنه... همون روح که (من) فرد رو تعیین می کنه...

رسیدیم به مکان مورد نظر...

یه ferrari_california خورده پایین تر یه پارک شده بود... یعنی من عاشق این مدل فراری بودم...

یه پسر خوشتیپ که از اون فاصله معلوم بود پیاده شد و به طرف ماشین ما اومد...

یعنی ما رو می شناسه؟ کیه؟

جوابی برای سوال خودم نداشتم...

سالار پیاده شد و با پسره روبوسی کرد...

انگار خیلی با هم صمیمی بودن...

_می گم فرناز این کیه؟

_دوست صمیمی سالاره...

_واقعاً؟ پس چرا تا الان ندیدیمش؟

_چون تو این ۵ ماهی که خونه ی ما بودی اومده بود دبی... سالار و احسان الان چند ماهه که دارن

رویه پروژه که قراره همینجا برگزار بشه کار می کنن... احسان به علاوه اینکه دوست صمیمی

سالاره شریکش هم هست... فکر کردی سالار چه طور می تونه دو تا کارو انجام بده!!! هم کار خونه و

هم شرکت... براش سخته... ولی با وجود احسان کارش خیلی راحت شده...

یکی به شیشه زد... سرمو برگردوندم که سالار و احسانو دیدم...

احسان سرشو از شیشه کرد تو و گفت: سلام خانوما... (بعد رو به من ادامه داد) ساقی خانوم شما هستین درسته؟

لبخندی زدم و گفتم: بله...

_من احسان هستم... دوست و شریک سالار...

_خوشبختم جناب...

_همچنین ساقی خانوم... (با هیجان ادامه داد) می خوایین برین هتل آتلانتیس!!! و بوی شباش فوق العادس...

فرناز با ذوق گفت: بریم... من می خوام برم اونجا تا حالا نرفتم...

ولی من رفته بودم... حرفش حقیقت داشت... هتل آتلانتیس خیلی قشنگه... واقعاً... دقیقاً شبیه دنیای والتیزنی بود...

منم اومدم اظهار نظر کنم که گفتم: بریم من که تا حالا اسم اینجایی که می گین رو هم نشنیدم...

درسته که خودمو ضایع می کردم ولی بهتر از این بود که چیزی نگم...

احسان با یه ابروی بالا پریده نگام می کرد... پسر خوشتیپی بود ولی نه به اندازه ی عزیز دلم... اصلاً اون یه چیز دیگست..

احسان چشمای قهوه ای ساده ای داشت... بینی و لب متناسب... مدل موهاش هم خوب بود... در برابر سالار هیچ بود...

احسان رو به سالار گفت: من با ماشین خودم می یام... فعلاً...

رفت و سوار ماشینش شد و سالار هم پشت فرمون نشست..

در تمام راه فرناز حرف می زد... من و سالار سکوت کرده بودیم...

وقتی که رسیدیم شب شده بود... محلی که خودش به تنهایی شهر کاملی بود...

ساختمونا و برجای سربه فلک کشیده اون نخل خوشکل وسط دریا رو کامل کرده بود...

ماشین توقف کرد و من با هیجان پیاده شدم... چراغای هتل آتلانتیس فضای خیابون هتل رو روشن کرده بود... یه هتل رو به دریا... چقدر رویایی... حیف که قیمتاش نجومی بود وگرنه یه بار تو عمرم هم که شده می یوادم اینجا...

ولی انصاف نبود برای یه شب ۴۰ میلیون تومن بدی... اصلاً... فقط خود کله گنده های دبی می یومدن اینجا... مگه پول علف خرسه... با این پول می شه تو تهران خونه خرید... ولی چه کار کنم که دوست داشتم...

رو به فرناز که با شوق و ذوق به اطراف نگاه می کرد گفتم: فرناز ببین چه جای باحالیه...

فرناز زیر گوشم گفت: یه جوری ذوقیدی که هر کی ندونه فکر می کنه تا حالا حتی تا خونه ی اصغر سر کوچتون هم نرسیدی... از کجا می دونن که خانوم نصف دنیا رو گشتن...

لبخندی زدم و گفتم: کوفت می خوای بشنون!!!

_برو بابا... نمی بینی چطور غرق صحبتن...

نگاهی به سالار و احسان که چند متری با ما فاصله داشتن انداختم و گفتم: آره...

هنوز حرفم تموم نشده بود که یه صدای مهیب اومد... جیغ کشیدم... از ترس نفس نفس می زدم... فرناز بدتر از من بود... سالار و احسان با وحشت خودشونو بهمون رسوندن... سالار بی خیال فرناز اومد طرف من و گفت: چی شده؟ چته عزیزم؟

اون لحظه اینقدر ترسیده بودم که حواسم به عزیزم گفتمای سالار نبود...

دوباره اون صدای مهیب اومد و آسمون بالا سرمون انگاری که شکافته شده باشه و یه نور ازش بیرون زده باشه شده بود...

بی اراده خودمو تو بغل سالار انداختم (چه از خدا خواسته ای تو)

سرمو به سینش چسبوندم و عطر تنشو بلعیدم... چند لحظه بی حرکت و با بهت ایستاده بود تا اینکه به خودش اومد و دستاشو که من کنار زده بودم و تو هوا بودن رو مشت کرد... زیر چشمی داشتم به حرکاتش نگاه می کردم... نمی دونم چرا اون لحظه اصلاً به فکر این نبودم که چرا عصبانیه!!! فقط دوست داشتم تو آغوشش باشم... امن ترین آغوش دنیا...

راحت و فارغ شده بودم... قبلش ترسیده بودم ولی اون لحظه که تو آغوشش بودم حتی اگه می خواستم بمیرم راضی بودم.

دوباره اون صدای مهیب تکرار شد و بعد صدای گوش نواز عشقم: ساقی آروم باش... ببین چه قشنگن...

به خودم اومدم و ازش فاصله گرفتم... وای حالا چطوری تو صورتش نگاه کنم؟!!! ازش خجالت می کشیدم حداقل الان...

به آسمون نگاه کردم... آسمون که همیشه شبا به رنگ مشکیه الان رنگ و وارنگ شده بود...

حالا فهمیدم اون صدا چیه!!! امروز عید بود و اینا به مناسبت عیدشون دارن منور می زنن... اوه چه قشنگه...

من و فرناز خیلی هیجان زده داشتیم به بالا سرمون و منورایی که از طرف هتل پخش می شدن نگاه می کردیم...

سالار یه خورده ناراحت بود... اینو حس می کردم... ولی آخه چرا؟

این سوال مثل خوره به وجودم افتاده بود... دوست نداشتم ناراحت ببینمش...

بعد از تماشا کردن منورها... رفتیم که شام بخوریم... سالار پیتزا هات رو پیشنهاد داده بود و ما هم قبول کردیم...

اون شب خیلی خوش گذشت...یه چیزی رو کشف کردم...فرناز به احسان علاقه داشت...از این موضوع مطمئن بودم...ولی منتظرم که خود فرناز یه روزی برام بگه نمی خوام بهش فشار بیارم... از رفتاراش با احسان مشخص بود...ازش خجالت می کشید...وقتی که باهاش صحبت می کرد سرخ و سفید می شد...

و از همه مهم تر واکنش اولش بود وقتی که احسان سلام کرد...

به خدا قسم که یه دنیا عشق تو نگاهش بود...چشمش برق می زد...اون حس به قدری زیاد بود که منم تونستم تشخیص بدم...

ولی احسان از اون دسته آدمها بود که هیچ چیز رو بروز نمی داد...دیگه چه برسه به عشق...

سالار خیلی تو خودش بود...و این موضوع منو به شدت ناراحت می کرد...

وقتی که شب برگشتیم یه شب بخیر زیر لبی گفت و به طرف اتاقش رفت...هنوزم تو صورتش حتی نگاهم نکرده بودم...

بیش از اندازه ازش خجالت کشیده بودم...من تو بغلش بودم...این خجالت آور نبود؟!!!!

حداقل برای من که تا الان با هیچ بنی بشری چنین نزدیکی نداشتم...

خیلی ازش ممنون بودم که به روم نیوورد...

کاپوچینومو برداشتم و رفتم سمت میز...

کنار آقا علی و تبسم خانوم جا بود...

کنارشون نشستم و مشغول شدم...سالار رو به روم نشسته بود...سرش پایین بود و داشت با

خیارای حلقه حلقه شده تویه بشقابش بازی می کرد...

چند روز از اون شب گذشته بود ولی سالار هنوزم تو خودش بود...

چند بار اومدم بهش بگم چته که بعدش منصرف شدم...می ترسیدم بزنه ضایعم کنه...

انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد و سرشو بلند کرد...

دیگه وقت نداشتم جهت نگامو عوض کنم...چشم تو چشم شدیم...

یه غم تو چشماش نشستنه بود که منو از خود بی خود می کرد...چرا اینقدر ناراحتی سالار، عزیزم؟! عشقم حرف بزن من قول می دم که شنونده ی خوبی برات باشم...فقط تو بخواه...

با کلافگی صورتشو به طرف پنجره های سالن غذاخوری برگردوند...

بغضم گرفتم...یعنی حالش از من بهم می خوره که داره این کارا رو می کنه...

دلیم گریه می خواست...ولی نمی خواستم آبروم بره...خودمو کنترل کردم و سعی کردم ذهنمو مشغول چیزای دیگه بکنم...

بعد از خوردن صبحانه رفتیم بالا که آماده بشیم...قرار بود سالار ببرتمون بازار...

لباس پوشیدنمون خیلی طول نکشید...وقتی که رفتیم پایین بازم خبری از تبسم و آقا علی نبود...یعنی بازم نمی خوان بیان!؟

حدود ده روزه که اینجاییم ولی اینا بیشتر از دو سه بار باهامون نیومدن بیرون...چرا؟

انگاری اومدن دبی که هتل رو زیارت کنن و برگردن..

البته با وضعیت آقا علی یه خورده اذیت می شدن...ولی این یه دلیل کافی نبود که...آدم اینقدر هزینه کنه بعد بیاد بشینه در و دیوارو نگاه کنه...چه کاریه...در و دیوارای خونه ی خودشون قشنگ تر از اینجا بود خوب همونجا می موندن...

وارد مرکز خرید شدیم...

dubai mall یکی از بهترین برند های دبی بود...

من و گلاره کنار هم قدم برمی داشتیم و فرناز و سالار جلومون بودن...

آخه ما می تونیم از اینجا خرید کنیم فرناز خره!!! یادش بخیر قبلنا که اومدم چقدر از اینجا خرید کردم...

البته خود فرناز می تونست ولی ما که نمی تونستیم...

قیمتای نجومی ... تو این چند ماه چه حسابگر شده بودم و خودم نمی دونستم...

فرناز رفت سمت یکی از فروشگاهها... گلاره هم دنبالش...

ولی من به سمت یه مغازه کشیده شدم... بی اراده... یه مغازه جواهر فروشی بود...

پشت ویتترین ایستادم و به گردنبندی که تا اینجا منو کشونده بود خیره شدم...

پلاک گردنبند به شکل دو تا قلب به هم ادغام شده بود... نگینای مشکی روی قلب می

درخشید... نوشته ای که روش نوشته شده بود قلبمو لرزوند... my love ...

عشق من...

نفس های گرمی رو از پشت سرم رو حس کردم...

سرمو برگردوندم که صورتم به سینه ی کسی که پشتم ایستاده بود مالیده شد...

گرمای خاصی کل وجودمو گرفت... با خجالت سرمو بلند کردم که چشمم تو دو جفت چشم آبی

رنگ نشست...

سعی کردم عادی رفتار کنم... ولی مگه می تونستم؟! ولی اون خیلی ریلکس ایستاده بود و بهم

نگاه می کرد...

این قلب بی صحاب پدرمو در آورده بود... هر وقت که کنار سالار می ایستادم یا باهاش حرف می

زدم دست و پامو گم می کردم... خداروشکر می تونستم احساساتمو کنترل کنم... وگرنه خیلی زود

رسوا می شدم...

لبخند کمرنگی که ناشی از همون خجالت بود زدم و گفتم: ایا دیدی؟ نزدیک بود بینی نازنینم بشکند!!!

بعد با یه لحن شوخ ادامه دادم: اگه شکسته بود... وای وای... ازت دیه می گرفتم... پول خونت می شد...

اونم لبخند شیطونی زد و زیر لب طوری که من نشنوم گفتم: حتی اگه خودت هم نمی گفتی حامیات ازم می گرفتن..

خیلی یواش حرف زده بود ولی من شنیدم چون گوشام خیلی تیز بود...

با تعجب و یه خورده سو ظن بهش نگاه می کردم... منظورش چی بود؟ اگه حرفش مثل همه ی حرفای عادی دیگه بود پس چرا زیر لبی حرف زد!!!

وقتی که قیافمو دید موضعش تغییر کرد و با جدیت گفتم: چیزی از این مغازه می خواستی؟

افکارمو که کم کمک داشتن تو مغزم شکل می گرفتن رو پس زدم و جواب دادم: هیچی همین طوری داشتیم به اون گردنبنده نگاه می کردم... نه چیزی نمی خوام...

قبل از اینکه بتونه جوابم رو بده به سمت فروشگاههای که فرناز و گلاره بودن رفتم... وقتی که در حال دید زدن گردنبنده بودم چشمم به قیمتش افتاد... فکم چسبید زمین و برگشت...

خیلی گرون بود... ولی طبق نوشته هایی که مربوط به گردنبنده بود... برلیان اصل... من فکر کردم از این بدلیاست... وارد فروشگاه شدم...

فرناز در حال پروو کردن یه لباس بود... گلاره هم داشت به یه کفش نگاه می کرد...

کنارش ایستادم و گفتم: چرا عین برج دیده بان ایستادی و همه جارو از نظر می گذرونی!!!

خندید و گفت: برج دیده بان کجا بود بابا... ببین این کفشه چه خوشکله!!!

به کفشی که انتخاب کرده بود نگاه می انداختم... خیلی قشنگ بود...

مدل بندی که جلو باز بود و قرمز رنگ بود...

_قشنگه...

_به نظرت یه خورده گرون نیست؟

_گرونه ولی می ارزه...

گلاره رفت سمت فروشنده تا بخرتش...

چشمم دنبال همون گردن بنده بود... دوست داشتم بخرمش ولی حیف که نمی تونستم... گرون

بود... خیلی... به اندازه ی یه سال حقوقم...

چشمامو سرتاسر مغازه می گردوندم که یه بلوز که بیشتر شبیه تونیک بود چشممو گرفت...

به طرف رگال رفتم...

تونیک رو تو دستم گرفتم و لمس کردم... پارچش خیلی نرم بود...

رنگش آبی نفتی بود... مدل آستیناش یه خورده کیمانو بود... که از بالا شروع می شد و تا پایین

کمر ادامه داشت...

از کمر تا روی رون چین چین بود...

دیگه اینو باید بخرم... رو به فروشنده که کنارم ایستاده بود گفتم که سایزمو بیاره... رنگای دیگه

ای هم داشت ولی این رنگ خوشگل که عاشقش بودم قشنگ تر بود...

با ساپورت خیلی قشنگ می شد...

فروشنده لباسو آورد و من هم که مشتاق پریدم تویه اتاق پرو... وقتی که پوشیدمش داشتم از

ذوق می مردم... خیلی بهم می یومد... رنگ تیرش با رنگ پوستم تضاد جالبی ایجاد کرده بود..

صدای در زدن کسی اومد... لابد گلارست...

درو باز کردم که گلاره رو دیدم... با دیدن لباس چشمش برق زد...

هم زمان با هم گفتیم: چشما درویششششش...

خندیدم... آخه خنده دارم بود... چون با هم گفته بودیم...

_ خیلی بهت می یاد...

خودمو تو آینه نگاه کردم و گفتم: آره خودمم می دونم... خانومی حالا تشریف ببرین تا من لباسم
عوض کنم...

_ باشه من منتظرم...

درو بستم و مشغول عوض کردن لباسم شدم...

بعد از خرید لباس رفتم بیرون... می خواستم برم آکواریوم رو ببینم...

ای جانم این ماهیا چقدر قشنگن... ماهی کجا بود؟ اینا به غول ماهی هم گفتن زکی...

دو سه تا غواص هم اون تو بودن و وسط آکواریوم و بین ماهی ها جولون می دادن...

با لذت بهشون خیره شدم...

ز ماشین پیاده شدم و به سمت هتل راه افتادم...

خریدام تو دستام سنگینی می کرد... به علاوه اون تونیک یه جفت کفش پاشنه پنج سانتی خیلی

قشنگی که ترکیبی از رنگ های آبی نفتی و مشکی بود خریدم... امروز خیلی ولخرجی کرده

بودم...

گلاره کنارم قدم بر می داشت...

درو باز کردم و وارد شدیم... رفتم سمت اتاقمون و پاکتای خرید رو شوت کردم روی تخت و

گفتم: وای وای دیدی چه طولش دادیم... تازه فقط یک دوم مرکز خریدرو دیدیم... چقدر بزرگه... من

یکی دو بار گم شدم...

_ آره خیلی بزرگه...

یکی در زد... رفتم و درو باز کردم که فرناز و سالارو پشت در دیدم...

فرناز لبخندی زد و گفت: خودتون رو آماده کنید چون می خواییم بریم یه جایی!!!

با تعجب گفتم: کجا؟

فرناز که تازه جون گرفته بود...الله اعلم از چی ...گفت: فکر کن...

_من چه می دونم...

_خاک بر سرت با اون مغزت...

بی حوصله گفتم: **you ve got a brain. try using it**... (تو که مغز داری پس ازش استفاده کن)

با حرص گفتم: می خواییم بریم برج خلیفه...

با حیرت گفتم: واقعاً؟

سالار به جای فرناز جواب داد: آره امشب می خواییم بریم... چون آخرین شبه بابا و مامان هم می

یان...

_فقط بریم از دور ببینیمش؟

_خیر خانوم...قرار خاطره انگیز ترین شام زندگیمون رو تو یه هتل خلیفه بگذرونیم...

چشمام از زور تعجب گرد شده بود...ولی هیچی نگفتم تا الانش هم خیلی خودمو ضایع کرده

بودم...

فرناز وارد شد و به سمت اتاق مشترکمون شد...سالار هم رفت سمت اتاقش...

پشت سر فرناز وارد شدم و درو بستم...

خودمو رو تخت پرت کردم و گفتم: خره این برادرت سرش به جایی نخورده که الحمدلله!!!

فرناز برگشت عقب و گفت: برای چی؟

_می دونی چقدر این هتله گرونه ...فکر کنم اگه بخواییم اونجا آب بخوریم یک ماه پول حقوقم

بشه!!!

فرناز خندید و گفت: ولی می ارزه برای اولین بار بریم... مگه ما همیشه می یاییم دبی...

گلاره هم حرفشو تایید کرد...

سکوت کردم و به لوستر بالا سرم خیره شدم...

لباس جدیدمو پوشیده بودم... با یه ساپورت مشکی...

خوبه آستیناش سه ربهه گرنه نمی شد پوشیدش...

یه خورده آرایش هم کرده بودم... برای ورود باید لباس رسمی پوشیده باشیم... وگرنه همون مانتو

کوتاهامو می پوشیدم...

کفشمو پوشیدم و شالمو مرتب کردم... موهامو بالا زده بودم و از پشت سفت بسته بودم... به خاطر

همین چیز چشمام یه خورده کشیده شده بود...

ای وای این منم که اینقدر خوجلم؟

سرمو برگردوندم که چشمم به گلاره افتاد... یه پیرهن مشکی بالا زانو پوشیده بود با یه

ساپورت... مثل خودمم شال پوشیده بود... عزیزم چه ناز شده...

نه اینکه دید بهش زل زدم گفت: پته خوشکل ندیدی؟

_ نه آدم پروو ندیدم... اونم یکی مثل تو...

اومد جوابم رو بده که فرناز از رخت کن بیرون اومد و گفت: باز که کل کلاتون شروع شد...

خندیدم و گفتم: من می خوام برم پایین... می بینمتون..

کیف دستیمو برداشتم و رفتم بیرون... سوار آسانسور شدم..

تویه لابی نشسته بودم...

هنوز چند لحظه از اومدنم نگذشته بود که صدای سالار از پشت سرم بلند شد: پس بقیه کجان؟

به سمتش برگشتم و چند لحظه از بالا به پایین به تیپ محشرش نگاه کردم... کت و شلوار
مشکی... کروات مشکی..

بوی عطرش همه ی لابی رو برداشته بود اینقدر جذاب شده بود که برای یه لحظه هنگ کردم... به
خودم اومدم و گفتم: اولاً سلام... دوماً کلام...

خندید و گفت: سلام... بقیه کجان؟

_ الان می یان... من زودتر اومدم...

خیره بهم نگاه کرد...

خودمو سرگرم دید زدن مردم نشسته تویه لابی کردم...

سنگینی نگاهش که هنوزم روم بود رو حس می کردم...

دوست داشتم بهم توجه کنه... ولی زهی خیال باطل... بی خیال تر از خودش، خودش بود... نگاهش
گرما داشت... خیلی... ولی نمی دونم چرا کتمان می کرد...

برای خودمم عجیب بود که از نگاه کردنش ناراحت نمی شم... آگه کس دیگه ای به جز سالار بود
یقیناً یه سیلی می خوابوندم تو گوشش که دیگه بهم خیره نشه... تازه خودمم دوست داشتم
مستقیم نگاه کنم... مدت طولانی...

ولی چه کنم که آگه تو صورتش مستقیم نگاه کنم ممکنه چشمام همه چیزو لو بدن... یعنی چه
حسی پیدا می کرد وقتی که منو نگاه می کر؟!!!! آرزوم بود بدونم...

تا زمانی که بقیه اومدن نگاهشو ازم برداشت... دیگه کلافه شده بودم... خوب شد زود اومدن وگرنه
ممکن بود یه حرکتی از خودم نشون بدم که بعد خودمو آزار بده...

وارد شدیم... یکی از میزای ده نفره وسط سالن برای ما رزرو شده بود... نشستیم... از شانس بد من
یا شایدم خوب من سالار کنارم نشست...

قرار بود مادر و پدر احسان هم با احسان بیان...

همه مشغول صحبت بودن... ولی من ساکت و صامت داشتم نگاهشون می کردم و در مقابل شوخی های فرناز فقط لبخند می زدم...

یه مرد و یه زن که تقریباً هم سن تبسم و علی بودن همراه احسان وارد شدن...

چون من روبه روی در ورودی نشسته بودم متوجه شدم...

سالار هم متوجهشون شد و به پیشوازشون رفت...

ما هم برای عرض ادب بلند شدیم و ایستادیم...

بعد از سلام و احوالپرسی باهاشون نشستیم...

مادر و پدر احسان خیلی خوش مشرب بودن...

کلی با مادر احسان صحبت کردم و اینقدر باهاش راحت شده بود که خاله صداش می کردم... خودش ازم خواسته بود... وقتی که رسمی باهاش حرف می زدم می گفت راحت باش منو به اسمم صدا کن...

منم که خجالت می کشیدم خاله صداش می کردم...

فقط چیزی که خیلی برام تعجب آور بود این بود که اصلاً نپرسیدن تو کی هستی... اون ۶۵ ماه حتی یه بارم ندیده بودمشون... بعدها هم فهمیدم که اونا هم با پسرشون اومدن دبی... و این چند روزی که ما اومده بودیم اینجا... اونا برگشته بودن ایران... به همین دلیل بود که امروز دیدیمشون... تازه از ایران برگشته بودن...

از رفتارشون با خانواده ی سالار فهمیدم که خیلی با هم صمیمی هستن... امشب به خوبی روی فرناز زوم کرده بودم... حدسم غلط نبود... فرناز عاشق بود... عاشق احسان..

رفتارای احسانو هم زیر نظر داشتم... ولی هیچی بروز نمی داد... انگاری یکی غیبی بهش گفته بود که من زیر ذره بین گذاشتمش...

مردا غرق صحبت بودن و زنا هم همین طور...

تنها کسی که حرف نمی زد خودم بودم چون برای خودم میز گرد گذاشته بودم...

اون لحظه دوست داشتم پیرم سالارو ببوسم...چه بی حیا شدی!!!چی کار کنم خو...دوش داشتم و این عشق روز به روز داشت بیشتر می شد و کاری از دست من ساخته نبود...ژستی که گرفته بود خیلی قشنگ بود به همین خاطر دوست داشتم برم بوش کنم...

از روزی که گرمای آغوشش رو حس کرده بودم هی حسم تقویت می شد...حتی اگه خودم هم نمی خواستم این حس لعنتی نمی داشت که بهش فکر نکنم...خیلی قوی بود...به صورتی که احساس می کردم تمام وجودمو مثل یه پیچک داره در بر می گیره...و راه نفسمو می بنده...

آره راه نفسمو بسته نمی تونم خوب نفس بکشم...

هر وقت که می خواستم احساسمو پس بزنم این حصار تنگ تر می شد...چرا خدا...چرا..

اون منو دوست نداره...تنها چیزی که بهش توجه هم نمی کنه منم...من نمی خوام این حسو داشته باشم...

عشق یه طرفه نمی خوامممممممم...به کی بگم...

چون همش جلو روم بود نمی تونستم فقط برای یه لحظه از فکرش بیرون بیام...

می ترسیدم بغضم بترکه و رسوام کنه...سریع بلند شدم و بدون جلب توجه به سمت توالت رفتم...

درو باز کردم و وارد شدم...خوبه کسی نیست...

اشکام یکی پس از دیگری پایین می اومدن..

یه خورده که گریه کردم و خالی شدم بعد از تجدید آرایشم رفتم بیرون...

به خودم غر می زدم...آخه چته منگول اگه یکی ببینتت و آبروت بره خوبه...فقط همینو کم داشتم...

سر جام نشستم و زیر چشمی به سالار نگاه کردم (باز که شروع کردی) اونم داشت نگاه می کرد... با سر پرسید چته...

لابد چشمام تابلو شده بود... همیشه چشم رنگیا وقتی که گریه می کردن چشماشون خیلی قرمز می شد و منم از این قاعده متثنا نبودم...

خم غلیظی کرده بود... اوه حوصله نداشتم... هی چشم و ابرو می یومدم که یعنی هیچی نیست ولی مگه ول کن بود!!! خیلی وقتا پيله می شد...

رومو برگردوندم و مشغول شدم...

بعد از خوردن شام رفتیم تو محوطه بیرون...

با ذوق به رقص آبشار نگاه می کردم... دقیقاً هم قد خود برج بود... خیلی بلند بود...

یه موزیک شاد پخش می شد که آبشارا بر طبق اون بالا پایین می شدن...

همین طور داشتم بهشون نگاه می کردم که احساس کردم یکی کنارم ایستاده...

خودش بود، مطمئن بودم... می خواستم برگردم و دوباره صحنه ی صبح تکرار بشه...

پس همون طور ایستادم...

صداشو گوش نواز کنار گوشم شنیدم: ساقی چرا گریه کرده بودی!!!؟

چشمامو بستم... عطر خوش بویی که زده بودم داشت از خود بی خودم می کرد... تلخ و ملایم...

دوست داشتم نفس عمیق بکشم ولی حیف که نمی شد... به ریسکش نمی ارزید...

با صدای لرزونی که لرزششو به وضوح حس می کردم گفتم: گریه کجا بود؟ برای چی باید گریه کنم!!!؟

سرشو جلوتر آورد و زیر گوشم گفت: مطمئنی که بهم دروغ نمی گی!!!؟

وای... وای.. وای.. ترو خدا بکش کنار الان غش می کنم... نفس های گرمش که به لاله ی گوشم می خورد گردنم و گوشمو تا مرز سوزوندن پیش برده بود...

از یه طرفی عقلم می گفت ازش فاصله بگیر و از طرفی قلب بی قرارم این اخطار رو رد می کرد... بعد از کلی کشمکش درونی رای عقلم بر قلبم چیره شد و ازش فاصله گرفتم و به سمتش چرخیدم..

به صورتش زل زدم... می خواستم اذیتش کنم... بذار اذیت بشه همون طور که من دارم اذیت می شم...

درسته که خیلی دوست داشتم ولی مجبور بودم...

می خواستم بدونم که واقعاً ممکنه که یه روز منو دوست داشته باشه یا نه...

با کلافگی سرشو برگردوند و با دستای مشت شده گفت: لعنتی خیره نشو...

و بعدد از زدن این حرف راشو گرفت و رفت...

به جای اینکه ناراحت باشم... خوشحال شدم و لبخندی زدم...

پس اونقدر که فکر می کردم بهم بی احساس نیست!!!

از کشف این موضوع چنان ذوقی کرده بودم که دوست داشتم همون وسط قر بدم...

وای عکس العملش خیلی خوب بود... البته برای اولین بار...

ساکمو روی تخت پرت کردم و وارد رخت کن شدم...

صدای گلاره بلند شد: هوی ساقی ساکتو اینطوری پرت نکن...

لباسمو عوض کردم و بیرون رفتم...

ساکمو از روی تخت برداشتم و گفتم: وای چقدر خستم... دوست دارم بخوابم...

وسایلشو یکی یکی از ساک در آورد و گفت: خوب بخواب!!!

_یادت رفته که تازه برگشتیم و دیگه از غذای حاضر و آماده و لباسای اتو کرده نیست...

_آه راست می گی...زود باش وسایلتو از ساک در بیار و بیا پایین...امروز باید خونه رو تمیز کنیم...

پوفی کشیدم و گفتم: اههههه بازم...حالا خوبه قبل از عید تمیز کردیم....

روسری و لباس کلفتیشو درست کرد و قبل از اینکه بره بیرون گفت: غر غر ممنوع...زود باش بیا

پایین...من منتظرم...

رفت بیرون و درو پشت سرش بست...

بعد از جابه جایی وسایلم تو کمد و لباس عوض کردن رفتم پایین تا به وظیفه ی اصلیم که همون

کلفتی تو این خونه بود برسم...

طبق عادت همیشگی که کسی خونه نبود کفشمو در آوردم و روسریمو هم همین طور...

مشغول تمیز کردن یکی از مجسمه های سالن بودم و زیر لب آهنگ می خوندم...

هنوزم گرمای نفس های سالار زیر گوشمه...چه احساس قشنگی بود...چقدر دوست داشتم اون

لحظه بچرخم و بغلش کنم...سفت...

ولی حیف که نمی شد...شاید اون حرفش هم از روی هوس باشه...یعنی از نگاه من یه برداشت

دیگه کرده باشه.

شاید می خواد ازت سو استفاده کنه...شاید فهمیده تو دوش داری می خواد عذابت بده...

سرمو تکون دادم تا این افکار مزخرف از ذهنم پاک بشه...

سالار عشقم بود...من به عشقم ایمان داشتم...خیلی وقتا چشماش یه حقیقتایی رو فریاد می زدن

که من نمی تونستم برای خودم تعبیرشون کنم...

قادر نبودم...نمی تونستم...شاید چون همیشه یه حصار شیشه ای دور خودش کشیده تا کسی

نزدیکش نشه!!!

ولی من توانایی شکستن این شیشه رو به زودی به دست می یارم... شک نداشتم...

ساقی تا حالا به عواقبش فکر کردی؟! حتی اگه هم عاشقت بشه به نظرت خانوادش قبول می کنن که با هم ازدواج کنن؟! تو رو با یه تیپا میندازن بیرون و سعی می کنن که پسرشون رو قانع کنن که تو براش مناسب نیستی...

نه من تحمل این چیزا رو نداشتم... اصلاً... همین چیزا باعث می شد تو تصمیماتم تردید داشته باشم...

ترجیح می دادم به عنوان یه خدمتکار تا آخر عمرم کنار عشقم زندگی کنم تا یه شاهزاده خیالی...

شاید اگه روزی از روزها عاشقم بشه و خانوادش قبول نکنن از خیرم بگذره... پس نمی خواستم حتی وجود گرمشو از دست بده...

وجودی که با همون حصار در بر گرفته شده بود برای من نعمتی بود... شاید اگر این حصار برداشته بشه دیگه نتونه منو تو خونش تحمل کنه...

ساقی چقدر شاید شاید می کنی... هر چه بادا باد...

لیوان آبمو برداشتم و اومدم برم بالا که یه صدایی شنیدم...

می ترسیدم برم ببینم چیه...

بعد از کلی کشمکش درونی عقم فرمان داد و به طرف در ورودی خونه راه افتادم...

سرک کشیدم...

هیچی پیدا نبود...

یه خورده دیگه که نگاه کردم ولی چیزی ندیدم... می خواستم برم تو که یه دفعه چشمم رویه ماشین سالار که وسط باغ پارک شده بود خشک شد...

این چرا ماشینشو وسط باغ پارک کرده!!!؟

انگاری خودشم داخل ماشین بود...

ساقی برو تو اتاقت آخه به تو چه؟!! برو بخواب تا برای خودت در دسر درست نکردی...

آه نمی تونم برم و بخوابم پس کنجاویم چی می شه؟ به علاوه قلب لامصبم که عین طبل قفسه ی سینم رو می لرزوند... نکنه براش مشکلی پیش اومده!!؟

لیوانمو روی میز کنار در گذاشتم و تصمیم گرفتم که برم بیرون... حالا با این تیپ ضایعم بدتر هم می شد...

تاپ و شلوارک مشکلی... یقه ی تاپم باز بود... خجالت می کشیدم اینطوری برم بیرون...

اشکال نداره خجالتت در مقابل سالار ریخته ...اون دفعه رو که یادت نرفته...

رفتم بیرون... سالار عشقم بود باید می رفتم و می دیدم که چشه...

لباسم برام مهم نبود... وقتی که خوب فکر می کردم می دیدم که اونجور که باید باشه جلوی سالار رو نمی گیرم...

حتی چند بار بدون شال منو دید... یه بار با تاپ و شلوارک... یه بارم که توی مهمونی منو بی حجاب دید... سالار مثل یه محرم بود..

وقتی که کسی رو تو قلبت راه می دی باید تمام و کمال قلبتو بهش بسپاری... نه فقط یه قسمتشو...

پس نباید جلوی سالار خجالت بکشی...

وقتی که داشتیم نزدیکش می شدم متوجه یه سایه شدم که صورتشو پوشونده بود...

با دیدن چیزی که رو به روم بود منگ شدم... بهت تمام وجودمو گرفت...

چند لحظه گیج و منگ به سالار و سر و صورت خونیش نگاه کردم...

یهو به خودم اومدم و به طرف در ماشین پرواز کردم... یا امام زمون چی شده...

درو باز کردم که چشمم بهش افتاد جسم نیمه جونش روی صندلی افتاده بود...

نمی تونستم جلوی ریزش اشکامو بگیرم... با هق هق گفتم: سالار چت ته...؟

صدام خش دار شده بود...

زیر لب نالید: هیچی... من خوبم...

با جیغ گفتم: حرف اضافه نزن... همینجا صبر کن تا من برگردم می خوام ببرمت بیمارستان...

عقب گرد کردم که برم داخل خونه که احساس کردم دستم یه گلوله آتیش شد...

با بهت برگشتم عقب که دیدم دستمو گرفته...

چند بار پلک زدم تا شاید صحنه ی تخیلی روبه روم از بین بره... ولی هر چی پلک زدم هیچ اتفاقی نیوفتاد...

_ ساقی فقط منو کمک کن برم تو اتاقم... بیمارستان نمی خوام برم... لطفاً..

_ آخه...

حرفمو قطع کرد و گفت: آخه بی آخه... همون که گفتم... چند بار باید حرفو تکرار کنم...

بعد از زدن این حرف دستمو ول کرد...

با حرص نگاش کردم و چیزی نگفتم... حتی ازش نپرسیدم کی چنین بلایی سرت آورده!!!

دستمو پیش بردم و نرم دستشو گرفتم... دست دیگمو روی کتفش گذاشتم و کمکش کردم که پیاده بشه... معلوم نیست چطور تا اینجا رانندگی کرده... خوبه اشکام قطع شده بودن و گرنه بعداً ممکن بود برام دست بگیره...

یکی از دستاشو روی کمرم و اون یکی دستشو روی دستم گذاشت...وای خدا تقریباً من تو بغلش بودم..

حالتمون طوری نبود که یعنی من دارم کمکش می کنم...انگاری اون منو بغل کرده بود..ولی نصف وزنش روی جسم نحیفم افتاده بود...

وارد خونه شدیم...به طرف پله ها رفتم...فشار دستاشو دور کمرم حس می کردم...یا خدا این چرا امشب اینطوری شده؟!!!!

وارد اتاق شدیم...به سمت تختش رفتیم و کمکش کردم که بشینه...

دوباره پایین رفتم...جعبه ی کمک های اولیه رو برداشتم و برگشتم بالا...

سعی می کردم در حد امکان سر و صدا نکنم...

وارد اتاق شدم و درو بستم...می خواستم به طرف تخت برم که صدای یوازش رو شنیدم:لطفاً درو قفل کن...و چراغو خاموش کن...

وقتی که حرفشو شنیدم یه لحظه خوف برم داشت...ولی اون حس زود به حس دیگری مبدل شد...حس عشق.

امنیت...حمایت...اعتماد...

همه ی اینا از چشمای آرامش بخشش به تمام وجودم تزریق شد...

با اطمینان درو قفل کردم و چراغو خاموش کردم و به جاش آباژور کنار تختش رو روشن

کردم...می دونستم این حرفارو زده که من انجام بدم تا کسی بیدار نشه

روبه روش نشستم و پنبه رو روی زخمش کشیدم...

صورتش از درد جمع شد...پتادین رو روی پنبه زدم و دوباره روی زخما کشیدم...

معلوم نیست کدوم از خدا بی خبری این کارو باهش کرده...

نمی خواستم ازش بپرسم...باید مثل خودش بی تفاوت باشم...بهبتره...

بی خیال دستمو به طرف پیرهنش بردم و کمکش کردم که درش بیاره...
 تموم مدتی که داشتم کارمو انجام می دادم متوجه نگاهش که تمام صورتمو می کاوید شده بودم...
 اصلاً حواسش به دردش نبود... من که از خدام بود نگام کنه... به نگاه های خیرش نیاز داشتم... از
 عشقم سرچشمه می گرفت...
 سینش هم خراش برداشته بود... خجالت می کشیدم به سینش دست بزنم... ولی مجبور بودم...
 پنبه رو روی زخم عمیقی که روی سینش ایجاد شده بود کشیدم...
 یه دفعه ازم فاصله گرفت و صورتشو به طرف دیگه ای برگردوند...
 با تعجب به حرکاتش نگاه می کردم... این چش شد؟!
 یعنی ممکنه... نه بابا باز که خیال بافیت شروع شد...
 با خشم گفتم: چی کار می کنی؟ بیا اینجا بذار زخمتو شست و شو بدم...
 با اخمای درهم و دندونای به هم فشرده گفت: ساقی خواهش می کنم از اینجا برو...
 منم که لجبازیم گل کرده بود گفتم: اصلاً به هیچ وجه... من هیچ جا نمی رم...
 و به طرفش رفتم... اعصابمو خرد کرده بود... حواسم نبود که دارم غریزشو تحریک می کنم...
 روبه روش نشستم و با عصبانیت زاید الوصفی گفتم: جراعت داری بکش کنار تا حالتو بگیرم... این
 بار من اربابم و تو غلام اگه حرف بزنی من می دونم و تو...
 زخماش خیلی عمیق بود...
 دوباره پنبه رو روی سینش کشیدم... خیلی نزدیکش بودم و این منو دیوونه می کرد... نفس های
 گرمش که به صورتم می خورد موهای افتاده روی صورتم رو به بازی گرفته بود...
 متوجه نفس های عمیقی که می کشید بودم... آیا اینا حداقل یه نشانه از دوست داشتن نیست؟
 با عصبانیت و صدای ضعیفی زیر لب گفتم: ساقی ازت خواهش می کنم از اینجا برو... برووووو...

ناراحت شدم... چرا اینطوری باهام حرف می زد؟

با بغض که ناشی از ناراحتیم بود گفتم: چرا اینطوری می کنی؟ آگه زخمت اینطوری بمونن تا فردا
عفونت می کنن... هر چند که سطحی باشن...

برو... برو... نمی خوام نمی خوام...

یه دفعه به خودش اومد و ساکت شد...

با شک گفتم: نمی خوام چی؟

دوباره سوالمو تکرار کردم که دیدم جوابمو نمی ده... با خشم دستمو روی بازوهاش گذاشتم و
تکونش دادم... که یهو احساس کردم تو یه جایی گیر کردم...

با بهت به حرکت سالار نگاه می کردم... منو به سمت خودش کشیده بود و چون حرکتش سریع بود
افتادم تو بغلش...

به خودم اومدم و می خواستم ازش فاصله بگیرم که نداشت و دستاشو محکم به دورم حلقه
کرد... هی ول ول می خوردم... ولی مگه ول می کرد...

با صدای لرزونی که ناشی از همون هیجان بود گفتم: چی کار می کنی؟

سرشو تو گردنم برد و نفس عمیقی کشید... صداش از زیر گوشم بلند شد: ساقی همین الان از
اینجا برو بیرون تا کاری دستت ندادم...

منظورشو گرفتم... خاک عالم... یه بویی احساس می کردم... انگاری بوی مشروب بود... نکنه این در
حالت عادی نیست؟ هه الکی ذوق کرده بودم...

خیلی سریع ازش فاصله گرفتم و بلند شدم که برم بیرون که گفت: یه لحظه برگرد!!!

با خشم برگشتم و گفتم: باز چی می خوام؟

بی جون خندید و گفت: می شه یه چیزی برام بیاری بخورم!!!

نصف شبی هنوز شام نخوردی؟

_ نه هنوز نخوردم...

_ شرط دارم؟

_ د- بیا باز شرط و شروطت شروع شد...

_ خوب شرطو نپذیر به من چه... منم رفتم بخوابم...

بی حوصله گفت: خوب بگو چی می خوای؟

با موذی گری گفتم: کی چنین بلایی سرت آورده؟

عصبانیت تو تمام چهرش پدیدار شد... با خشم گفت: اصلاً شام نخواستم... برو بخواب بهتره...

خندیدم و گفتم: باشه شب بخیر... آها زخما تو چسب بزن...

رفتم پایین... گناه داشت باید یه چیزی برایش درست می کردم وگرنه خودم خوابم نمی برد... دلم

نیومد...

سوسیس و سیب زمینی رو تویه بشقاب گذاشتم و همراه نون داخل سینی چیدم...

رفتم بالا...

درو زدم و وارد شدم...

دراز کشیده بود... وقتی که منو دید روی تخت نیم خیز شد و هم زمان لبخندی روی لباش

نشست...

سینی رو روی تخت گذاشتم و با لبخند گفتم: بیا بعد بگو ساقی بده...

_ مرسی...

_ تعارفات رو بذار کنار و بشین بخور... من رفتم لالا... شب بخیر...

ساعت ۳ شب شده و من هنوزم نخوابیدم...

روبه روی آقا علی نشستم و با لبخند گفتم: با من کاری داشتین؟

اونم به تبعیت از من لبخندی زد و گفت: آره باهات کار داشتم می شه بریم تویه باغ با هم حرف بزنیم...

_ البته چرا که نه...

ویلچر آقا علی رو به سمت آلاچیق هدایت کردم و گفتم: دارم از کنجکاوی می میرم...

_ اونو که خودمم می دونستم داری از فضولی می میری...

زیر آلاچیق ایستادم و گفتم: اااا حالا دیگه من فضول شدم!!! دستتون درست...

خندید و گفت: بشین تا کنجکاویت برطرف بشه...

با هیجان نشستم و گفتم: بگین... بگین... بگین...

_ راستش من یه تصمیم گرفتم... و تو اولین نفری هستی که ازش باخبر می شی... می خواستم باهات مشورت کنم.

_ چه تصمیمی؟

_ می خوام عمل کنم...

با خوشحالی زاید الوصفی گفتم: واقعاً؟

_ آره...

نفسمو با هیجان بیرون دادم و گفتم: خوب این که خیلی خوبه!!!

_ ولی می ترسم موفقیت آمیز نباشه... دوست دارم در کنار بچه هام بدون دغدغه زندگی

کنم... حالت الانم شاید خیلی بهتر از آینده بعد از عمل باشه...

حداقل الان یه خورده بچه ها به خاطر حالتتم ناراحتن ولی ممکنه بعدها فشار زیادی رو که من

بوجود آوردمو تحمل کنن... همین چیزا باعث می شه که تردید کنم...

_اون دفعه هم بهتون گفتم که دکترتون تضمین کرده که خطری تهدیدتون نمی کنه...

_شاید حق با تو باشه...

_من در مورد عملتون تحقیق کردم...عمل خیلی سختی نیست...

آهی کشید و گفت:باشه...امروز به تبسم و بچه ها می گم....

لبخندی که از سر خوشحالی بود به روش پاشیدم و گفتم:عالیه...

بقیه ی اتفاقات سریع افتاد...حرف زدن آقا علی با خانوادش...صحبت با دکتر...نوبت

عمل...بستری...روز عمل.

از صبح تویه بیمارستان بودیم...پا برام نمونده بود از بس که خسته شده بودم...

روبه روی اتاق عمل ایستاده بودم و ناخونامو می جویدم...

چند بار این حرکتو انجام دادم که یه دفعه صدای حرصی سالار که روبه روم ایستاده بود بلند

شد:اون ناخونارو هی نخور و اعصاب منو خرد کن...

_به تو چه فضولی...ناخونای خودمن...

_ولی من که می بینم اعصابم خرد می شه..

_خو بشه برام مهم نیست...

با خشم روشو ازم برگردوند...از اون شبی که اون بلا سر سالار اومده بود ۲ ماهی می گذشت...

صبحش وقتی که بیدار شدم و بیرون رفتم سالارو دیدم...اصلاً به روی خودش نیوورد که دیشب

منو بغل کرده...

حركاتش طوری بود که من حس کردم واقعاً مستی روش تاثیر گذاشته...

وقتی که خانوادش صورتشو دیدن وحشت کردن...ولی چون من توی اون جمع بودم هیچی ازش

نپرسیدن و این منو خیلی متعجب کرد!!!

به همین دلیل از سالن بیرون رفتم...

داشتم میز صبحانه رو می چیدم و هی رفت و آمد می کردم... آخرین سینی رو برداشتم و رفتم سمت سالن که پشت در متوقف شدم... حرفاشون خیلی شک برانگیز بود..

آقا علی_ بهش خبر دادی؟

سالار_ آره... همون دیشب...

تبسم_ اینا دیگه شورش رو در آوردن... باید یه فکر دیگه بکنی سالار... باهات صحبت کن... اینطوری همه در خطرن...

فرناز_ آره مامان راست می گه...

وای خدا چرا اینا اینقدر مشکوکن!!! ساقی به تو چه...

حتماً به من ربطی داره که دارم جلتز و ولز می کنم... حرفاشون خیلی آدمو به شک می انداخت...

و یه چیز دیگه بیشتر مشکوک جلوه می کرد یه موردی بود که اصلاً باورش نداشتم... اون مورد غیر قابل باور بود...

با صدای سالار از فکر بیرون اومدم...

_ ساقی دارم باهات حرف می زنم!!! ساقی چته؟

با هول این حرفارو می گفت...

_ هیچی تو فکر بودم... چی می خواستی بگی؟

نفسشو محکم بیرون داد و گفت: عمل تمام شده...

تکیمو از دیوار گرفتم و رفتم روبه روش ایستادم و گفتم: خوب دکتر چی گفت...

لبخندی زد و گفت: اینقدر تو فکر بودی که حتی متوجه دکتری که رد شد نبودی... عمل موفقیت آمیز بوده...

_ خداروشکر... به تبسم خانوم و فرناز خبر بده...

_ بهشون خبر دادم... دارن می یان بالا...

_ خودم فرستادمشون کافی شاپ همینجا ایستاده بودن که چی... ما بودیم دیگه...

_ فیزیوتراپ گفت که اگه تا دو ماه فیزیوتراپی رو ادامه بده کاملاً خوب می شه...

_ چه خوب... من خیلی خوشحالم...

لبخندی زد و بهم خیره شد...

حرفی نزدم و به طرف کافی شاپ راه افتام...

من این طرف اقا علی ایستاده بودم و سالار اون طرفش...

دستاشو گرفتیم و وارد شدیم...

کمکش کردیم که روی مبل بشینه... کنارش نشستیم و گفتم: دیدین حرفام درست بود...

خندید و گفت: تو هیچ وقت حرف غلطی نمی زنی دخترم...

با شیطنت گفتم: خودمم می دونستم..

فرناز با حرص گفت: باز خودتو تحویل گرفتی...

سالار خودشو روی کاناپه روبه رویی پرت کرد و گفت: فرناز راست می گه...

آقا علی با اخم که معلوم بود از سر شوخیه گفت: دخترمو اذیت نکنید.. من طرفشما...

تبسم هم گفت: منم طرف ساقیم...

سالار و فرناز هم زمان گفتن: اهههههههه... فقط همینو کم داشتیم...

تبسم خانوم صورتمو بوسید و گفت: این خوشکله دخترمونه... حتی عزیز تر از شماها...

فرناز_واه واه... بیا بریم سالار.. انگاری دیگه جایی برای ما نیست...

سالار_ کجا بریم؟

_چه می دونم...

تبسم حرفاشونو قطع کرد و گفت: بسه بسه... می خواستم بگم...

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای گوشی سالار بلند شد...

تبسم ساکت به سالار خیره شد...

یه جورایی همشون مضطرب بودن... حالتشون چرا اینطوری شده

سالار گوشی رو جواب داد: الو...

نمی دونم طرف مقابلش چی گفت که با خوشحالی داد کشید: راحت شدیم..

.....

_آره ... آره اونم خوبه... همه خوبن... بابا سلام می رسونه... خدا حافظ...

گوشی رو قطع کرد که تبسم خانوم با چشمای اشکی که فهمیدم از خوشحالیه گفت: گرفتنشون؟

_آره... بلاخره راحت شدیم...

همشون با هم نفسی از سر آسودگی کشیدن و لبخند زدن...

اون وسط فقط من با چشمای ریز شده زیر نظر گرفته بودمشون...

بلند شدم و رفتم بیرون... ازشون ناراحت بودم... خیلی... احساس می کردم جلوی من رمزی حرف

می زنن...

شاید از روی اجبار دارن منو تحمل می کنن... من هیچ وقت ازشون نخواستم که تو جمعشون رام

بدن... اصلاً دیگه پیششون نمی شینم..

شایدم زد به سرم و تنهایی و ترس خونه ی لندن رو به اینجا ترجیح دادم...

وارد آشپزخونه شدم و رو به گلاره که داشت چایی درست می کرد گفتم: امروز امتحان آخری بود؟

_آره... مطمئنم قبول می شم...

بغلش کردم و گفتم: خیلی خوشحالم...

دو طرف صورتمو بوسید و گفت: اگه تو نبودی من هنوزم داشتم دست دست می کردم...

زدم به بازوش و گفتم: خودت می خواستی من فقط راهنماییت کردم...

_هر چی که باشه این تو بودی که تلنگر نهایی رو وارد کردی و منو از خواب غفلت بیدار کردی...

گونشو بوسیدم و گفتم: تو لیاقتش رو داری... خانوم دکتر..

لبخند تلخی زدم و ادامه دادم: چای رو خودت ببر... من می خوام برم دوش بگیرم...

زدم رو شونش و بیرون رفتم...

حاضر و آماده روبه روی آینه ایستادم...

یه بلوز و شلوار مشکی پوشیده بودم... آرایشم ساده بود...

امروز مهمانی بزرگی تو خونه برگزار می شد به خاطر سلامتی آقا علی... امروز دقیقاً مصادف با

تولد من بود... ۲۷ مهر...

حدود چهار ماه از عمل آقا علی گذشته بود... حالش خیلی خوب شده بود و همین طور روحیش...

تصمیم مهمی گرفته بودم... می خواستم برم انگلیس... خسته شدم... سالار هم چنان ساکت بود و

نه رفتاری از خودش نشون داد که منو دوست داره و نه اینکه حرفی زد... پس بهتر بود که فراموش

کنم... برام خیلی سخت بود... خیلی... بغض گلومو می فشرد... ولی باید بتونم... من عمراً رو بزدم و

بهش بگم که دوسش دارم... عمراً.

اونم که خیلی مغرور بود مطمئنم که حتی مانند تخیلات خودم بهم احساس داشته باشه نمی تونه ابرازش کنه..

امشب ساعت ۲ شب بلیط داشتم... می خواستم برم... باید یاد می گرفتم که تنها زندگی کنم... چون واقعاً تنها بودم..

یه سال قبل دقیقاً در همین روز پا توی این خونه گذاشتم و امروز بعد از یه سال می خوام ترکش کنم..

به گلاره خیره شدم... چه خوشکل شده... یادم رفت تغییرات این چند ماه رو بگم... گلاره همه چیز رو برای تبسم گفت و تبسم خانوم خیلی راحت گفت که می دونسته گلاره درس می خونه... و حتی می دونسته که زندگی گذشته گلاره چطور گذشته..

همه تعجب کرده بودیم ولی گویا تبسم قبل از اینکه استخدامش کنه دربارش تحقیق کرده بود... اون روز وقتی که حرفاشون رو شنیدم حدس زدم که شاید از زندگی من هم خبر داشته باشه... وقتی که ازش پرسیدم درباره ی من چی می دونی سکوت کرد و فقط لبخند زد... و خلاصه اینکه گلاره توسط سالار مشغول کار توه کارخونه شد... ولی هنوزم اینجا زندگی می کرد.. و اما من هنوز همون بودم بدون هیچ تغییری... به جای گلاره دو تا خدمتکار اومده بودن و کار منو راحت تر کرده بودن...

المیرا این روزا خیلی رو اعصابم بود... همش دور و بر سالار می پلکید و منو عصبانی می کرد.. اومدم برم بیرون که فرناز وارد اتاق شد... اینقدر بی حوصله بودم که حتی توجه نکردم چی دستشه...

به گلاره چشمکی زد و رو به من گفت: خوشکله لباستو در بیار...

با تعجب گفتم: برای چی؟

فرناز... چون باید هدیه ی منو قبول کنی و بیوشیش...

با بهت به دستش و کت شلوار مشکی که خریدش تو دلم مونده بود و حسرتش رو می خوردم
خیره شدم..

*

فرناز_اون روز که دیدیش و نخریدی من فرداش خودم رفتم و برات خریدمش...ولی فرصتی برام
پیش نیومد که بهت بدمش...این یه هدیه سی...

اخمام خود به خود رو صورتتم پدیدار شد و با ناراحتی گفتم:یعنی چی؟فکر کردی که من ...

حرفمو قطع کرد و با عصبانیت گفت:یعنی چی نداره ...این یه یادگاری از طرف منه و باید قبولش
کنی..

لباس رو روی تخت گذاشت و قبل از اینکه بره بیرون با ناراحتی گفت:ازت خواهش کردم که
بپوشیش..

و رفت بیرون...با چشمای اشکی داشتیم به لباس نگاه می کردم...

فرناز ازم خواسته بود و مجبور بودم بپوشمش...و از طرف دیگه امشب شب اخر بود که کنارشون
بودم پس بهتر بود که اوقات تلخی درست نکنم...

با کمک گلاره لباس رو پوشیدم و جلوی آینه نشستیم...

گلاره آرایشمو تجدید کرد...کت و شلوار خیلی بهم می یومد...به چهره ای که خوشبختانه زیبا بود
ولی صاحبش شانس خوبی نداشت خیره شدم...واقعاً شانس یعنی چی؟

آیا شانس همون چیزیه که من ندارم؟!!!لابد همین طوره...

یه خورده آرایشم غلیظ تر شده ولی خوب بود...امشب شب اعتراض نبود...شب آخر شب اعتراض
نیست...

روسری حریر مشکی کوچکی رو روی سرم گذاشتم و به صورت عروسکی پایبونی بستم...

کفش پاشنه ده سانتیمو پوشیدم و همراه گلاره پایین رفتیم...

صدای آهنگ همه ی خونه رو پر کرده بود...

چشمم به سالار و المیرا افتاد... دقیقاً روبه روی پله ها ایستاده بودن...

سالار روشو برگردوند که چشمش به افتاد... چشماش برق می زدن...

لطفاً دیگه برق نزن چون من قبولشون ندارم... چون می دونم الکی می درخشن...

کنارشون ایستادم و به المیرا چشم دوختم... پشت چشمی نازک کرد و به جای دیگری چشم دوخت...

پوزخندی زد و رامو کج کردم...

همراه گلاره به سمت آقا علی رفتیم... بعد از سلام و احوالپرسی و هندونه زیر بغل من و گلاره گذاشتن به طرف میز پذیرایی رفتیم...

یادش به خیر حدود ۹ ماه پیش من اینجا ایستاده بودم... به جای حورا و حوریه...

دو تا خواهر دوقلویی که خدمتکارای جدید بودن...

دو تا شربت برداشتم و برگشتم پیش گلاره...

شربتو بهش دادم و گفتم: نوش جان..

لبخندی زد و گفت: مرسی..

فرناز هم به جمعمون پیوست... داشتیم با هم بگو و بخند می کردیم که سالار سر رسید اما این دفعه تنها نبود احسان هم کنارش بود...

با احساس سلام و احوالپرسی کردیم...

می خندیدم و حتی مزه می پروندم ولی دلم خون بود... من امشب می خواستم برم... بییوندم به آینده ی سیاهی که در پیش داشتیم... آینده ای که الان از دید من سیاه تر شده بود... چون اون

اوایل اگه می رفتم حداقل عاشق نبودم که به دردام اضافه بشه... ولی الان وضع فرق می کرد... به علاوه فشار تنهایی باید فشار فراق از عشقمو هم تحمل می کردم...

الان بهترین موقع برای گفتن موضوع رفتن بود... همه ی خانواده اون وسط جمع شده بودن... کنار فرناز ایستادم و چون جمعشون که تقریباً به ۲۰ نفر می رسید ساکت بود با صدایی که از انگار از ته چاه در می اومد گفتم: امشب می خواستم با همتون خداحافظی کنم...

همه ی سرها به طرف من برگشت... و روبه آقا علی و تبسم خانم که با چشمای متعجب نگام می کردن ادامه دادم: می خوام برگردم انگلیس... اینجا دیگه جای من نیست... از اولم نبود... ولی نمی دونم اون روز که داشتم آگهی ها رو زیر و رو می کردم چرا فقط چشمم به اعلامیه ی شما خشک شد... شاید دست تقدیر در کار بوده که من باهاتون آشنا بشم و حداقل بتونم کاری برای یه نفر تو این دنیا که وظیفم می دونستم انجام بدم... ولی تصمیممو گرفتم دیگه نمی تونم اینجا بمونم تا کی اینطور زندگی کنم...

اشکم روی گونم چکید و گفتم: این یه سالی که اینجا بودم یکی از بهترین روزای عمرم بود... فراموشتون نمی کنم... خیلی دوستتون دارم ولی بهتره که حصار تنهایی خودمو تو انگلیس از دست ندم چون اینجا هم کسی رو ندارم...

یه صدایی از پشت سرم بلند شد: مطمئنی کسی رو نداری؟

اشکام خشک شد... همه ی وجودم گوش شد... نه لابد تخیلاتم دوباره فعال شده...

ولی صدا حقیقی بود...

با بهت به عقب برگشتم و زیر لب نالیدم: سهیل...

سهیل خندید و جلو اومد و با یه حرکت بغلم کرد...

منو تو اغوشش می فشرد... چشمم به پشت سرش افتاد... امیر ...

چشماش لباب پر از اشک بود... عزیزم... حالا می فهمم چقدر دلم براشون تنگ شده...

تا اون لحظه یه خورده منگ می زدم و حتی یادم نبود که ازشون بپرسم اینجا چی کار می کنن...
 از سهیل فاصله گرفتم و به طرف امیر قدم برداشتم... عزیزم چه لاغر شده...
 حالا که دیدمش فهمیدم که اصلاً ازش ناراحت نیستم...
 با دو قدم خودشو بهم رسوندم و منو محکم در آغوش کشید... زیر گوشم گفت: خواهری عزیزم...
 _امیر...

_جون امیر... عزیزم... دلم برات تنگ شده بود... خیلی...

_منم همین طور...

چون حق هقمو می شنید با شوخی گفت: اوف دختره ی زر زرو باز که شروع کردی... اصلاً الان
 منصرف می شم و برمی گردم شهرم...
 _ساکت شو بذار خودمو خالی کنم..

یه خورده که دلتنگیم رفع شد ازش فاصله گرفتم که چشمم به بقیه افتاد...
 همه با لبخند نگاه می کردن... ولی من توقع داشتم تعجب کنن... مبهوت باشن...
 اما اون وسط انگاری فقط خودم مبهوت بودم... از دیدن رفتاراشون با هم نه فقط مبهوت بلکه هاج
 و واج هم بودم..

هاج و واج بهشون نگاه می کردم... هاج و واج و مبهوت بودن برای این صحنه ها کم بود...

اینجا چه خبره؟

خیلی تعجب کرده بودم!!! آخه...

سهیل به طرف آقا علی رفت... در کسری از ثانیه همو در آغوش کشیدن...

امیر هم به طرفشون رفت...

آقا علی خیلی خوشحال بود... اولین بار بود اینقدر ذوق زده می دیدمش...

تبسم لبخند عریضی رو لبه‌هاش جا خوش کرده بود...

تازه به خودم اومده بودم و این سوالو از خودم می پرسیدم که اینا از کجا اومدن؟ اصلاً از کجا می دونستن که من اینجام؟ یعنی از قبل این خانواده رو می شناختن؟

چرا هر دو طرف خانواده هیچ عکس العملی نشون ندادن؟

حیف امیر و سهیل نمی یومدن طرفم تا از شون بپرسم... این صمیمیت از کجا اومده؟

چشمم به فرناز افتاد... اونم دهنش تا بناگوش باز بود و داشت لبخند می زد...

سنگینی نگاهی رو حس کردم... رومو برگردوندم که چشمم به المیرا و الینا افتاد...

با حرص و تعجب زاید الوصفی به من نگاه می کردن... گمشین بابا... دیگه فقط شما رو کم دارم!..

سالار... تبسم... آقا علی... همه داشتن خوشحالی می کردن و حواسشون به قیافه ی درهم و مبهوت من نبود!!!

به طرف گلاره برگشتم... شاید این برای من یه توضیح داشته باشه ولی انگار نه انگار...

فقط لبخند می زد... چشم غره ای بهش رفتم که لبخندش غلیظ تر شد... وا این چشه؟

انگاری همه دیوونه شدن... شاید من مشکل بینایی پیدا کردم و همه چیو دارم چپکی می بینم!!! الله اعلم...

مغزم تحمل این همه شک ناگهانی و هم زمان رو نداشت...

به همشون با سو ظن نگاه می کردم... انگاری مجرم گرفتم...

به سالار چشم دوختم شاید به خودش بیاد و برام توضیح بده... ولی انگاری همه برای من رفته بودن کوچه علی چپ....

تحمّل اون جمع خفقان آور رو نداشتم... پس به طرف در سالن رفتم... بهتر بود برم بیرون...

داشتم از کنار در ورودی می گذشتم که چشمم به ارشیا پسر خواهر تبسم افتاد...

با یه لبخند کریح بهم نگاه می کرد... چشمکی بهم زد...

من که آتیشی بودم با نگاه کردن و چشمک این یارو آتیشی تر شدم و چشم غره ی اساسی بهش رفتم که بیچاره کپ کرد

چشمامو باز کردم که نور چراغ چشممو زد...

آه این چراغا جونم رو در آوردن... چشمامو بار گذاشتم و به اطراف خیره شدم...

فکر کنم تو بیمارستان بودم...

دستمو بالا آوردم که متوجه سرم تو دستم شدم... می گم این سوزش از چیه!!!

در باز شد و یه گردان آدم اومدن تو... آقا علی... تبسم خانوم... سالار... فرناز... گلاره... سهیل و آخرین نفر هم امیر...

همه سلام کردن و من هم جوابشون رو دادم...

آقا علی با لبخند گفت: سلام بر دختر شجاع...

با لبخند جوابشو دادم... ولی با یادآوری صحنه هایی که تو مهمونی دیده بودم اخمام خود به خود پدیدار شد...

وقتی که چشمشون به اخمم افتاد لبخنداشون خشک شد...

بهتر بود از همون اول جذبه نشون بدم... یعنی چی که همه چیز رو از من مخفی کرده بودن... درسته که هنوز نمی دونستم قضیه چیه ولی یه بوهایی برده بودم...

آقا علی رو به روم نشست و گفت: حالا برای چی اخم کردی؟

_ یعنی نمی دونید؟

سالار به جای پدرش جواب داد: ساقی لطفاً از الان جبهه گیری نکن... چون هنوز نمی دونی قضیه از چه قراره..

_ من با تو کاری ندارم... اونا که پشت سرت ایستادن باید جوابم رو بدن...

سهیل روی مبل کنار تخت نشست و سرشو پایین انداخت...

د بیا اینم هیچ جوابی نداره...

منتظر به امیر چشم دوختم...

امیر نگاهی بهم انداخت و گفت: حالا نمی شه بعداً توضیح بدم؟

_ نخیر نمی شه... من منتظرم...

دست به سینه بهش زل زدم...

امیر نفسش رو سخت بیرون داد و شروع کرد:

یادم می یاد وقتی که حدود ۵ سالم بود... تو به دنیا اومدی... سهیل ۲ سال از من بزرگتر بود...
زندگیمون با به دنیا اومدن تو کامل شد... بابا و مامان غرق خوشحالی بودن... زندگیمون رو فرم
بود...

تا اینکه اون اتفاق شوم افتاد و همه چیز به هم ریخت... یکی از هم دانشگاهی های بابا و مامان تو
انگلیس که اون زمان برای دیدن مامان اومده بود ایران... که با اون کاری که کرد اعتماد مامان رو
نسبت به بابا تا همیشه از بین برد...

یه شب از اومدنش به خونمون گذشته بود... اون شب مامان رفته بود بیمارستان کنار دوستش و
خونه نبود...

اون زنه هم از فرصت استفاده می کنه و می ره تو اتاق بابا و مامان... و صحنه هایی رو ایجاد می کنه که مامان به بابا شک کنه و فکر کنه که داره بهش خیانت می کنه... آخه بابا خواب بوده.. خلاصه اون شب تا صبح خونمون دعوا بود... مامان وقتی که برگشته بود و چنین صحنه ای رو دیده بود داغون می شه..

اون زنیکه هم خیلی راحت به مامان دروغ می گه و قسم های بابا رو انکار می کنه و بعد از به آتیش کشیدن زندگیمون برمی گرده انگلیس... گویا قبلنا از بابا خوشش می یومده و بابا بهش اهمیت نمی داده... به همین خاطر می خواسته انتقام بگیره...

مامان که اعتمادش ریخته بود و حرفای عین حقیقت بابا رو قبول نداشت... از بابا خواست که طلاقش بده...

بابا خیلی مخالفت کرد ولی بعدها که دید مامان مصممه بلاخره تسلیم شد و قبول کرد...

طلاق گرفتن... مامان برای بابا شرط گذاشته بود... بهش گفته بود که اگه می خواد من و سهیل پیشش بمونیم باید تو رو با خودش ببره... و بابا نباید تا آخر عمر از دخترش خبری بگیره...

شرط مامان سخت بوده یا هیچ کدوم از بچه ها... یا فقط دو تاشون و بدون دیدن بچه ی سوم تا آخر عمر...

بابا داغون شد... ولی قبول کرد...

مامان تا لحظه ی آخر گریه می کرد ولی هیچ وقت از تصمیمش برنگشت...

رفت و مارو تنها گذاشت... من با اون سن کمم فهمیدم که باید خواهر کوچولومو که خیلی هم دوسش داشتم رو فراموش کنم...

مامان با این کارش یه جورایی می خواست از بابای بی گناه انتقام بگیره... بعد از چند سال بابا با اصرارای من و سهیل قبول کرد که ازدواج کنه...

پیشنهاد بدی نبود به همین خاطر قبول کرد ولی هیچ وقت نتونست مامان رو فراموش کنه... خیلی به مامان علاقه داشت... زیر دست ثریا جون بزرگ شدیم... خدایا مرز زن خیلی خوبی بود... از جریان ما هم خبر داشت...

تا وقتی که بزرگ شدم نتونستم ببینمت... از تو و مامان هیچ خبری نداشتیم... مامان خودشو گم و گور کرده بود...

هیچ رد پای هم از خودش نگذاشته بود تا بتونیم پیدااش کنیم...

البته بابا قبول نمی کرد اقدامی بکنه... من و سهیل بودیم که می خواستیم پیدا تون کنیم...

بابا به قولی که به مامان داده بود پایبند بود... خیلی.. هیچ وقت از نظر خودش برنگشت...

تا اینکه تو اومدی ایران...

من یکی مبهوت شده بودم...

تا اون موقع هیچ امیدی به دیدن دوبارت نداشتیم... اصلاً فکر نمی کردم که ببینمت..

شک دوم بعد از دیدنت حرفات بود که مامان برات گفته بود...

تو از حرفای مامان که بیشترشون دروغ بود یه برداشتایی کرده بودی که هممون رو متعجب می کرد...

یکی از برداشات درباره ی ما که فکر کرده بودی برادرای ناتنیت هستیم...

البته هر کی هم بود این طور فکر می کرد... چون براساس حرفای مامان نمی تونستی برداشت دیگه ای بکنی...

بابا از من و سهیل خواست که فعلاً چیزی بهت نگییم... دوست نداشت نظرت درباره ی مامان عوض بشه...

اون مدت یه سری آدم خلافکار تهدیدمون می کردن که براشون یه نوع دارو تو کارخونه تهیه کنیم... نوع دارو خیلی چیز بدی بود..

اگه کسی ازش حتی یه قطره می خورد در کسری از ثانیه و در همون لحظه فلج می شد... درباره نوع دارو خیلی تحقیق کرده بودم... من و سهیل براساس حرفه ی پزشکی مون هیچ وقت چنین چیزی رو قبول نداشتیم...

کارخونه به وسیله ی من و سهیل اداره می شد و شرکت عمران و معماری دست خود بابا بود... بابا خیلی به کارش علاقه داشت...

بگذریم... ما هم که وجدان کاریمون قبول نمی کرد چنین کاری بکنیم باهاشون لج کردیم...

اون عده خلافکار فقط ما رو تهدید نکرده بودن بلکه قبل از ما یه کارخونه دار دیگه ای رو هم تهدید کرده بودن که از قضا عموی گرامیمون بود... عمو هم نمی خواسته مارو نگران کنه و بهمون نمی گه... ولی من بزور از زیر زبون عمو موضوع رو کشیدم بیرون... کارخونه ما و عمو به صورت زنجیره ای اداره می شد و به هم مرتبط بودن... فقط کارخونه ی ما تو راه شمال بود و کارخونه ی اون کرج...

عمو هم باهاشون مخالفت کرده بود... تهدیدش کرده بودن ولی قبول نکرد..

اون موقع و تو اون هیر و ویری تو اومدی ایران...

زن عمو و پسرش و دخترش ایران نبودن... گویا زن عمو برای عمل زیبایی رفته بوده خارج و بچه هاش هم همراهیش کردن... خدارو شکر اون موقع نبودن ایران وگرنه معلوم نبود چی می شد... عمو هم اون مدت اصلاً نیومده بود شمال..

و این به نفع من تموم شد... چون تو ندیده بودیش...

پلیس رو در جریان گذاشته بودیم... ولی نمی تونستن ردشون رو بگیرن...

بلاخره اون از خدا بی خبرا تهدیداشون رو عملی کردن... با یه تیر چهار نشون زدن...

ترمز ماشین بابا رو دستکاری کردن... و شما تصادف کردین...

یه ماشین اجیر گرفتن تا ثریا جون رو بزنه...

و تو تهران در همون لحظات دقیقاً همون کاری رو که با ماشین بابا کردن سر ماشین عمو آوردن...

که خوشبختانه تو و عمو نمردین... و طعمه ی دام اونا بابا و ثریا شدن...

با این کارشون بهمون ثابت کردن که می تونن هر کاری بکنن...

چند روز از بهوش اومدن تو نگذشته بود که سر دسته ی باندشون دوباره بهم زنگ زد و گفت که

عمو تو فلج کردیم رفت... ولی خواهرت هنوز زندس... اول اونو می کشیم و بعد می یاییم سر وقت

تو و برادرت...

حتی فهمیده بودن که که خانواده ی عمو خارجن...

ولی تنظیمات گروهشون طوری بود که اگه چشمشون یه نفرو می گرفت می خواستن بکشنش

حتماً باید از بین می بردنش تا برن سر وقت نفر بعد...

سهیلو به زور فرستادم فرانسه و سعی کردم که رفتارمو باهات عوض کنم... خیلی برام سخت بود

که بهت بی احترامی کنم ولی مجبور بودم... هر حرف یا کلمه ای که بهت می زدم اول خودم آتیش

می گرفتم...

تو کم کم ازم ناراحت شدی... من اینو می خواستم...

بعد از کلی ور رفتن با افکارم جرعت پیدا کردم که بهت بگم از این خونه برو...

اول اصرار کردی که نمی رم و اینا ولی بعدش قبول کردی...

وقتی که خانواده ی عمو موضوع تصادف عمو رو شنیدن خیلی زود برگشتن...

من هم از فرصت استفاده کردم و همه چیو برای سالار گفتم...

اون می تونست یه حامی خوب و مطمئن برای تو باشه... وقتی که فهمید به راحتی قبول

کرد... حاضر بود برای نجات جون دختر عموش که حتی ندیده بودش هر کاری بکنه...

خلاصه فرستادمت تهران... سالار پرستار عمو رو اخراج کرد و دوباره تو آگهی اعلامیه داد...

هر کاری که تویه اون مدت دنبالش می رفتی توسط سالار کنسل می شد... هر جور که شده می رفت و با اونا صحبت می کرد و منصرفشون می کرد...

تو هتل هم خوبه آشنا داشتیم و آگهی مربوط رو گذاشتن تو اتاقت... تو هم دیدیش و رفتی برای مصاحبه... دلیل من برای اینکه تو اجتماع کار نکنی به خاطر همون موضوع بود... چون ممکن بود خیلی زود بفهمن که تو ایران هستی..

وگرنه دیگه چه دلیلی می تونستم داشته باشم که به دکتر روانشناس بگم تو اجتماع نباش...
خونه ی عمو که بودی دل من هم آروم بود..

یه جورایی بهشون رسونده بودم که تو برگشتی انگلیس...

هیچ کس به غیر از سالار نمی دونست که تو کی هستی... خودم خواسته بودم... چون اگه بقیه می فهمیدن ممکن بود تو هم بفهمی و این خیلی برای من بد می شد...

با شناختی که تو اون مدت کوتاه ازت پیدا کرده بودم... مطمئن بودم که قبول نمی کنی از پیشم بری به همین دلیل بود که مخفیانه کار کردم...

و دلیل دومم به خاطر راحتی خودت بود... نمی خواستم با استرس زندگی کنی عزیزم...

چند ماه از رفتنت به خونه ی عمو گذشته بود... هر روز از سالار خبراتو می گرفتم...

وقتی که فهمیدم به وسیله ی تو عمو زبون باز کرده خیلی خوشحال شدم... اون زمان بود که سالار همه چیو برای زن عمو و فرناز و البته گلاره گفته بود... البته به درخواست من... چون از سالار شنیده بودم که زن عمو رگ جذبه ایش گل کرده و داره بهت زور می که...

نزدیکای عید بود که با هزار جست جو و اینا فهمیدم که محبی بزرگ از محل سکونتت تو تهران خبردار شده... اون موقع بود که سریع به سالار خبر دادم...

باید تو رو از تهران دور می کردیم... پس به وسیله ی سالار تعطیلات عید رفتین دبی...

تویه اون مدت هم پلیسا شدیداً کار می کردن و تونستن یه ردی ازشون پیدا کنن... اونا هم درگیر فرار بودن و تو رو فراموش کرده بودن...

بعد از عمل عمو دستگیر شدن... و تنها عضو خانوادشون که پسر کوچیکشون بود فرار کرده بود... همه شون مثل یه زنجیره با هم همکاری می کردن... گویا خلاف و سابقه ها زیادی هم داشتن... و همیشه در حال فرار بودن...

بعد از چند ماه که سهیل هم برگشت ایران تصمیم گرفتیم که بیاییم تهران تا تو رو ببینیم... اون شب مهمونی هم که اومدیم از جانب فرید محبی پسر کوچیک محبیا مطمئن نبودیم که کاری بکنه..

بعدش هم که دزدیده شدنت...

با بهت بهش نگاه می کردم...

خشک شده بودم... این چیزا که گفت حقیقت داشت

چند بار پلک زدم و اومدم حرف بزنم که نتونستم... زبونم قفل شده بود...

با یه حالت منگ همشون رو از نظر گذروندم... یعنی اینا خانواده ی عموی من بودن؟

آقا علی که الان با محبت منو نگاه می کنه عمومه؟

آره اینا حقیقت داره... پس حدسام که قبلنا می زدم غلط نبود... فکر می کردم بازم از تخیلاتم نشأت گرفته.

فامیلشون... همتی... من خیلی خرم... خوب از کجا باید مطمئن می شدم؟ فکر می کردم تشابه اسمیه...

زبونمو رو لب خشکیدم کشیدم و بلاخره گفتم: پس من اشتباه نمی کردم...

انگاری سالار فکر مو خوند چون با لبخند گفت: نه هیچ اشتباهی در کار نیست... هر کس غیر تو بود هم فکر می کرد تشابه... چون تو تهران به اون بزرگی ممکنه هزاران همتی وجود داشته باشه...

سرمو تکون دادم و گفتم: ولی همیشه شک منو با کاراتون برانگیخته می کردین... با حرفاتون... حرکاتون...

سالار_درسته... چون این کارمون در آخر بهمون کمک می کرد... تو باید بعد از مدتی می فهمیدی و این رفتار را خوب بود...
_من هنوزم تو شکم... هنگم...

فرناز که کنارم نشسته بود گفت: تو که همیشه هنگ بودی ...
زدم به بازوش که دست خودم بیشتر درد گرفت...
_آیییییییییی...

تبسم خانوم یا همون زن عمو که تا اون موقع ساکت بود با لبخند رو به امیر گفت: شیطون تازه چی گفتی؟ رگ جذبه ای من گل کرده بود؟
امیر خندید و گفت: آره دیگه... این حرف پسر خودتونه...

_تو که می دونی من چقدر به کارکنای خونه سخت می گیرم... این خواهر لجبازت هم اذیتم می کرد دیگه بدتر... خداییش ساقی لجباز تر از من بود...
سالار_ این یکیو خوب اومدی مامان...

اخم کردم و گفتم: لجباز نیستی ولی تحمل شنیدن حرف زور هم ندارم..
و به چشمش زل زدم... اونم یه خورده بهم زل زد و با لبخند نگاهشو به طرف دیگه ای دوخت...
عمو خندید و گفت: تازه دختر برادرمون جذبش بدتر از ز نمونه... من که اون موقع که زبون باز کردم از ترس جذبش بود...
سهیل_ می گم زیارت مریض خیلی طول کشیدا..

زن عمو_دیگه چی؟ داری بیرونمون می کنی سهیل؟

سهیل با خنده گفت: نه تبسم جون... فقط این خواهرمون که اینجا خوابیده همه ی این داستانات و وقایع زیر سرشه... من می گم بزار زود خوب بشه تا از شر مشکلاتش راحت بشیم...

همشون خندیدن و من با اخم گفتم: تا دلتون هم بخواد که از من مواظبت کنین...

سالار_اون که بله... من بیشتر از همه اینو تجربه کردم...

سرمم تموم شده بود و سهیل داشت از دستم می کشیدش بیرون... نتونستم جوابشو بدم و نالیدم: آیییییی...

همشون با هول و هم زمان گفتن: چی شد؟

سهیل گفت: تروخدا اینقدر بهش رو ندیدن... پروووو می شه...

سقلمه ای به پهلوش زدم و گفتم: داداش بزرگه ساکت بزار نازم رو بکشن...

عمو_کم کم ناز تو هم می کشیم عزیزم... حالا استراحت بکن تا بعد...

یکی یکی رفتن بیرون تا من استراحت کنم...

با لبخند به رفتنشون نگاه کردم... حالا می فهمیدم که دلیل اون رفتارای خوب برای چی بود...

واقعاً چه سرنوشتی... البته نمی تونیم بگیم سرنوشت... چون همه ی اینا تقدیری بود که برادرم برام رقم زد...

ولی من از این تقدیر قشنگ راضی بودم... امیر باعث شد که عاشق بشم... یه عشق واقعی رو تجربه کنم...

سالار حامی من بود... هنوزم برام غیر قابل باور بود... ولی باید باور می کردم..

پس منظور فرید محبی از حامی همون سالار بود...

نکنه محبتایی که سالار بهم می کرد از روی همون حس مسئولیتش بود؟ نه تحمل این یکی رو دیگه نداشتم...

سعی کردم این افکارو پس بزنم... چون اعصابم رو خرد می کردن...

چشمامو بستم تا یه خورده هم که شده استراحت کنم... جای کمر بند اون لعنتی بدجور می سوخت...

ولی دم نزدم... نمی خواستم ناراحتشون کنم... به اندازه ی کافی تویه این یه سال به خاطر من اذیت شدن... مخصوصاً سالار...

فقط یه ابهام برای من مونده بود و اونم دلیل صحبت نکردن عمو بود...

چشمامو باز کردم و به لوستر بالا سرم خیره شدم... دو روز بود که منو آورده بودن خونه... البته خونه ی عمو...

اومدم کش و قوسی به بدنم بدم که با درد کمرم اخمام جمع شد...

لبمو گاز گرفتم تا جیغم اول صبحی در نیاد...

به ساعت نگاهی انداختم... اوه هنوز ۸ صبحه... امروزم که جمعه... اما مطمئنم که بیدارن...

با هزار زور رو تخت نشستم و سعی کردم بلند شم...

ولی مگه می شد؟ حالم یه خورده بد بود... ولی نمی تونستم تخت و اتاقو تحمل کنم...

یه دفعه در باز شد و یه سر اومد تو... و بعد جسمش...

هه دیوانه گلارس...

با شادی رو به روم نشست و گفت: احوالاتت؟ !!!

بعد چشمکی زد و بلند شد و بیرون رفت...

سهیل با خنده به رفتنش نگاه می کرد... منم با حرص...

رو به سهیل گفتم: هوی کمک کن بلند شم... می خوام برم پایین...

چشاشو گرد کرد و گفت: با این حالت؟

_آره... دلم گرفت از اتاق...

با کمک سهیل بلند شدم و به طرف رخت کن رفتم...

لباسمو به زور عوض کردم و بیرون رفتم...

جلوی آینه ایستادم و لباسمو عوض کردم... سهیل به حرکاتم نگاه می کرد...

چون هوا گرم بود یه تیشرت آستین سه ربع نخی سفید که یقه ی گرد ساده ای داشت با شلوار

گشاد کتون ستش... شال قرمزمو برداشتم و پوشیدم...

به طرف سهیل برگشتم و گفتم: بریم...

دستشو گرفتم و به طرف پله ها رفتیم..

وارد سالن غذا خوری شدیم... همشون بیدار بودن...

با صدای بلند گفتم: ای نامردا دارین بدون من صبحونه می خورین... هی هی روزگار...

عمو خندید و گفت: فکر کردیم خوابی!!!

به گلاره نگاه کردم و بر اش خط و نشون کشیدم... بهشون نگفت که من بیدار بودم... ناکس...

اونم در جواب خط و نشونم ابرویی بالا انداخت و مشغول شد...

با کمک سهیل رو صندلی نشستم... به آخ زیر لبی گفتم..

سالار که حواسش به حرکاتم بود با خنده مارموزی گفت: باز که آخ و اوخت بلند شد دختر عمو...

ایشی گفتم و رومو برگردوندم...

زن عمو هی برام لقمه می گرفت و به زور تو حلقم فرو می کرد...

با دهن پر نالیدم: دیگه نمی تونم...

اخم کرد و گفت: نمی شه باید بخوری... بدنت ضعیف شده...

لقممو قورت دادم و با لجبازی گفتم: نمی خورم!!!

اون بدتر از من گفت: باید بخوری...

_می گم نمی خورم...

_چون من می گم می خوری...

اومدم جوابشو بدم که سالار پرید وسط حرفامون و سریع گفت: جداشون کنید الان دعوا می شه...

من و زن عمو نگاهی رد و بدل کردیم و زدیم زیر خنده... حالا نخند کی بخند..

بقیه هم می خندیدن...

چه خروس جنگی شده بودیم... ولی خداییش زن عمو خیلی مهربون بود ولی خیلی وقتا خشن می

شدا....

_فرناز ز... کدوم گوری هستی؟

با جیغ و دادای من زن عمو بیرون اومد و رو به روم ایستاد...

به حرص خوردنای من می خندید...

_زن عمو این گری گوری کجاست؟

_دخترم اینقدر حرص نخور برات خوب نیست...

صدای سالار از پشت سرم بلند: آره راست می گه موهات سفید می شه... بی ریخت می شی...

به طرفش برگشتم و چشامو ریز کردم... ناکس چه خوشتیپ شده... تیشرت سفید با شلوار جین

مشکی... کلاه adidas مشکی... مارک تیشرتش...

با ناز گفتم: حتی اگه سفید بشه من خوشکلم...

سالار پوزخند حرص دراری زد و گفت: چه خودشیفته... رودل نکنی...

_نترس هیچیم نمی شه...

زن عمو به بحثمون خاتمه داد و گفت: ساقی برو سوار شو تا من برم بینم این دختره کجا مونده...

_شما ساعت چند می یابین؟

_دو ساعت دیگه ما اونجاییم عزیزم...

بدون توجه به سالار با زن عمو خداحافظی کردم ... به سمت ماشین راه افتادم... زیر چشمی به

تیپم نگاه کردم...

مانتو مشکی که پارچه ی براقی داشت و نگینای ریزی روی یقه ی مدل انگلیسیش کار شده

بود... دور کمرش هم نگینای ریزی بود که خیلی قشنگش کرده بود و کمر باریکمو به خوبی نشون

می داد... با شلوار ستش... لباسام مجلسی بودن...

شال مشکی ساده... کفش پاشنه ۱۰ سانتی جلو باز... ناخونای لاک زدم از جلوی کفش نمایان شده

بود..

حدود یه ماهی از قضیه ی دزدیده شدنم می گذره...

امروز به مناسبت افتتاحیه برای کلینیک شخصی من و فرناز و البته استاد فرناز که تو ایران بود جشن گرفته بودیم...البته تو خود مطب...

یه سالی می شد که استاده دنبال کارای مطب بود...منم به فرناز و استاد شریفی پیشنهاد دادم که باهاشون همکار بشم...

البته سرمایه بیشتر و شریفی گذاشته بود...

چون من و فرناز لیسانس داشتیم نمی تونستیم واسه خودمون مجوز بگیریم...سقفش مدرک فوق و دکتری بود..

پشت فرمون ماشین فرناز نشسته بودم و منتظر بودم...آه بخدا اگه بیاد می زنم لهش می کنم...

بلاخره خانوم بعد از نیم ساعت تشریف فرما شدن...بماند که با بوغ زدنم کل باغور و سرم گذاشته بودم...

سوار شد...به طرفش برگشتم و گارد گرفتم...

کیفشو جلو صورتش نگه داشت و گفت:ببخش...ببخش...ببخش...

_خفه شو بیشعورررر...یه ساعته معطل کردی که چی!!!

_خو چی کار کنم داشتم آماده می شدم...

ماشینو روشن کردم و به راه افتادم...از دستش عصبی شده بودم ولی گناه داشت...می خواستم

دق و دلیمو سرش در بیارم که ساکت شدم...ولش کن..دیوار کوتاه تر از این بچه پیدا

نکردم!!!والا...

ماشینو پارک کردم و پیاده شدیم..

وارد کلینیک شدیم...دکوراسیونش طرح خودم بود...

سالن انتظار با مبلا سفید پر شده بود...کاغذ دیواری زمینه سفید با نقش و نگارهای رنگارنگ...

فرناز رو به منشی گفت: خانوم سروری همه چیز آماده است؟

_بله خانوم همتی...

_خوبه...

به طرف من برگشت و گفت: خوب استاد کجاست؟

_خنک خدا من هم باهات اومدم ها...

_آها راست می گی ... حواسم نبود...

بی حوصله به طرف اتاقم رفتم... درو باز کردم و وارد شدم...

اتاقم با کاغذ دیواری بنفش تیره که نقش های ریزی به رنگ مشکی داشت تزئین شده بود...

میز کار یه طرف اتاق بود... دو تا مبل مشکی هم رو به روی میزم قرار داشت...

روی صندلی نشستم که چشمم به مدرکم که از وزارت روانشناسی انگلیس صادر شده بود

افتاد... با قاب تزئینی به دیوار زده بودم...

دانشگاه کمبریج انگلستان... هه... چه فرقی می کرد آدم کجا درس خونده باشه... این روزا تو

بهترین دانشگاهها هم درس بخونی تو ایران نمی تونی کار پیدا کنی... متاسفانه اگه پدر پولداری

نداشته باشی خیلی سخت می شه... حتی اگه تحصیلات عالیه داشته باشی...

به عکس خانوادگیمون که جدیداً انداخته بودیم خیره شدم...

همه تو این عکس بودن... چهره ی سالار زیر نور آفتاب قشنگ تر شده بود... تو باغ خونه ی عمو

عکس گرفته بودیم...

خیلی از دست سالار عصبانی بودم... انگار نه انگار... خیلی خونسرد رفتار می کرد... منم تصمیم

گرفته بودم مثل خودش باشم...

یه جوری می گی انگار قبلنا هی به دست و پاش می پیچیدی...
 درسته... ولی بی تفاوت نبودم... الان که دارم باهاشون زندگی می کنم بیشتر می تونم تاثیر گذار باشم...
 عمو ازم خواهش کرده بود که پیششون بمونم و برنگردم شمال...
 البته سهیل و امیر هم قرار بود بیان تهران...
 دیروز بهشون زنگ زده بودم و باهاشون دعوا کردم که چرا نمی یان منو ببینن... هی کارارو بهانه می کنن..
 ولی دیروز زدم به سیم آخر و حالشون رو گرفتم...
 اون حرفام برای این بود که امروز بیان برای افتتاحیه... و اونا هم تحت تاثیر لحن دلخورم قبول کردن که بیان...
 بلند شدم و بیرون رفتم...
 خودمو تو آینه واری کردم... آرایشم ملایم بود و خیلی بهم می یومد...
 بیرون رفتم... به ساعت نگاهی انداختم... دیگه باید برسن...
 فرناز و آقای شریفی داشتن با هم صحبت می کردن... سروری هم تو آشپزخونه بود...
 مطبمون طبقه ی اول یه برج بود..
 زنگ زده شد... به طرف در رفتم و بازش کردم...
 با چهره های شاد زن عمو و عمو مواجه شدم... لبخندی زدم و گفتم: سلام... خوش اومدید...
 وارد شدن... زن عمو صورتمو بوسید و گفت: سلام به روی ماهت عزیزم...
 با عمو روبروسی کردم... ولی حواسم اونجا نبود... هی سرک می کشیدم که ببینم کجاست؟
 نبودش... بیشعور نکنه نیاد... اصلاً نیاد مگه چییه؟

دمغ شدم حسابی..

کم کم همه اومدن ...حتی سهیل و امیر که تو اون ترافیک جاده چالوس گیر افتاده بودن رسیدن و آقا تشریف فرما نشدن...

با حرص یه خورده از شربتمو خوردم...

به ساعتی نگاه می انداختم... ۸ شب...

مهمونی فقط یه ساعت دیگه ادامه داشت... حتی اگه کور سوی امیدی داشتم با دیدن ساعت برطرف شد...

سهیل کنار گوشم گفت:خواهری چته؟

یعنی اینقدر ضایع بودم؟ سعی کردم لبخندی بزنم و گفتم:هیچی فقط یه خورده حوصلم سر رفته....

بعد با مهارت حرفو عوض کردم و ادامه دادم:می گم چی شد پس کی می خوایین بیاین تهران؟ خندید و با چشمک گفت:ای شیطون حرفو عوض کردی... کارامون برای کارخونه ردیفه... هفته ای یه بار می ریم سرکشی...

از همینجا هم می شه اداره کرد دیگه... فقط تو باید بری برای خونمون که اینجاست وسیله بگیری و آمادش کنی...

_حتماً نگران اون نباش... حالا دیگه قطعاً چندم می یاین اینجا؟

_دو هفته دیگه...

_آهان خوبه...

با صدای شخصی بحثمون خاتمه یافت... فکر کنم سالار بود... شاید من اشتباه شنیدم..

برگشتم که چشمم بهش افتاد... چه جذاب شده بود... بی اراده حرص می خوردم... دو تا از دوستای فرناز و اون دو تا المیرا و الینا میخس شده بودن...

کت و شلوار طوسی تیره پوشیده بود... موهاشو تازه کوتاه کرده بود... و مدلش خیلی قشنگ ترش کرده بود...

من که یه کیلو متریش ایستاده بودم بوی عطر تلخشو حس کردم... اوففففف باهاس دوش گرفته...

بعد از سلام و احوالپرسی با بقیه رو به روی من و سهیل ایستاد...

با دلخوری نگاهش کردم... تو دستش دوتا جعبه متوسط هدیه بود... اینا چین؟

وقتی که چشمش به قیافه ی دلخورم افتاد گفت: باز که عبوس شدی خانوم همتی ...

_من هنوز بلا هستم... نه همتی...

سر لجش رسمی صحبت می کردم...

پوزخندی زد و گفت: این برای قبلنا بود... امروز شما به طور رسمی ساقی همتی شدید... لطفاً بعداً یادآوری کنید که شناسنامتون رو تحویل بدم..

بیشعورررر... کثافت... می خواست با من بازی کنه... سر چی؟ پس بگیر جناب... کاری باهات می کنم که روزی هزار بار به غلط کردن بیوفتی...

نگاه سهیل بین من و سالار در نوسان بود... بیچاره نمی دونست برای چی اینطوری شدیم...

سالار با همون پوزخند که انگاری از وقتی که بدنیا اومده بود لایفینک صورتش بود به طرف فرناز رفت...

با فرناز روبوسی کرد و بهش جعبه ها رو داد و کنار گوشش یه چیزی گفت که فرناز فقط لبخند زد و سر تکون داد...

چی بهش گفت؟ باز شروع شد؟ می خوان کنجکاوی من رو تحریک کنن... مرده شوریا...

احسان هم کنارشون ایستاده بود... احسان جدیداً رفتارش با فرناز فرق کرده بود... خیلی... با اون اوایل صد و هشتاد درجه فرق کرده بود... انشالله که عاشق فرناز شده باشه...

تا وقتی که مهمونی تموم شد نه سالار به طرفم اومد و نه من به طرفش رفتم... هه فکر کرده... آدمش می کنم..

سوار ماشین سهیل شدم... گلاره هم باهامون بود... این گلاره و سهیل چه شیطون شدن... مطمئن بودم که از هم خوششون می یاد... رفتاراشون خیلی تابلو بود... از تابلو هم گذشته بود... شاید من خیلی نکته سنج بودم... امیر جلو نشسته بود و ما عقب.. سهیل هم پشت فرمون... رو به سهیل گفتم: هی آقای همتی نمی خوای برای خواهرت یه ماشین فکستنی بخری خندید و گفت: شما جون بخواه ... کیه که بده...

امیر لبخندی زد و گفت: هر مدلی خواستی به خودم بگو عزیزم... سه سوته حاضره..

گلاره که تا اون موقع ساکت بود گفت: خدانشناس بده..

_چقدر حسودی تو... (بعد با خنده ادامه دادم) قربون داداش گلم بشم که اینقدر ماهه... من به همون ژیان هم راضیم به خدا...

تا خود مسیر درباره ی ماشین صحبت کردیم...

لباس بیرونمو در آوردم و به چوب لباسی مخصوصش آویزون کردم...

بلوز حریر بنفش رنگی پوشیدم با شلوار جین مشکی تنگ... خوبه بلوزم یه خورده ضخیم بود وگرنه همه ی دار و ندارمو می انداخت بیرون...

صندل بنفش پاشنه سه سانتیمو برداشتم و پام کردم... شال مشکی که رجه های بنفشی هم داشت سرم کردم و پایین رفتم...

داشتم از پله ها پایین می رفتم حس کردم یکی پشت سرمه... برگشتم که سالارو پشت سرم دیدم...

بی خیالی طی کردم و با سرعت هر چه تمام تر پایین رفتم...

می ترسیدم هی بهش تیکه بپروم و من این چیز رو نمی خوام... باید بهش بی اعتنا باشم تا کارام جواب بده...

وارد سالن شدم و به طرف عمو رفتم...

کنارش نشستم که گفت: حسابی خسته ای و اومدی اینجا... می رفتی استراحت می کردی دخترم...

_نوج مگه می شه ساعت گپ زدن با عموی خوشکل و خوشتیپمو بذارم کنار و برم بخوابم... اصلاً وقتی که شما رو می بینم خستگیم خود به خود رفع می شه...

سالار که تازه وارد سالن شده بود و حرفامو شنیده بود زیر لب گفت: پاچه خوار...

حرفشو نادیده گرفتم و چیزی نگفتم...

سهیل هم اومد تو سالن...

کنار عمو نشست و مشغول گفت و گو شدن... آه همش درباره ی کار صحبت می کنن...

حوصلم سر رفته بود شدید... ولی مگه می شد با برج زهر مار صحبت کنم... نمی شه...

یه جوری عبوس نشسته انگاری ارث و میراث خانوادگیش رو بالا کشیدم...

زیر چشمی بهش نگاه کردم...

بی خیال مشغول تماشای TV بود...

اهههههه یکی با من حرف بزنه!!!

هر چی صبر کردم دیدم کسی نیست که حتی روشو به طرفم برگردونه...

بلند شدم و شب بخیر گفتم... برم بخوابم بهترمه...

مشغول سر و کله زدن با یه مریض بودم... خیلی خستم کرده بود... هر چی می گفتم دوباره حرفای خودشو تکرار می کرد... آه...

خلاصه دو ساعتی تو اتاقم بود تا تونستم با دلایل علمی و هزارتا چیز قانعش کنم...

وقتی که رفت... منم به دنبالش رفتم بیرون...

رو به پرستو(منشی) گفتم: پرستو جون هر کی دوست داری دیگه کسی رو نفرست... آگه هم نوبت دارم کنسل کن...

خندید و گفت: انگاری حسابی خسته شدین؟ نه؟

_اوه چه جورم... لطفاً به آقای رضایی بگو برام شکلات داغ بیاره...

_چشم...

به طرف اتاقم رفتم و وارد شدم...

خودمو روی صندلی پرت کردم و چشمامو بستم...

صدای گوشیم بلند شد... چشمامو باز کردم و جواب دادم: الو...

صدای شاد امیر تو گوشی پیچید: سلام خواهری خوبی؟

_سلام عزیزم من خوبم... تو خوبی؟ سهیل خوبه

_ما خوبیم گلم... می خواستم بهت بگم امروز آگه وقت داری برو خونه رو ببین چی کم و کسر

داره!!!

_باشه می رم... ماشین حاضر نشد؟

_برات سفارش دادم... چند روز دیگه می رسه... آخه رنگ قرمز سفارشیه می دونی که!!!

_آها خوبه... من امروز می رم خونه رو می بینم... کاری باری؟

_برو به سلامت.. بای...

قطع کردم که در زده شد...

بفرمایدی گفتم و سرمو به لب تاپم گرم کردم... آقای رضایی لیوان مخصوصم رو روی میز گذاشت
و با اجازه ای گفت و بیرون رفت...

بی اراده چشمم به عکس افتاد...

من نمی خوام اینطوری بشم ولی می شم... دوست دارم خودمو بی تفاوت نشون بدم ولی خودم از
اون طرف دیوونه می شم... خدایا چه کار کنم؟ خسته شدم... خیلی...

عکسو به دست گرفتم... چشمم کسی جز اونو نمی دید...

بغضم در حال ترکیدن بود... جلوی خودمو گرفتم که گریه نکنم... ولی مگه می شد؟ یه قطره اشک
از چشمم چکید و روی قاب عکس افتاد... درست روی قسمتی که سالار بود...

عکسو بوسیدم... زیر لب گفتم: دوست دارم... حیف که منو دوست نداری...

هقهقه اوج گرفت... دستم رو روی دهنم گذاشتم تا هیچ صدایی در نیاد... ولی نمی شد!!!

عکسو سر جاش گذاشتم و به طرف دستشویی اتاقم دویدم...

مشت آب رو به صورتم پاشیدم... چته ساقی؟ پس اون دختر قوی کجاست؟

من قوی نیستم اصلاً... نه این حرفو نزن...

قطره های اشکم با آب روی صورتم قاطی شده بود..

تو می تونی اونو عاشق خودت کنی... آخه چطوری؟

مگه من تا حالا چند نفرو عاشق خودم کردم که سالارو عاشق بکنم؟

تو می تونی... به خودت ایمان داشته باش...

به آینه زل زدم... آره من می تونم... می تونم...

صورتمو شستم و بیرون رفتم...

بعد از تجدید آرایش و برداشتن وسایلم بیرون رفتم..

فرناز طبق معمول مشغول فک زدن با پرستو بود...

وقتی که چشمش به من افتاد گفت: کجا؟

_می خوام برم خونمون رو چک بکنم... باید برایش وسایل بخریم...

_می خوام من هم باهات بیام؟

_نوچ خودم می رم... فقط سوویچ رو لطف کن...

سوویچ ماشینو از جیبش بیرون کشید و به طرفم پرت کرد...

با یه دست گرفتمش و با دست دیگم کیفمو نگه داشتم ...

بعد از خداحافظی بیرون رفتم..

سوار ماشین شدم و به طرف آدرسی که امیر بهم داده بود حرکت کردم...

این خونه ای که الان می خوامیم توش سکونت کنیم خونه ی قدیمی بابا بوده... و مطمئنم که نیاز

به تعمیرات زیادی داره...

خونه تو یکی از خیابونای نیاوران بود... این نیاوران دست کمی از زعفرانیه نداره...

ماشینو پارک کردم و پیاده شدم...

به خونه زل زدم..... خونه منظره ی زشتی به خودش گرفته بود... چون از خیلی وقت بود حتی

کسی بهش سر نزده... انگاری بابا اینا هر وقت تهران می یومدن، می رفتن خونه ی عمو...

کلیدو در آوردم و درو باز کردم...

وارد شدم ولی درو نبستم... اخیه یه خورده ترسناک بود منظرش...

باغ بزرگی داشت که درختاش از میانسال هم گذشته بودن... او هو اینو کی می خود درست کنه.
 یه استخر هم وسط باغ بود... بزرگ...
 امیر و سهیل فکر نکنم از وضعیت این خونه خبر داشته باشن...
 باغ بزرگ خونه رو طی کردم و به طرف در ورودی رفتم...
 یه قفل اندازه ی سرم به در زده بودن...
 قفل زنگ زده رو با هزار زور باز کردم و به داخل رفتم...
 داخل خونه بدتر از باغ بود... پر از تار عنکبوت... یه دست مبل مشکی رنگ و رو رفته که مال اهد
 دقیانوس بود... و البته خیلی کهنه...
 یه تلوزیون قدیمی هم روی میز کوچولو وسط سالن بود...
 نرده های پله ها زنگ زده بودن... آه این دیگه چیه؟!
 به طرف آشپزخونه رفتم...
 کابینتا پوسیده شده بود... میز ناهار خوری هشت نفره ی وسط آشپزخونه رنگ و رو رفته
 بود... اییییییییییییییییییی...
 پر از سوسک و تار عنکبوت...
 با سرعت به طرف در ورودی رفتم... بهتر بود از اینجا برم تا یه مار افعی چیزی بیرون نیاد و
 ببلعتم...
 درارو قفل کردم و بیرون رفتم...
 سوار ماشین شدم و هنز فریمو به گوشم زدم... همین طور که رانندگی می کردم شماره ی امیر رو
 گرفتم...
 بعد از دو بوق جواب داد: سلام عزیزم...

_سلام داداش ...رفتم و خونه رو دیدم...

_خوب چی شد؟

نفسمو بیرون دادم و گفتم:خونه کاملاً به بازسازی نیاز داره...

_واقعاً؟

_آره اگه ببینیش...افتضاحه...

_خوب باشه خودم زنگ می زنم و کارگر می فرستم...

خندیدم و گفتم:لازم نیست خودتو اذیت کنی...خودم اینجا هستم و خودنتو رو مثل روز اول برمی گردونم...

_آخه اینطوری که نمی شه...!! به سالار بگو یه خورده کمکت کنه و همین طور اون تنبله فرناز...

با لبخند گفتم:حالا خوبه فرناز بشنوه چی گفتی!!!

_بشنوه مگه چیه !! خوب عزیزم کاری نداری؟

_نه خداحافظ...

گوشیو قطع کردم و هنزفریمو شوت کردم روی داشبورت...

رسیدم خونه...بوغ زدم که نگهبان درو باز کرد...رفتم تو..

داشتم ماشینو تو پارکینگ پارک می کردم که متوجه ماشین سالار شدم...دقیقاً داشت ماشینشو پشت سر من پارک می کرد...

کیفمو برداشتم و پایین رفتم...

منتظر نشدم که پیاده بشه و اوادم برم بیرون که پیاده شد و صدام زد:ساقی...

خونسرد به طرفش برگشتم و گفتم:بله..

_تازه امیر بهم زنگ زد و گفت که خونه خیلی داغونه درسته؟

_آره...نیاز به بازسازی داره...

_خودم کارگر می گیرم...لازم نیست تو این کاراد دخالت کنی...

چشمامو گرد کردم و گفتم:ببخشیدا این وظیفه ی منه نه شما...

پوزخندی زد و به طرفم اومد...رو به روم ایستاد و گفت:همین که شنیدی لطفاً رو حرف من هم حرف نزن...

منم متقابلاً پوزخندی بهش زدم و گفتم:لطفاً خیال برتون نداره جناب چون من اصلاً چنین کاری نمی کنم...

دندوناشو رو هم سایید و گفت:باید این کارو بکنی...

_می گم نمی کنم...حالا ببین...

بعد از زدن این حرف بالا رفتم...

یه بلوز چارخونه آستین کوتاه حنایی با یه شلوار جین حنایی با یه صندل پاشنه سه سانتی مشکی پوشیدم و رو به روی آینه ایستادم..

آرایش ملایمم رو با شیرپاکن پاک کردم و فقط رژ و یه خورده ریمل زدم...

شال مشکیمو رو سرم انداختم و بعد از برداشتن گوشیم رفتم پایین...

وارد سالن شدم که متوجه سالار و عمو شدم...

سر میز نشسته بودن...خیلی گرسنم بود...

عمو وقتی که چشمش به من افتاد با لبخند گفت:سلام ببین کی اینجاست...

صورتشو بوسیدم و کنارش نشستم...اصلاً هم به سالار توجه نکردم...حالش می کنم...به من می گن ساقی...

_خوب چه خبر از کارت...

_سلامتی...خوبه می گذرونیم...

_قربونت برم...

لبخندی بهش زدم و زیر چشمی به سالار نگاه کردم...

بی تفاوت بهم نگاه می کرد...خیلی بی شعوری حالا هی منو شرمنده ی وجود خودم بکن تا بیشتر اذیتت کنم..

معدم بدجور مالش می رفت...حالا اگه اومدن من خیلی گرسنمه...

بلاخره فرناز و گلاره خانوم اومدن ...زن عمو رفته بود خونه ی خواهرش...

با حرص گفتم: کجا بودین مردیم از گرسنگی!!!

بعدش بهش چشم غره ای بهشون رفتم که عمو زد زیر خنده و گفت: اوهو چه شاکی هستی

تو...خوب اگه گرسنت بود چرا نخوردی؟

لبمو گاز گرفتم و گفتم: وا مگه می شه شاهزادها سر سفره نباشن و من شروع کنم...سرمو می

زارن لای گیوتین...

_مگه من می زارم...اصلاً این سه تا رو می ذاریم زیر گیوتین چرا تو...

فرناز و گلاره اعتراض کردن...ولی سالار ساکت بود...

چرا؟ محال بود عمو چیزی بگه و سالار جوابشو نده...تعجب برانگیزه...یه جورایی بی حال بود

انگار...

شاممون رو در سکوتی که به دفعه ایجاد شده بود خوردیم...

می خواستم تلوزیون نگاه کنم..

رو به روی تلوزیون روی کاناپه لم دادم و کنترل رو به دست گرفتم...

عمو رفته بود تو کتابخونه زیرزمین کتاب مطالعه کنه...فرناز هم تو اتاقش بود...گلاره هم خسته بود رفت که بخوابه...

فقط سالار کنار پنجره ی بزرگ سالن ایستاده بود و داشت باغو تماشا می کرد...ویوی شباش خیلی قشنگ و دل انگیز بود...

تو فکر بود...حیف که میونمون شکرآب بود وگرنه ازش می پرسیدم چشه...

شونه ای بالا انداختم و کانالا رو بالا پایین کردم...استوپ کردم...ای ول...عصر یخبندان...

عاشق این انیمیشن بودم...تازه شروع شده بود و داشت نوشته ها رو نشون می داد...عین بچه ها ذوق کرده بودم.

صدای تلوزیون رو زیاد کردم و چهار زانو رو زمین نشستم...چقدر دوست داشتم چراغا رو خاموش کنم..

صندلام اذیتم می کردن...شوتشون کردم اون طرف و راحت و آسوده نشستم...

سر یکی از صحنه ها از بس که خندیدم اشک از چشمم می یومد...

تو اون موقعیت هم حواسم به سالار بود...انگاری اونم دوست داشت چون به طرف تلوزیون برگشته بود و نگاه می کرد...و خیلی وقتا لبخند هم می زد...

نگاهی به ساعت انداختم ...اوهو ساعت ۱۲ و من هنوز نخوابیدم...

تلوزیون رو خاموش کردم و به طرف سالار برگشتم...رو مبل خوابش برده بود...

آخی چه معصوم...نمی خواستم برم و بیدارش کنم...به من چه...

به طرف در سالن رفتم که دوباره ایستادم...

نمی تونم اینطوری بذارمش و برم گردنش درد می گیره...اما از طرفی هم دوست نداشتم خودمو کوچیک کنم..

اوه ساقی چقدر بزرگش می کنی برو بنده ی خدارو بیدار کن بره بخوابه تو اتاقش...

به طرفش رفتم و آستین تیشرتشو دکشیدم...حالا از بس که تنگه حتی تکون نمی خوره رو بازوش...

با ضربه ی آرومی که به بازوش زدم لای چشماشو باز کرد...وقتی که چشمش به من افتاد زیر لب گفت:چیه؟ چیزی شده؟

به طرف پله ها راه افتادم و در عین حال گفتم:نه خیر...فقط می خواستم بیدارت کنم ...همین...

داشتم از پله ها بالا می رفتم که احساس کردم کسی پشت سرمه...

به عقب برگشتم که چشمم به سالار که پشت سرم بود افتاد...

با تعجب و صدای آرومی گفتم:چرا عینهو جن ظاهر می شی...یه هویی...هینی...چیزی...

زل زد تو چشمام و با پوزخند گفت:چیه کوچولو می ترسی؟

اخم کردم و گفتم:برو بابا...کی من و ترس(جون عمه ی نداشته ی من)

_آره معلومه...کاملاً...

بعد از کنارم رد شد و با سرعت پله های باقیمونده رو طی کرد..

دندونامو با حرص روی هم فشار دادم...

با حرص رفتم تو اتاقم و درو بستم..

خودمو رو تخت پرت کردم و به بالشتم مشت زدم...

من چطوری اینو عاشق خودم بکنم؟ محاله بتونم!!!

اصلاً نخواستیم... والا عاشق شدن به ما نیومده...

آخه با این رفتارایی که سالار می کرد چطوری به خودم امید بدم که ممکنه یه روز عوض بشه؟

از وقتی که قضیه ی زندگی پیچ در پیچمون رو فهمیدم و سالار دیگه محافظم نیست اخلاقی اینطوری شده..

یه جورایی بی تفاوت... خیلی.. حالا اگه کم بود می گفتم اشکال نداره ولی اصلاً اینطور نبود ، و این منو حرصی تر می کرد...

واقعاً چرا منو نمی دید؟ مگه چم بود؟

بی اراده چشمه ی اشکم جوشید... صورتمو تو بالشتم فرو کردم تا هق هقم شنیده نشه...

من چرا اینقدر بدبختم؟

ساقی تو بدبخت نیستی... فقط نمی دونی چطور باید زندگی کنی...

من خودم یه جورایی مردمو ارشاد می کردم و کمکشون می کردم ولی به خودم اهمیت نمی دم...

خوب چی کار کنم دیگه؟ نمی تونم که اونو به زور برای خودم بدونم!!!

اون منو دوست نداره خودمو به زور بهش بندازم؟! من چنین آدمی نبودم... غرورم برام مهم بود...

همون طور که سالارو دوست داشتم غرورمو هم دوست داشتم... درسته نه به اندازه ی سالار ولی برام مهم بود...

من تا حالا که یه سال و دو سه ماه گذشته هیچ حرکتی دال بر علاقه ازش ندیدم چطور برم غرورمو بشکنم؟

حاضر بودم حتی خودم اول اعتراف کنم... ولی حرکاتش.. رفتاراش... حرف زدنش باهام نشون می داد که هیچ علاقه ای بیشتر از یه دختر عمو به من نداره... شایدم کمتر از دختر عمو... شاید اگه ازش یه اشاره می دیدم می تونستم با خودم کنار بیام و پیش قدم بشم که بگم دوسش دارم ولی اون...

نه من عمراً چنین کاری بکنم... عمراً..

اشکامو پاک کردم و بلند شدم که لباسمو عوض کنم...

بعد از عوض کردن لباس و مسواک زدن خودمو رو تخت پهن کردم و زودتر از اونچه فکرشو می کردم خوابم برد...

با صدای گنجیشکا که کنار پنجره ی اتاقم نشسته بودن بیدار شدم...

کش و قوسی به خودم دادم... چشمام از گریه ی دیشب درد می کرد... بلند شدم که دوش بگیرم...

وارد حمام شدم و آبو باز کردم...

زیر دوش ایستادم... احساس رخوت کردم... ییییی...

آب سرد بود... خودم دوست داشتم دیگه پس لعنت بر خودم باد..

بعد از دوش گرفتن بیرون رفتم...

داشتم موهامو خشک می کردم که کسی در زد و وارد شد...

از تو آینه چهره ی گلاره رو دیدم...

لبخندی زدم و گفتم: صبح عالی متعالی...

خندید و گفت: صبح تو هم همین طور...

روی تخت نشست و ساکت شد... از تو آینه به حرکاتش نگاه می کردم... دستاشو به هم قفل کرده بود و انگاری بی قرار بود... اینو از تکون دادن پاش فهمیدم...

برس مو رو رو میز رها کردم و به طرف کمد رفتم و در عین حال گفتم: گلی چیزی می خواد بگی؟ سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت... فهمیدم یه چیزیش هست...

لباسمو ول کردم و به طرفش رفتم... روی زمین روبه روش نشستم و دستاشو گرفتم...

_ گلاره عزیزم چته؟

آروم سرشو بالا آورد و چشماشو به چشمام دوخت...

با خجالت گفت: می شه یه چیزی بپرسم؟

_ بپرس...

سرشو دوباره پایین انداخت و با صدای ضعیفی گفت: آقا سهیل و آقا امیر کی می یان؟

ابروهام خود به خود به طرف بالا رفتن... این عکس العمل رو لبهام هم اثر کرد... لبهام به لبخندی کشیده شدن... پس بگو خانوم دردش چیه...

با مارموزی گفتم: برای چی می پرسی

_ همین طوری...

_ عر عر...

با حرص سرشو بلند کرد و با اعتراض گفت: ساقیییییییی...

با خنده گفتم: جون ساقی... حالا چرا خودتو اذیت می کنی من که چیزی نگفتم...

_ آره جون خودت من که می دونم می شینی واسم دست می گیری!!

_ من چاکر و نوکر شماره ی کفش گلاره خانوم هم هستم... من غلط اضافه بکنم از این کارا

بکنم... مگه چیه جرم که نیست تو هم حق داری از کسی خوشت بیاد...

بعد چشمک بامزه ای زدم و ادامه دادم: آفرین دست پرورده ی خودمی خوب لقمه ای برداشتی...

با حرص زد به بازوم و گفت: خفه ... ببین شروع کردی...

_ نه به جون سهیل..

_ کوفت... زهرمار... جون خودتو قسم بخور...

_ اوه_____ و کی می ره این همه راهو

_ ساقی کجایی عزیزم؟

تندی کیفمو برداشتم و به طرف در اتاق رفتم...

درو باز کردم که چشمم به زن عمو افتاد... لبخندی زدم و گفتم: ببخشید دیر کردم...

خندید و گفت: دیر کردن تو در برابر فرناز هیچی نیست... برو ببین چرا مونده تو اتاق... من می رم

پایین...

به طرف اتاق فرناز رفتم و گفتم: الان سه سوته می کشمش بیرون...

بدون در زدن وارد اتاق شدم... فرناز از آینه نگاهی بهم انداخت و با خشم گفت: این اتاق در داره

ها...

بی خیال خودمو رو تخت پرت کردم و گفتم: ایا کجاست پس چرا من ندیدمش!!!

با حرص مشغول کارش شد و در عین حال گفت: چشمت کوره...

_ خودتی چشم کور... حالا چرا اینقدر وسواس به خرج می دین؟

_ به کوری چشم بعضیا دوست دارم..

لبخندی معنا دار زدم و گفتم: می گم به آقا احسان که ربطی نداره؟

چشاشو ریز کرد و گفت: چی گفتی؟

_ همون که شنیدی...

با خشم به طرفم برگشت و گفت: ساقی جلو کسی نگیا... تازه هیچی هم نیست...

_ like fun (تو گفתי و من هم باور کردم)

بلند شدم و با یه حالت غمگین به طرفم اومدم... با تعجب بهش خیره شدم...

کنارم نشست و سرشو پایین انداخت...

با ناراحتی گفتم: از من ناراحت شدی؟ ببخشید من....

حرفمو قطع کرد و گفت: چپی می گی دیوونه... تا الانم که صبر کردم و چیزی نگفتم دلیل داشتم... آره من دوش دارم و می دونم که تو هم فهمیدی چون منو به خوبی می شناسی....

_ تو دبی فهمیدم... آخه تابلو بود...

زد تو صورتش و گفت: خاک تو سرم... واقعاً؟

_ نه منظورم این نیست... من از حرکات می فهمم عزیزم... چون می شناسمت...

_ یعنی کسی نفهمیده؟

_ نه مطمئن باش..

سرشو تو بغلم قایم کرد و گفت: من خیلی دوش دارم ولی اون دوسم نداره...

موهاشو ناز کردم و گفتم: چرا اینطور فکر می کنی؟ شاید اونم دوست داشته باشه ولی عشقشو

نشون نده... من از رفتاراش حس می کنم که اونم بهت علاقه داره...

قطره اشکی از چشمش چکید و با بغض گفت: به احتمال نود درصد این چیز ممکن نیست...

_ به خدا توکل کن عزیزم... حتماً اون هر چی که صلاحته باشه رو بهت می ده...

آهی کشیدم و ادامه دادم: عشق همیشه همین طوره... فقط از دور قشنگه... ولی وقتی که عاشق

بشی می فهمی که اون چیزی که بهش فکر می کردی کجا و تو کجا...

چشاشو ریز کرد و گفت: مگه تو عاشق شدی؟

با هول آشکاری گفتم: نه معلومه که نه...

_منو خر فرض کردی ساقی؟ یا شایدم بچه!!!

بلند شدم و به طرف در رفتم... نمی خواستم فرناز بفهمه که عشقم کیه... دوست نداشتم بهش بگم... سالار برادرشه

قبل از اینکه از در برم بیرون گفتم: زود حاضر شو می خواییم بریم..

تندی بیرون رفتم و درو بستم..

شالمو مرتب کردم و اومدم از پله پایین برم که با صدای سالار متوقف شدم..

به طرفش برگشتم که چشمم به تیپ محشرش افتاد...

پیرهن تنگ چارخونه سفید مشکی... شلوار جین مشکی... کفش اسپرت مشکی...

موهاشو یه خورده بالا داده بود که چهرشو قشنگ تر می کرد... بوی عطر تلخش تو بینیم بود... ای من به قربون اون هیكلت که پیرهنو داره جر می ده...

سعی کردم نگاهی از سر شیفتگی و عشق بهش نندازم... می ترسیدم رسوا شم..

با شنیدن صدایش از فکر بیرون اومدم

_شما زنا چرا اینقدر برای آماده شدن لغتش می دید!!!

پوزخندی زدم و گفتم: محض اطلاعاتتون باید بگم که من حدود یه ساعت پیش آماده شدم... ولی این خواهر گرامیتونه که طولش داده...

عقب گرد کردم و پایین رفتم و در عین حال با صدای نسبتاً بلندی گفتم: و همین طور خودتون...

صدایش از پشت سرم شنیدم: از جواب دادن کم نیاری خانوم همتی...

خانوم همتی رو با حرص گفت...

آخ جون چه عجب یه خورده حرص خورد... لبخندی زد و به راهم ادامه دادم.. برم بیرون یه خورده هوا بخورم..

بیرون رفتم... هوا خوب بود... چراغای باغ روشن بود... و منظره ی قشنگی رو به باغ داده بود...

یه خورده که منتظر شدم بقیه هم بیرون اومدن و سوار ماشین شدیم...

امشب خونه ی احسان اینا دعوت بودیم... اصلاً حوصله نداشتم ولی چه کنم که زشت بود...

زیر چشمی به سالار نگاه کردم... گلاره باهامون نیومده بود و برای هممون جا شده بود تو یه ماشین..

دوست داشتم تا خود مسیر مستقیم بهش خیره بشم ولی حیف که نمی شد...

به اجبار رومو ازش گرفتم و به روبه رو دوختم...

«سالار»

ماشینو کنار خیابون پارک کردم... همه پیاده شدن...

پیاده شدم و بعد از قفل ماشین به طرفشون رفتم..

کنار ساقی ایستادم... این چند روز حسابی حرصمو در آورده بود... و همین کاراش باعث می شد

که بعضی اوقات باهش سرد برخورد کنم... البته برای خودش بود ها... باید یاد بگیره که اینقدر

اذیت نکنه...

در با صدای تیکی باز شد و وارد شدیم... همچنان من پشت سر ساقی بودم...

این چرا اینقدر مانتوش کوتاهه؟ یه مانتو سفید بالا زانو پوشیده بود... شلووار جین مشکی

تنگ... شال مشکی..

صورت خوشگلش حتی بدون آرایش هم قشنگ بود دیگه چه برسه به الان که آرایش کرده...

من چم شده؟ چرا اینقدر به کاراش دقیقم؟ قبلنا که فقط حامیش بودم هم این حسا رو داشتم ولی فکر می کردم که از بین می رن اما کم تر نشدن که هیچ تازه بیشتر هم شدن...

بعد از سلام و احوالپرسی با خانواه ی احسان وارد شدیم...

پس احسان کجا بود؟

رویه یکی از مبلا نشستم که دقیقاً روبه روی ساقی بود...

چرا اینقدر رو این دختر زوم کردی سالار؟ به تو ربطی نداره وجدان بیدار بذار دیدمو بزنم...

امشب بیشتر از هر وقت دیگه ای دوست داشتم بهش نگاه کنم...

قبل از اینکه سنگینی نگامو حس کنه به خودم اومدم و نگامو ازش گرفتم...

احسان کنارم نشست... زیر گوشم گفت: برادر چرا اینقدر به ساقی زل زدی؟

_اولاً ساقی نه و ساقی خانوم دوماً به تو چه بچه پروو..

_برای چی غیرتی شدین جناب من که چیزی نگفتم...

_خفه احسان حالا می شنون..

خندید و سرشو تکون داد...

مشغول صحبت بودیم که خدمتکارشون اومد و گفت شام حاضره...

شدیداً گرسنه بودم... اولین نفر بلند شدم که همه با صدای بلند خندیدن... خودمم خندم گرفت...

بابا با همون خندش گفت: پسرم یعنی اینقدر گرسنته و حرف نزدی؟

لبخندی زدم و گفتم: معلومه... حتی به احسان پیشنهاد دادم کیکی.. کلوچه ای.. چیزی برام بیاره

بخورم...

چشمم به ساقی افتاد که با خنده بهم زل زده بود... ناکس بدجور زل می زد... هر دفعه که چشمم به

چشماش می افتاد دوست داشتم بگیرمش تو بغلم و تا جون دارم ببوسمش... خدایا یعنی می شه؟

با بهت به حرفی که خودم زده بودم فکر کردم...چی؟ آقا سالار منحرف شدیا...

خوب چه کار کنم...مگه دروغه...هر وقت خیره می شه حال منم فرط...

بعد از خوردن شام مشغول گپ زدن شدیم...

آخر شب بود که عزم رفتن کردیم...خودم پیشنهاد داده بودم که بریم چون چشای ساقی بدجور خمار شده بود...

امروز از صبح بیدار شده بود...حالا اگه لجبازی نمی کرد و می داشت خودم کارا رو به عهده بگیرم..

حالا خوبه خونه رو به دست این دکوراسیون کارا سپرده بود...خودمم پا روی غرورم گذاشتم و هر روز می رفتم سرکشی کارگرا..

بعد از خداحافظی پشت فرمون نشستیم...بقیه هم سوار شدن...

ساقی پشت سر من نشسته بود...

سرشو به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشاشو بسته بود...از دیدن حالتش یه دنیا آرامش به دلم سرازیر شد...

چرا..چرا اینجوری میشم؟ هیچ جوابی برای سوالم نداشتم...هیچ وقت این نوع احساسو به کسی نداشتم...اصلاً.

حواسمو به جلو دادم...فقط همین مونده بود که تصادف کنیم اونم از سر دید زدناى من...

بوغ زدم...نگهبان درو باز کرد...ماشینو تا نزدیکای در ورودی پیش بردم...

همه پیاده شدن و رفتن تو...

خودم هنوز تو ماشین بودم...سرم پایین بود و داشتم با دکمه کروک و سانروف ماشین ور می رفتم...مشکل پیدا کرده بود...

حدود یه ساعت گذشته بود که اومدم پیاده شم که متوجه یه جسم پشت شدم..

این چیه؟ به عقب برگشتم که چشمم به ساقی افتاد... عزیزم خوابش برده بود... همه پیاده شده بودن و متوجه ساقی نشده بودن... گناه دارن مامان و بابا و فرناز ببین چقدر خسته بودن که حواسشون به ساقی نبود... منم که بدتر سرم پایین بود و حواسم نبود... پیاده شدم و در عقبو باز کردم... به طرف ساقی خم شدم و با صدای آرومی گفتم: ساقی ... بیدار نشد...

_ساقی بیدار شو...

انگار نه انگار... حالا چه کار کنم؟ تازه دوست نداشتم بیدارش کنم... حالت خوابش به قدری زیبا بود که این جرعتو به خودم ندادم بیشتر از این سر و صدا ایجاد کنم... ولی چطور ببرمش داخل؟

برای من مهم نبود که بغلش کنم ولی شاید برای ساقی مهم باشه... آه سالار اون از کجا می خواد بفهمه ببرش تو اتاقش و زود بیا بیرون... اگه کسی دید چی؟ آبرومون می ره... ولی نه الان همه خوابن... مطمئنم حتی فرناز هم خوابه دیگه چه برسه به مامان و بابا...

نیم خیز شدم و یه دستمو به طرف گردنش و دست دیگمو به طرف زانوهایش بردم... با یه حرکت کشیدمش تو بغلم و درو با پام بستم... درو قفل کردم و به طرف راه ورودی راه افتادم... وای خدا چه وزن کمی... احساس می کردم یه پلاستیک حمل کردم نه یه انسان...

هیكل تو پری داشت پس چرا اینقدر سبکه... یه طرف صورتش دقیقاً مماس با سینم بود... صدای کوبش های قلبم رو می شنیدم... چرا اینطوری می شم خدایا؟ این حالتا چیه که از خیلی وقته باهامه... از اون شب که ترسید و منو بغل کرد این احساسو دارم...

با نرمی پله ها رو طی کردم و به طرف اتاقش رفتم...

درو آهسته باز کردم و وارد شدم...

اومدم بذارمش رو تخت که در همون حالت خواب دستشو دور گردنم حلقه کرد و صورتمو به طرف خودش کشید... لابد فکر کرده من بالشتم...

به صورت ظریف و خوشکلیش خیره شدم... آیا این دختر برای من مهم بود؟ اگه مهم نیست پس
چرا اینقدر در برابرش ضعیفم؟

من در مقابل هیچ دختری چنین احساسی نداشتم... تو تمام ۲۹ سال عمرم...

نفسای گرم و منظمش که به صورتم می خورد حالمو دگرگون می کرد..

فاصله ی صورتم با صورتش به اندازه ی یه بند انگشت بود...

نگام سر خورد و به طرف لباش رفت...

لبای خوش فرمش یه خورده از هم فاصله داشتن...

سرمو جلوتر بردم که متوجه کارم شدم... چی کار می کنی سالار؟

تندی به خودم اومدم و ازش فاصله گرفتم... به آهستگی دستاشو از دور گردنم باز کردم بعد از

عقب گرد کردن به طرف در قدم برداشتم...

دوباره به طرفش برگشتم... چشمامو بستم و دستامو مشت کردم... خدایا بهم صبر بده...

لباساش اذیتش نکن... ول کن سالار زود باش برو بیرون تا یه غلطی نکردی...

چراغارو خاموش کردم و به سرعت خارج شدم...

به طرف اتاقم رفتم و وارد شدم...

رو تخت پهن شدم... وای خدا من چه کار داشتم می کردم... من می خواستم ببوسمش... نه ...

آجر پاره بخوره تو سرت سالار که اینقدر سر به هوایی...

دستم رو چشمام گذاشتم و فشار دادم... نه... نزدیک بود چه اتفاقی بیفته؟

همون طور که چشمام بسته بود چهره ی دلنشینش جلو چشمام پدیدار شد... با اون چشمای سبز

وحشی که هر بیننده ای رو خیره می کرد دیگه چه برسه به من که خرابش بودم...

چــــی؟ یعنی من دوش دارم؟ نه اصلاً اینطور نیست... اصلاً...

سالار از چی فرار می کنی؟ چرا داری به خودت دروغ می گی؟!!! تو عاشقشی و داری انکار می کنی
چرا؟

از همون اوایل ازش خوشت می اومد... وقتی که باهات کل کل می کرد لذت می بردی... وقتی که در
برابر اون خلافکارا ازش حمایت می کردی حس خیلی خوبی بهت دست می داد...

از دیدن نجابتش ، خانومیش و رفتاراش غرق لذت می شدی...

همه چیزش برات لذت بخش بود پس چرا بعد از یه سال و چند ماه داری به خودت دروغ می گی؟

می خوای به کجا برسی با این غرورت؟ مگه آدامای مغرور حق ندارن عاشق بشن؟

وقتی که یکی از دوستات که قبلاً دیده بودش و خواستگاریش کرد چرا عین دیوونه ها رفتار
کردی؟

چرا دوست داشتی بزنی تو صورتش تا دیگه اسم دختر عموتو نیاره!!! چرا وقتی که دیدی مانتوش
کوتاهه اعصابت به هم ریخت؟ به خودت ایمان داشته باش سالار... تو دوشش... داری...

تو دوشش داری... این عطشی که بهش داری از عشقت نشات گرفته...

بعد از کلی کشمکش درونی قبول کردم که دوشش دارم.. خیلی.. بیش از اندازه بهش علاقه داشتم
..وگرنه من آدمی نبودم که با دختری کل بندازم... باهاش لجبازی کنم یا اذیتش کنم تا از دستم
حرص بخوره و من لذت ببرم...

آره... این بود جواب این حسا... عشق...

با خودم لبخند می زدم... که یه دفعه لبخندم خشک شد... آیا ساقی هم یه کوچولو به من علاقه
داره؟

از کجا باید بفهمم؟ ولی رفتارای سردش اینو نشون می داد که بهم علاقه نداره... یعنی این عشق
یه طرفس؟

نکنه کس دیگه ای رو دوست داشته باشه؟

دندونامو روی هو فشار دادم... غلط کرده...

سالار مگه اجباریه؟ آره اجباریه من دوش دارم و اونم برای منه... آقا من خودخواهم... نمی خوام عشقمو با کسی تقسیم کنم..

باید کاری می کردم که بهم احساس پیدا کنه... احساسی فراتر از احساس دختر عمو به پسر عمو...

لبخندی آرامش بخش به احساساتم که فوران کرده بود و سرکشی می کرد زدم... نه به اون موقع ها که به زور قبول کردی عاشقی نه به الان که ول کن نیستی... تازه داری قلدری هم می کنی!!!
عجب...

بعد از عوض کردن لباسم دراز کشیدم و با یه دنیا آرامش به خواب رفتم....

«ساقی»

چشمامو باز کردم و رو تخت نیم خیز شدم...

وا چرا لباسای بیرون تنمه؟ هنوز مانتو شلوارم تنم بود...

کفشمم پام بود... یاد دیشب و خواب شیرینم افتادم... وای من تو بغل سالار بودم!!

چه رویای شیرینی...

یه دفعه به خودم اومدم... من چطور اومدم بالا؟ کی منو آورد؟ نکنه حقیقت داشته و رویا نیست؟

نه بابا سالار و این کارا... شایدم حقیقت باشه و تو در حقیقت تو آغوشش بودی...

یعنی ممکنه؟ به احتمال نود درصد این خواب حقیقته چون من خوابم برد...

وای نکنه تو خواب حرفی زده باشم؟ نکنه چیزی گفته باشم که آبرومو ببره؟

وای... بدبخت شدم رفت...

دیشب از بس که خسته بودم نای رو پا ایستادن هم نداشتم...

آه حالا وقتت بود ساقی...سنگ قبرت رو بشورم با این خوابیدن بی موقت...

با حرص بلند شدم و به طرف حمام رفتم...به دوش آروم می کرد...

بعد از دوش گرفتن سر حال شدم...

یه تاپ سفید بندی پوشیدم و بلوز زرد فسفری مو روش پوشیدم... یقه بلوز گرد بود و باز...و تاپی

که زیرش پوشیده بودم تا حدی این برهنگی و بازی رو می پوشوند...با شلوار جین سفید...

کفش عروسکی سفید_زرد مو پوشیدم با یه شال سفید...

یه خورده هم آرایش کردم و پایین رفتم...

تصمیم گرفتم که به روی کسی نیارم که یعنی می دونم کسی منو بغل کرده...مخصوصاً سالار..البته

این در حد یه حدس بود نه بیشتر...

خداروشکر امروز جمعه بود و فارق از هر گونه کار و مشقت...اوهو حالا انگار چی کار داره می

کنه...

وارد سالن شدم و با صدای رسایی سلام کردم...همه بیدار بودن...

کنار فرناز نشستم...داشتم صبحونمو می خوردم و حواسم به کارام بود تا سوتی چیزی ندم که

یعنی می دونم...

البته خودشون هم چیزی نگفتن...نکنه نمی دونن؟وای یعنی ممکنه اینطور باشه؟ای ول خدایا...

عمو رو به سالار گفت:سالار به دخترم که کمک می کنی..می دونی که اون خونه خیلی قدیمی

شده و کار می بره...

سالار حرفشو تایید کرد و گفت:خیالتون راحت خودم هر روز می رم و چک می کنم...

عمو_خوبه حواست باشه...

بعد رو به من گفت: دخترم اگه به چیزی نیاز داشتی حتماً با سالار در میون بذار...

لبخندی زدم و گفتم: چشم عمو جون...

زن عمو_ ساقی سهیل اینا کی می یان؟

_ فردا پس فردا خونه حاضره ... لا بد دو سه روز دیگه می یان... البته امروز خودمم باهاشون تماس می گیرم..

بعد با خنده ادامه دادم: واسه چی می پرسین؟ نکنه از من خسته شدین زن عمو... می خوایین زود از دستم خلاص شین؟

هنوز حرفم تموم نشده بود که زن عمو بغلم کردم و صورتمو بوسید و گفت: نه قربونت برم... نه عزیزم... من ناراحتم چون می خوام از اینجا بری... حالا نمی شه همینجا بمونی؟

بعد از زدن این حرف اشکش چکید...

همه تحت تاثیر حرفای زن عمو دمغ شده بودن... باور نمی کردم که این همه آدم منو دوست داشته باشن...

چه جلب... واو...

بوسیدمش و گفتم: عزیزم من که همینجام تو تهرانم و جای دوری نمی خوام برم... همینجاست یه توکه پا تا نیاورانه... فکر می کنید ولتون می کنم.. من تا آخر عمرم اینجا پلاسم نگران نباشین...

خودمم گریه گرفته بود ولی نباید گریه می کردم...

بعد از کلی دلداری دادن به زن عمو صبحونمونو خوردیم و بلند شدیم...

می دونستم که اصلاً تحمل ندارم از شون دور باشم... ولی چه کار کنم دیگه سهیل و امیر گناه داشتن...

بعد از نهار همه متفرق شدن... عمو و زن عمو رفتن استراحت کنن...

گلاره و فرناز هم تو اتاقشون بودن... فقط من و سالار اون وسط نشستیم بودیم..

نگاهی بی تفاوت به سالار انداختم و گفتم: شطرنج بازی می کنی؟

_چرا که نه...

بلند شدم و جعبه ی شطرنج کریستالی رو روی میز وسط مبل ها گذاشتم...یه کوسن برداشتم و
رو زمین گذاشتم...روی کوسن نشستم ...

سالار هم به طبیعت از من کوسنی از روی مبل برداشت و روی زمین انداخت...نشست و گفت:می
یای شرط بندی کنیم؟

_قبول سر چی؟

_بعد از اتمام بازی ...اگه من بردم یه چیزی ازت می خوام که برام انجام بدی...و این برای تو هم
صدق می کنه...

مهرمو حرکت دادم سرمو تکون دادم یعنی باشه...

غرق بازی بودیم...خیلی به شطرنج علاقه داشتم...از بازی سالار هم فهمیدم که خیلی خوب بلده...
کم کم مهره ها از صفحه خارج شدن...

حتی یه بارم نتونستم کیشش کنم...لامصب خیلی حرفه ای بود...ولی اون یه بار کیشم کرد...اگه
جلوش کم بیارم چی؟

حواسم نبود که وزیرمو زد...وای نه...مهره ی اصلی رو...

هر وقت این مهررو از دست می دادم ماتم می گرفتم و دوست نداشتم ادامه بدم...

بی حوصله ادامه می دادم...

_کیش و مات...

با تعجب به حرکت حرفه ایش خیره شدم...نـــــــــــــــــــــه...

با یه مهره کیش و ماتم کرده بود....

با خشم بهش نگاه کردم... خندید و با یه چشمک شیطون گفت: خوب بریم که داشته باشیم شرطمو...

با حرص گفتم: کوفت... بگو چی می خوای؟

خندید و گفت: باید برام کیک درست کنی...

چشمامو با حرص بستم و دوباره باز کردم... نمی خواستم مخالفت کنم... اون ازم خواسته بود مگه می شد نادیده بگیرم....

بلند شدم و گفتم: خوب با چه طعمی می خوای...

_شکلاتی...

_وقت می بره ها...

_اشکال نداره...

اونم بلند شد و گفت: می شه منم پیام تو آشپزخونه؟

_بیا... حسابی ازت کار می کشم...

با خنده به طرفم اومد... با هم پایین رفتیم...

این سالار ناقله اگه بخواد رفتار خوبی داشته باشه می تونه ها...

فکر کنم سرش خورده به سنگی چیزی... آخه اخلاقش خیلی عوض شده... البته از دیروز تا

الان... یا بهتره بگم دیشب...

وارد آشپزخونه شدیم... حورا و حوریه و زهرا خانوم امروز مرخصی گرفته بودن...

کیسه ی آردرو برداشتم و جلوی سالار گذاشتم...

رو صندلی نشسته بود و نظاره گر کار من بود..

_فقط نشین و منو نگاه کن... بیا کمک...

خندید و گفت: از کی تا حالا مردا تو خونه کار می کنن؟

_ از وقتی که شما شرط بستنی با من... می خواستی شرط نبندی... من با بقیه فرق می کنم... درسته که شرطو نبردم ولی می تونم به شکلائی دیگه تلافی کنم...

یه تای ابروشو بالا داد و با همون نیمچه لبخند گفت: مثلاً چه جوری؟

_ الان بهت می گم چطور...

یه سینی روی میز گذاشتم و گفتم: آردو الک کن...

_ چی؟

_ آردو الک کن... بلد نیستی؟

_ آها منظورت اینه که بریزمش تو سینی و بعد با قاشق همش بزخم و بعد دوباره این کارو تکرار کنم... تا جایی که خوب صاف بشه؟

خندیدم و گفتم: نه خوبه بهت امیدوار شدم ..

با خنده سرشو تکون داد و گفت: فکر نکنی تلافی هاتو بی جواب می دارما...

با شیطنت گفتم: باشه من منتظرم ببینم چند مرده حلاجی برادر...

یه دفعه اون حالت شادشو از دست داد و اخماشو تو هم کشید... وا این چش شد؟ دیوانه...

همزن برقی رو از کابینت در آوردم... آرد الک شده حاضر شده بود...

با کمک سالار دماغ شده موادو با هم مخلوط کردیم...

سالار کیکو گذاشت تو فر و به طرفم برگشت...

بد رقمه شیطنتم گل کرده بود... باید از اون حالت در می اوردمش...

شکلات تخته ای رو حرارت دادم... وقت که خوب سرد شد ریختمش تو قیف مخصوص...

یه مقداری هم برای کیک نگه داشتم...

بعد با یه حرکت شکلاتای باقی مونده رو روی صورتم خالی کرد...

دوست داشتم جیغ بزنم... ای ول یه کار دیگه هم می تونم بکنم!! ولی زشته من خجالت می کشم..

مطمئنم این تیشرتشو خیلی دوست داره... می تونم صورتمو با تیشرتش پاک کنم...

آره همینه...

مودی گرانه بهش نگاه کردم... یه خورده هم ناز چاشنی حرکاتم کردم... خوبه.. سرمو کم کم به طرف

پایین آوردم و با یه حرکت صورتمو با تیشرتش پاک کردم...

می خواست مهارم کنه ولی نمی داشتم... از بس که تقلا کرده بودم تا از دستش که به طرف صورتم

بود فرار کنم نفسم گرفته بود...

اوخ... ای ول بهت ساقی...

با پیروزی سرم بلند کردم و بهش لبخند زدم...

ای وای ببین چه کار کردم... چه شاهکاری... حتی گردنش هم شکلاتی شده بود از صورت من...

با یه ابروی بالا پریده گفت: حالا من چه کارت کنم؟ مطمئنم می دونستی که من این تیشرتو چقدر

دوست دارم نه؟

سرمو با خنده تکون دادم....

_ا پس خودت خواستی....

اومدم از دستش فرار کنم که با دو تا دستاش گیرم انداخت... چشمم به آرد داخل کیسه افتاد....

دستم آزاد بود پس هر کاری می تونستم بکنم...

یه مشت آرد برداشتم و به صورتمش پاشیدم... چشمشو گرفت ولی رهام نکرد...

_آره سالار ولم کن به کروکودیل گفتم زکی...

عمرأ...

اونم به طبیعت از من به صورتم آرد پاشید...

من می پاشیدم اون می پاشید... و در چه وضعیتی... تقریباً تو بغلش بودم... هی می خواستم خودمو عقب بکشم نمی داشت...

صدای پا می یومد... با هزار زور خودم ازش جدا کردم و با دستم یه مشت آرد برداشتم..

کیسه خالی شده بود...

مشت آخرو به صورتش پاشیدم و اومدم فرار کنم که چشمم به زن عمو که تازه وارد آشپزخونه شده بود افتاد...

با تعجب به ما و وضع اسفبارمون نگاه می کرد...

زن عمو بعد از اینکه کلی تعجب کرد گفت: چرا اینطوری هستین؟ چرا آشپزخونه اینطوریه؟

تازه چشمم به آشپزخونه افتاد... وای اینجا دیگه کجاست؟

سطح کابینتا شکلاتی شده بود... سرامیک کف پر از آرد و شکلات بود...

خاک تو سرت ساقی ببین چه کار کردی!!!

زن عمو چشاشو ریز کرد و گفت: داشتین به هم آرد پاشی می کردین؟

زیر چشمی به سالار نگاه کردم... اونم هم زمان نگاهی بهم انداخت... هم زمان ریز خندیدیم...

زن عمو با حرص گفت: خدایا یعنی من پسر بزرگ کردم... حالا اون هنوز بچس اشکال نداره... این نردبون دیگه چشه....

از تشبیه زن عمو خندم گرفت... جلوی قهقهه‌مو گرفتم... سالار بهم چشم غره رفت...

تبسم جون همش تقصیر ساقیه... اون اول شروع کرد...

سالار بیشتر اوقات مادرشو به اسم صدا می کرد....

__ بیبیم اصلاً برای چی از آرد و شکلات استفاده کردین؟

هم زمان گفتیم: داشتیم کیک درست...

حرفمونو قطع کردیم و به هم نگاه کردیم... ای وای...

هر دو تامون هم زمان به طرف فر دویدیم...

سالار در شو باز کرد و هم زمان دود سیاهی زد بیرون... آه...

__ کیک زغالچه شد...

سالار با حرص رو به من گفت: اصلاً همش تقصیر خودته..

__ برو بابا به من چه...

صدای زن عمو بلند شد: بسه بسه... زود باشین آشپزخونه رو تمیز کنین... تا یه ساعت دیگه باید

آشپزخونه برق بزنه... من یه ساعت دیگه برمی گردم...

بیرون رفت....

«سالار»

با حرص به ساقی نگاه کردم... دختره دیوونه بین چه به روزمون آورده... لباسام کاملاً شکلاتی شده

بود...

صورت خودشو قبل از اینکه به تیشترتم بماله بدتر بود... آخ آخ یادم می یاد چی کار داشت می

کرد... برای یه لحظه کنترلم رو از دست دادم و می خواستم کار دیشبمو تکمیل کنم که یادم اومد

الان وقتش نیست...

آخ اون از کجا می دونه که چی تو قلبم می گذره...

جارو و تی رو آورد و دستم داد... حالا یعنی من باید تمیز می کردم؟ چه چیزا... به حق چیزای ندیده...

آخرش تلافی کرد... گفته بود من با بقیه فرق می کنم... اون موقع به مسخرگی گرفتم ولی الان می بینم که غلام هم شدم... هه...

ولی حتی این تی زدن هم برام شیرین بود چون در کنار ساقی بودم...

خلاصه بعد از حدود یه ساعت تمیز کردن آشپزخونه تموم شد...

کمر درد گرفته بودم... از بس که دلا راست شدم...

به ساقی نگاه کردم... نصف موهای لخت و قشنگش از شال بیرون افتاده بود و نصف صورتشو گرفته بود...

چرا این دختر اینقدر خواستنی بود؟ چرا من اینقدر دوش دارم؟ یعنی ممکنه یه روز برای من نباشه؟

سرمو تکون دادم تا این افکار مزخرفو از ذهنم دور کنم...

تی رو تو انباری کنار آشپزخونه گذاشتم و برگشتم تو آشپزخونه...

رو به ساقی گفتم: بسه دیگه بیا برو لباستو عوض کن...

سرشو بلند کرد و گفت: تموم شد فقط همین ظرف مونده...

سرمو تکون دادم و بیرون رفتم...

وارد اتاقم شدم و مستقیم به طرف سرویس اتاقم رفتم...

بعد از یه دوش مفصل که حسابی حالمو جا آورد... لباسمو پوشیدم و رو تخت دراز کشیدم... و بعد از چند دقیقه دیگه خوابم برد...

با تکونای دستی از خواب بیدار شدم...

فرناز بود...

با اخم گفتم: برای چی بیدارم کردی؟

_بلند شو تنبل خان... می دونی چند ساعته که خوابی؟

_نه چند ساعت؟

_چهار ساعته خوابیدی...

_واقعاً؟ خوب خسته بودم...

به طرف در رفت و گفت: زود باش بلند شو وقت شامه....

بیرون رفت..

با خستگی رو تخت نشستم...

خمیازه ای کشیدم و بعد از شستن دست و صورت بیرون رفتم...

همه تو سالن بودن... سلام کردم و رویه کاناپه رو به روی تلوزیون نشستم... در همون حال چشمم به کیک روی میز افتاد..

چه اشتها برانگیز... آب دهنم راه افتاد... سطح بالای کیک کاملاً شکلاتی بود و با اسما تیز و خامه تزئین شده بود...

با تعجب گفتم: این کیک از کجا اومده؟

مامان با خنده گفت: ساقی درستش کرد...

فرناز با لذت تیکه از کیکشو تو دهنش گذاشت و گفت: دستش درست خیلی خوشمزس...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: منم می خوام ...

ساقی فنجون قهوشو روی میز گذاشت... و برای من تیکه ای کیک گذاشت... بشقابو به طرفم گرفت و گفت: نوش جان...

بشقابو گرفتم و تشکر کردم...

یه تیکه تو دهنم گذاشتم و با لذت جویدمش...وای چه خوشمزس...

ای ول من رو چه دختر کدبانویی دست گذاشتم...عزیزم بعد از کلی کار کردن عصر دوباره رفته و درست کرده...دوست داشتم بپرم ماچش کنم ولی حیف که نمی شد...

به خودت مسلط باش سالار...

بعد از خوردن شام به اتاقم رفتم...یه خورده کار اداری داشتم که باید انجام می دادم...

«ساقی»

کیف پولمو برداشتم و به طرف آقای شفیععی مسئول دکوراسیون کارا و کارگرا رفتم...

آقای شفیععی تا چشمش به من افتاد گفت:خانوم همتی کار تموم شده و همه چیز آمادهست...

_مرسی آقای شفیععی...می خوایین پولو نقد بهتون بدم یا براتون کارت به کارت کنم؟

_اگه کارت به کارت کنین بهتره...

_امروز ساعت ۸ براتون می فرستم...

_مرسی...خداحافظ...

به طرف کارگرا رفت ...بعد از نیم ساعت وسایلشونو جمع کردن و رفتن...

با گلاره همه ی وسایلو خریده بودیم و امروز قرار بود سالار و احسان وفرناز و گلاره بیان تا با کمک هم بچینیمشون...

خونه خیلی قشنگ شده بود...باغو کاملاً تمیز کرده بودن...دیگه درختای سر به فلک کشیده ی خونه وحشتناک نبودن...

بلعکس خیلی هم زیبا بودن و با دیدنشون به آدم نشاط می دادن... به آلاچیق وسط باغ زده بودن
... گل کاری جدید برای باغچه ها...

نمای خونه بازسازی شده بود... و به صورت طرح رومی در اومده بود...
وارد خونه شدم...

پارکت جدید... در و پنجره جدید... نرده های جدید برای پله ها... کاغذ دیواری سالن و سنگ های
تزئینی به رنگ شیری و آبی بود...

تو همین افکار بودم که صدای زنگ بلند شد...

درو باز کردم و به طرف در ورودی رفتم...

با تعجب به گردان آدمی که اومده بودن نگاه کردم... او هو... بچه های خودمون بودن با پنج تا
کارگر...

به طرف من که روی ایوون ایستاده بودم اومدن... با خنده گفتم: اخیه این همه آدم برای
چییه؟ خودتون کافی بودینا... لازم نبود کارگر بیارین...

سالار د- بیا خانوم می خوان ازمون کار بکشن مفت و مجانی... نه از این خبرا نیست باید دست
کنی تو جیب مبارک و پول بدی...

می دونستم شوخی می کنه... به داخل هدایتشون کردم...

کارا تقسیم شد... من و سالار با هم سالن و آشپزخونه رو به عهده گرفتیم...

بقیه هم برای دکور اتاقای بالا رفتن...

کارگرا هم وسایل رو برامون جابه جا می کردن...

بعد از چند ساعت کار کردن با خستگی روی مبل نشستیم... وای خدا پاهام خیلی درد می کنه...

سالار هم روبه روم نشست و گفت: چه خسته شدیم ولی می ارزه ببین چه قشنگ شده...

راست می گفت دکور خونه خیلی قشنگ شده بود... سالار چند روز اخیر خیلی مهربون شده...
اخلاقش ۱۸۰ درجه فرق کرده بود... چه خوب... من که راضی بودم...

پرده های سالن ترکیبی از رنگ های شیری و زرشکی بودن... قالیها هم همین طور... یه دست مبل
سلطنتی دسته طلایی زرشکی با میز ناهارخوری ستش که برای سالن بودن...
نشیمن خونه که اون طرف خونه بود و از سالن جدا می شد با فرش و مبل اسپرت سفید_آبی
کمرنگ تزئین شده بود...

تلویزیون ال ای دی ۵۲ اینچ رو هم کارگرا به دیوار نصب کردن... بهتر از میز بود...
آشپزخونه هم مرتب شده بود...

فرناز و گلاره و احسان با خستگی از پله ها پایین اومدن...

فرناز کنارم نشست و گفت: ساقی زنگ بزن رستوران برام چیزی بیارن بخوریم...
بقیه هم تاکید کردن که گرسنن...

بلند شدم و گفتم: خوب بزار برم با این کارگرا حساب بکنم بعد زنگ می زنم...

هنوز حرفم تموم نشده بود که سالار از جاش بلند شد و گفت: تو برو زنگ بزن من با کارگرا حساب
می کنم..

اومدم مخالفت کنم که بیرون رفت... آخ هزار بار بهش گفتم که از امر و نهی بدم می یاد ولی مگه
آدم می شد؟

به رستوران زنگ زدم و چلو کباب و جوجه سفارش دادم..

همراه فرناز و گلاره رفتیم تو آشپزخونه تا وسایل ناهارو آماده کنیم..

به نرمی گفتم:هیچی نیست حواسم نبود...بخشید..

با خشم ناشی از بی حواسی من گفت:فقط همین بخشید...نزدیک بود سخته بزنیم...نمی دونی که چه شکلی شده بودی...نمی دونی که!!!!

بعد از زن این حرف ازم فاصله گرفت و بیرون رفت...

به دستم نگاهی انداختم...اینا کی وقت کردن انگشتمو اینقدر باند پیچی کنن..

فرناز با بغض گفت:حالت خوبه؟

_آره عزیزم...خوبم..

گلاره صورتمو بوسید و زیر گوشم گفت:زیادی فکر نکن گلم...اینطوری فقط خودتو عذاب می دی...

نکنه گلاره چیزی فهمیده؟ شاید...اتفاقاً خیلی خوب بود..می تونستم حداقل با یکی درد دل کنم...

در سکوتی محض ناهارمون رو خوردیم...همه رفتن و فقط خودم موندم تو خونه...یه خورده کار داشتم..

بعد از انجام دادم کارام و چک کردن اتاقا و دکورشون که توسط بچه ها چیده شه بود حاضر شدم و بعد از قفل کردن درا بیرون رفتم...

سوار 30 i قرمز رنگم شدم...

به طرف خونه حرکت کردم...تو خونه با خودم عهد کردم که دیگه بی تفاوت باشم...فردا سهیل و امیر می یومدن...همه ی وسایلامو حاضر کرده بودم...فقط یه کم خورده ریز داشتم که باید برشون می داشتم...

فردا هم می رفتم خونمون...بذار سالار بمونه...

مطمئنم اگه دوسم داشته باشه بلاخره در آینده نزدیک کاری می کنه...

ماشینو پارک کردم و پیاده شدم...

باید می رفتم حموم... خیلی کثیف شده بودم... بدم می یومد..

وارد خونه شدم... هیچ کس تو سالن نبود...

شونه ای بالا انداختم و بالا رفتم..

بعد از دوش گرفتن و لباس پوشیدن مشغول جمع کردن وسایلم شدم...

لباسا و وسایلمو جمع کردم و ساکمو کنار گذاشتم...

دراز کشیدم... خوابم می یومد...

به فردا فکر کردم که می خواستم برم... یعنی آخر این ماجرا چی میشه؟

اونقدر فکر کردم که خواب چشمامو ربود....

...

اشکامو پاک کردم و زن عمو رو بوسیدم... عمو رو هم همین طور...

فرناز با بغض بهم نگاه می کرد... گلاره با چشمای اشکی... بدتر از همه حالت سالار بود... ناراحتی تو

چشمات سوسو می زد.

میون گریه خندیدم و گفتم: فشنگ ترین روزای عمرم رو اینجا گذروندم... هیچ وقت هم

فراموششون نمی کنم...

با اشک و آه و ناله بیرون رفتم...

ازشون خواستم که بیرون نیان ولی مگه حرف گوش می کردن؟!!!!

با دو خودمو به ماشینم رسوندم و سوار شدم...

ماشینو روشن کردم و به طرف در باغ حرکت کردم...اون صحنه یادم افتاد وقتی که اولین روز وارد این خونه شدم...

اولین دیدار با سالار... کلفتی... پرستاری... کل کل با سالار... دیدن فرناز... اذیت کردنای المیرا... لباس پوشیدن بر خلاف میل...

احساسی که به سالار پیدا کرده بودم... خوب شدن عمو... فهمیدن عشقی که به سالار داشتم... سفر دبی...

مهمونی... دیدن سهیل و امیر... دزدیده شدنم... کشف ابهامات که شک برانگیز بود...

زندگی کردن با خانواده ی عمو... و الان که دوباره دارم از این خونه می رم... اما این بار با اون دفعه خیلی فرق می کنه... اون دفعه فقط ناراحت بودم ولی الان دارم با گریه از اینجا می رم...

عاشق نبودم اما عاشق شدم...

چقدر بهشون وابسته شده بودم بماند... درسته که خونمون دور نبود ولی من بی قراری می کردم... خیلی..

ماشینو تو پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم...

ساکامو به زور برم داخل...

تا عصر مشغول چیدنشون بودم... به ساعت نگاه کردم... نزدیک اومدنشون بود...

بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه...

میوه و چایی رو آماده کردم و گوشیمو برداشتم... به امیر زنگ زدم گفت که تو اتوبان کرجن...

برای یه لحظه نمی تونستم از فکر سالار بیرون بیام... لامصب انگار جادوم کرده بود...

خیلی دوسش داشتم... عشقم به قدری از اون اوایل بیشتر شده بود که دیگه احساس می کردم

نمی تونم این عشقو تو دلم نگه دارم... دوست داشتم داد بزنم که سالارو دوست دارم... تا شاید

صدامو بشنو

صدای زنگ میومد... بلند شدم و درو باز کردم...

بیرون رفتم...

رو اولین پله از پایین ایستادم... امیر ماشینو کنار پام نگه داشت...

به طرفشون رفتم... سعی کردم تمام ناراحتی هامو پشت لبخندم پنهان کنم...

سهیل پیاده شد... به طرفش رفتم و بغلش کردم... آغوش برادرم پر از امنیت بود...

ولی با آغوش اون فرق داشت... خیلی...

صورتشو بوسیدم و با شادی تظاهری گفتم: قربونت برم داداشی....

_خدا نکنه عزیزم...

صدای امیر که از ماشین پیاده شده بود بلند شد: هوی منم اینجا ایستادم... خدا بده شانس...

به طرفش رفتم بغلش کردم و صورتشو بوسیدم و گفتم: اینم برای تو داداش گلم...

امیر وسایلشونو از صندوق ماشین برداشت و گفت: بریم تو....

هم زمان لبخندی زدم و رفتیم داخل....

صبحونه رو آماده کردم و منتظر نشستم... حالا اگه بیدار شدن!!!

بلند شدم و رفتم بالا...

وارد اتاقم شدم که صدای گوشیم بلند شد...

برداشتمش و به صفحش خیره شدم... فرناز بود...

لبخندی زدم و جواب دادم: الو سلام دختر عمو!!!

صدای شادش تو گوشی پیچید: سلام عزیزم ... خوبی... پسر عمو های گرامی خوبن؟

_من خوبم... اونا هم سلام می رسونن... شما چطورین؟

_ما خوبیم... ساقی خیلی جات خالیه... همه دماغ شدن بعد از رفتن تو... امروز می یای؟

_منظورت سرکاره؟

_آره دیگه... حالا می یای؟

_نوچ نمی شه می خوام ناهار درست کنم... بچه ها تازه اومدن نمی شه ولشون کنم... به سرمدی زنگ زدم و گفتم که قرارامو کنسل کنه...

_خیلی خری... من دارم ابراز احساسات می کنم... تو خیلی راحت می گی که نمی یام؟

_خندیدم و گفتم: داشتم کم کم شک می کردم که با کی حرف می زنم... فکر کردم سرت به جایی خورده... آخه لحن مهربون از تو بعیده... نه!!!

_نمی ذاری که... یعنی می خواستم یه خورده تریپ ادب بردارم تا تو خر کیف بشی... ولی تقصیر خودته... خودت کردی که لعنت بر خودت باد...

_باشه... به بقیه سلام برسون... حالا هم هری عزیزم... کار دارم... بای...

_خاک تو سرت بای....

گوشیو قطع کردم و بیرون رفتم....

حتی یادم رفت که برای چی اومده بودم تو اتاق..

امیر هم زمان با بیرون اومدنم از اتاق ، از حمام بیرون اومد و گفت: به به ببین خواهرم چه سهر خیزه...

_یه چی؟ فکر کردی همه مثل جنابعالی تا لنگه ی ظهر خوابن...

گونمو بوسید و گفت: حالا هی خورده بگیر... خوب خسته بودم... من رانندگی می کردم... باید بری
اون خرس گنده رو بگیر و بهش بگی چرا تا الان خوابه!!!

دستشو گرفتم و کشیدم و هم زمان گفتم: بیا بریم صبحانه بخوریم که ضعف کردم... سهیل بعداً
صبحونه می خوره...

«سالار»

داشتم قهومو با بی حوصلگی می خوردم که فرناز با حالت شادی از پله ها پایین اومد و با صدای
نسبتاً بلندی گفت: به ساقی زنگ زدم...

ترو خدا در مورد ساقی حرف نزن... دیشب دوست داشتم داد بزنی که نرو... ولی نمی
تونستم... غرورم بهم اجازه نمی داد که چنین چیزی بگم...

به پر حرفی های فرناز اهمیت ندادم و بلند شدم... بعد از خدا حافظی کوتاهی بیرون رفتم...
سوار ماشین شدم و تخته گاز به طرف کارخونه راندم...

دستمو پیش بردم و دکمه ی پخشو زدم... این آهنگو خیلی دوست داشتم...

دارم از غصه میمیرم

خدا کاری بکن اینبار

که دستای ظریفش رو

تو دستام حس کنم یکبار

خدا کاری بکن اینبار

خدای مهربون من

زبونم بند اومد ای وای

کجا رفت هم زبون من
خدا کاری بکن مردم
خدا اونم دلش تنگه
اگه میگه مهم نیستم
با حسش داره میجنگه
اگه میگه تو فکرم نیست
می خواد بیشتر پیشش باشم
درسته اون ولم کرده
دلیله اشک چشمامم
خدا کاری بکن، رفت
ازت می خوام که برگرده
اینبار قدرش رو می دونم
اگرچه اون ولم کرده
خدا بگو که برگرده
خدا کاری بکن زودباش
خدا اون دیگه تنها نیست
خدا بهش بگو مردم
چرا عین خیالش نیست؟
خدایه مهربون من

دلت میاد که تنها شم؟

بره عشقم تک و تنها

تا کی دلواپسش باشم؟

خدا کاری بکن زودباش

خدا صبرم همین قدر بود

بگو حرفاشو بخشیدم

بگو گنجایشم کم بود

بگو تقصیر من بوده

بگو حق داره، می دونم

بگو به فکر جبرانه

بگو قدرشو می دونم

بگو دیگه غرورش مرد

می خواد پیش تو برگرده

بگو سختیه این روزا

اون و از راه بدر کرده

خجالت میکشم از اون

بگو چیزی نگه اومد

خدا پادرمیونی کن

شاید از من خوشش اومد ...

(آهنگ خدا کاری بکن از مجید خراط ها)

ماشینو تو پارکینگ پارک کردم و بعد از برداشتن کیفم پیاده شدم...

وارد ساختمون شدم و به طرف دفترم رفتم...

منشی با دیدنم از جا بلند شد و سلام کرد..

با اخم جوابشو دادم و وارد اتاقم شدم...

درو بستم... یعنی اینکه فعلاً نمی خوام کسی رو ببینم... منشیه کاملاً با روحیاتم آشنا بود... و می

دونست که این موقع ها حتی نباید تو اتاق بیاد...

کیفمو رو میز پرت کردم و روی صندلی نشستم... دستمو رو چشمام گذاشتم و پلکامو محکم روی

هم فشار دادم...

دیشب نخواییده بودم... حتی برای یه ثانیه پلکامو رو هم نداشته بودم...

همش به فکر ساقی بودم... از وقتی که رفته یه بی قراری دارم که می دونم فقط با دیدنش برطرف

می شه... ولی این غرور لعنتی نمی داشت که برم خونشون... دلم براش تنگ شه

بود... خیلی... امیدوارم که امروز بیاد خونمون و گرنه ممکنه اختیارمو از دست بدم و خودم برم

سراغش...

حدود نیم ساعت تو فکر بودم... بعد از خود خوری کامل زنگو فشار دادم تا منشی بیاد تو...

خانوم قاعدی که انگار پشت در منتظر بود سریع اومد تو اتاق...

لیستای خرید و فروش ماه رو جلوم گذاشت و کنار ایستاد...

_ آقای همتی امروز از شرکت مهران و پاریسیان گستر تماس گرفتن و از تون وقت می خواستن...

همین طور که لیستا رو چک می کردم گفتم: از فردا آقای سهیل همتی و امیر همتی قسمت

مدیریت بخش رو به عهده می گیرن... به اونا بسپارید که باهاشون صحبت کنن...

_ چشم...

قاعدی بعد از اینکه کلی ازم امضا گرفت بیرون رفت...

تا ساعت ۱۲ ظهر تو کارخونه بودم...کیف و کتمو برداشتم و بیرون رفتم..

سوار ماشین شدم و به طرف شرکت راه افتادم...

«ساقی»

با سر و صدا وارد خونه شدم..

عمو و زن عمو به استقبالم اومدن...هر دوشون رو بوسیدم و گفتم:روزتون بخیر...

زن عمو با لبخند گفت:روز تو هم بخیر عزیزم...سهیل و امیر نیومدن؟

_اومدن...تو پارکینگن...

_آها پس بریم تو تا اونا هم بیان...

بریم...

عمو رفته بود پایین تا امیر و سهیلو ببینه...مانتو و شالمو در آوردم...همه محرم بودن دیگه...اصلاً

خیلی خنده داره که جلوی سالار هم روسری می ذارم...تا حالا چند بار منو بی حجاب دیده

بود؟نمی دونم...ولی چند باری می شد دیگه....

هی چشم می چرخوندم ببینم سالار هست یا نه...ولی انگار نبود...دلم براش تنگ شده بود...برای

چشمای آسمونیش..

با صدای زن عمو از فکر خارج شدم و بهش چشم دوختم:فرناز و گلاره هنوز سر کارن...و البته

سالار...

لبخندی زدم ...

عمو و سهیل و امیر اومدن داخل ...زن عمو بلند شد و به استقبالشون رفت...

آه این سالار خسته نشد از کار کردن... با هزار تا امید من اومد اینجا... هه امید کجا بود... ساقی چرا جوک می گی!!!

امید از کجا می یاد؟ امیدمو از کی بگیرم؟ از شخصی بی تفاوت!!!

اون هیچ احساسی بهم نداشت... اصلاً احساس چطور شکل می گیره؟ من خودم می خواستم که احساسم شکل بگیره... این استنباطی بود که برای خودم به دست آورده بودم...

ولی سالار معلومه که نمی خواد نه به من و نه به کس دیگه ای علاقه داشته باشه... وگرنه یه حرکتی چیزی می کرد... هه ما هم داریم رو دیوار کی یادگاری می نویسیم... بخشکی شانس... ساقی اصلاً عاشق شدن به تو نیومده...

حالا هی تو دلمو خالی کن باشه! آه حرف حق تلخه...

آره خیلی تلخه... مخصوصاً برای من که همیشه حرف حق می شنوم...

با صدای زن عمو از فکر بیرون اومدم:

_ساقی قهوتو بخور... سرد شدها...

لبخندی زدم و سعی کردم که افکارمو پس بزنم... چون واقعاً جاشون نبود...

بعد از یه ساعت فرناز و گلاره هم اومدن ولی خبری از سالار نشد...

خیلی دماغ شده بودم چون واقعاً دلم تنگ شده بود... حتی اگه یه شبم ندیده باشمش ولی برام سخت بود... قلب بی قرارم فقط با دیدنش اروم می گرفت... ولی انگار میسر نبود...

گلاره که کنارم نشسته بود پچ پچ وار کنار گوشم گفت: چرا اینقدر بی حوصله ای خانومی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: خستم...

_نکنه منو خر شرک فرض کردی

چشمکی زدم و گفتم: دقیقاً...

_ای ناکس...

با خنده ی مارموزی ادامه داد: ذهنتو درگیر نکن... یا خودش می یاد یا خبرش...

با عصبانیت گفتم: بسه دیگه الان می شنون...

آخه اینقدر یواش صحبت می کرد که خودم به زور می شنیدم دیگه چه برسه به بقیه... زر مفت می زنم... نه می خواستم طفره برم دلایل بنی اسرائیلی می آوردم...

خندید و گفت: باشه حالا انگار چی گفتم زود جبهه گرفتی...

اخم کردم و چیزی نگفتم... یعنی اینقدر تابلو شدم که گلاره هم فهمیده! وای چند نفر دیگه می دونن ما عاشق آقا سالار اخمو شدیم؟ خاک تو گورت ساقی همون نیمچه آبروتم رفت...

فرناز که این طرفم نشسته بود کنار گوشم گفت: حرص نخور دختر عمو... زشت می شی بعد برادرمون نمی گیرت ها...

با بهت به فرناز نگاه کردم... دیگه کی؟ خدایا من تحمل دارم... بذار رو شن... اینم می دونه... انگار از همه بی خبر تر خودمم...

تحمل نداشتم اونجا بشینم... ولی مجبور بودم... زشت بود بلند شم و برم بیرون..

متوجه خنده های ریز فرناز و گلاره بودم... ببین چه طور اعصابمو خراب کردن اول شب..

بعد از شام بلند شدیم که بریم خونه... چون گویا امیر و سهیل فردا کار داشتن...

مانتو و شالمو پوشیدم و بهشون ملحق شدم... قبل از اینکه برم بیرون فرناز کنار گوشم گفت: نگران نباش کسی نمی دونه.. فقط من و گلاره می دونیم...

بعد با خنده ادامه داد: ولی خودمونیم چستو رو چه تیکه ای گذاشتی..

یه کوفت زیر لبی گفتم و بیرون رفتم..

سوار ماشین شدم...امیر حرکت کرد...

سرمو به شیشه تکیه دادم و چشمامو بستم...

با حرص به عکسش نگاه می کردم...بیشعور رفته هلند...می مرد اگه یه خبری می گرفت...منو بگو
چهار روزه که دارم بال بال می زنم چون ندیدمش...تازه آقا رفتن مسافرت و بعد از دو روز من
فهمیدم...

از اون شب که خونه ی عمو بودیم یه هفته ای می گذره...و سالار روز بعدش رفته بود
هلند...آه...معلوم نیست کی برمی گرده...همون طور که از امیر شنیدم..سالار برای کار کارخونه
رفته بود نه مسافرت و خوشگذرونی...

اشکم چکید رو گونم...همون اشک استارتی شد برای اشکای بعدیم تا جایی که به حق حق
افتادم...

از همه نظر بهم فشار اومده بود...از اونجا که سالار رفته مسافرت و ندیدمش...

یا پیشنهاد زن عمو به سالار برای ازدواج با یکی از مورد های انتخابی که خودش در نظر گرفته
بود...انگار خیلی مسره که منو بدبخت کنه..

و موردای انتخابی کیا بودن؟ المیرا، دلینا (دختر دوست عمو)، لادن (دوست فرناز)

چند روز پیش رفته بودم خونه ی عمو و این حرفارو از زن عمو شنیدم...تازه با کلی حرص حرف
می زد و می گفت که سالار داره پیر پسر می شه و هنوز ازدواج نکرده...

همه ی امیدم به سالار بود که قبول نکنه...چون واقعاً تحملم تموم شده بود...تا اینجا کشیده بودم
ولی دیگه نمی تونتم ادامه بدم...نمی تونستم...

اگه سالار قبول کنه ...خودمو ناپدید می کنم...برمی گردم انگلیس...از دیروز تا حالا این فکر مثل
خوره به جونم افتاده و ولم نمی کنه...برام مهم نبود که همه ازم ناراحت می شن...مهم این بود که
تحلم حدی داشت و نمی تونستم عشقمو کنار یکی دیگه ببینم...

پتو رو کنار زدم و بلند شدم..

به طرف سرویس اتاقم رفتم و بدون مکت لباسامو در آوردم و رفتم زیر دوش...

داشتم زار می زدم...وحشتی که از عشق نافرجامم به دلم افتاده بود خیلی بهم فشار می آورد...چند روز بود که خواب و خوراک نداشتم...شده بودم شبیه میت...

ولی متاسفانه هیچ کس حواسش بهم نبود...با رفتارایی که سهیل و گلاره داشتن مطمئن بودم که یه عروسی در آینده ی نزدیک داریم...احسان به فرناز گفته بود که دوشش داره و می خواد بیاد خواستگاری...امیر هم که مشغول کارای خودش بود...می خواست برای خودش شرکت داروسازی تاسیس کنه...و خیلی مشغول بود...سالارو که یه هفتس ندیدم تا بتونم رفتاراشو زیر نظر بگیرم...زن عمو و عمو هم با عشق کنار هم زندگی می کردن...فقط منه بیچاره اینطور بودم...
حدود یه ساعت زیر دوش بودم...آب سرد..

با لرز حولمو پوشیدم و بیرون رفتم...

با حوله رو تخت دراز کشیدم... سرمو تو بالشتم فرو کردم...اشکام بند نیومده بود هیچ تازه بیشتر هم شده بود..

دهنمو رو بالشت گذاشتم و هق هقمو خفه کردم...

گریه می کردم و می لرزیدم...بدنم بدجور ضعیف شده بود...

با بی حالی و از اثر گریه خوابم برد...

چشمامو باز کردم...دیدم تار بود...معلومه چون خیلی گریه کردم...

گلووم می سوخت و سرم سنگین شده بود...اینقدر بدنم درد می کرد که حتی نمی تونستم حتی یه عضو از بدنمو حرکت بدم..

با بی حالی به دستم نگاهی انداختم...سرم به دستم وصل بود...اوه...

متوجه یه سایه شدم که اومد تو اتاق و پشت بندش صدای مهربون فرناز:

_ عزیزم بیدار شدی؟ برات سوپ آوردم...

زیر لب گفتم: کوفت بخورم انشالله...

کنارم نشست و سینی تو دستشو روی میز عسلی گذاشت... گفت: چیزی گفتی؟

با بی حالی نالیدم: نه...

_ نه و نکمه... این حرکات چیه از خودت در می یاری... ببین رنگ به روت نمونده.. خوبه امیر زود اومده بود خونه و متوجه مریضیت شده بود... وگرنه با اون تب بالا معلوم نبود چه بلایی سرت می یومد... از دیشب تا حالا ۳ تا سرم بهت وصل کردن... می دونستی که بیهوش شدی... خاک تو سر کودنت کنن که هیچ وقت مواظب خودت نیستی... والا با حوله اومده اینجا خوابیده و لنگاشو داده هوا...

_ ممنون از اظهار ناراحتیت...

_ گمشو تا نزد شل و پلت نکردم... اون ساقی که من می شناختم کجا و این که روبه رومه کجا... تو ضعیف نبودی ساقی... نبودی.. اینو باور کن...

_ نبودم... ولی ضعیف شدم... اطرافیان ضعیفم کردن... با رفتاراشون با حرفاشون... حرکاتشون...

صورتمو بوسید و گفت: چند بار باید بگم خودتو اذیت نکن... هر چی که صلاح باشه همون می شه...

با لحنی که معلوم بود از سر ناراحتیه ادامه داد: می خوام... می خوام... به مامان بگم...

_ چی بگی؟

_ می توئم بهش بگم که به جای اینکه سنگ اون عتیقه ها رو به سینه بزنه ... به سالار بگه که تو..

تا ته حرفشو رفتم و با بغض گفتم: ساکت شو فرناز... می خوام برای من عشق گدایی

کنی... عمراً... اگه چنین چیزی ازت سر بزنه تا عمر دارم تو صورتت نگاهم نمی کنم...

اشکای گرم گونه هامو شستشو داد... خدایا ببین کارم به کجا کشیده که فرناز بهم چه پیشنهادی

می ده..

می دونستم برای اینکه باهام هم دردی بکنه این حرفو زده ... به همین خاطر اصلاً ناراحت نشدم...

_فرناز بهم قول می دی که این رازو پیش خودت نگه داری؟

با کلافگی گفت: آخه چرا بذار با مامان صحبت کنم...

_نه...اگه می خوای بگی بگو اما عواقبش پای خودت...

به سرفه افتادم...فرناز با هول بلند شد و لیوان آبی بهم داد...یه خورده که خوردم سرفه هام قطع شد...

بعد از خوردن سوپ اونم با زور زدن فرناز و خوردن دارو هام دوباره خوابم گرفت...لحظه ی اخر متوجه امیر و سهیل و گلاره که اومدن تو اتاق شدم...

اما حال نداشتم حتی حرف بزنم...چشمامو بستم و زودتر از اونچه فکر می کردم به خواب رفتم...

لباسمو عوض کردم و بیرون رفتم...یه هفته از سرما خوردگیم گذشته بود و تا دیروز تو رختخواب بودم...

تازه امروز یه خورده حالم بهتر شده بود...وارد اشپزخونه شدم و به سراغ یخچال رفتم...وای اگه سهیل و امیر بفهمن از رخت خواب بلند شدم خونم حلاله...

خوب خسته شدم از خوابیدن...کره و پنیر و مربا و عسلو چیدم روی میز...اینها من خوبم...هی بهم القا می کنن که مریضم...اههه...

چاییمو شیرین کردم و برای خودم لقمه گرفتم...

تو این هفته کمتر گریه کردم و حرص خوردم...ولی باز نمی تونستم خودمو کنترل کنم و خیلی وقتاً می زدم زیر گریه..تا ساعت ها...دیوارای اتاقم شاهد زجه زندام بودن...نه کس دیگه ای...

لقممو با بغض جویدم و به زور جای پایین فرستادم...

کوفتم شده بود...بلند شدم و بعد از برگردوندن کره و پنیر تو یخچال رفتم بالا...

همون بمونم تو اتاقم بهترمه...دفتر خاطراتمو برداشتم و به طرف بالکن رفتم...

اتاقم بالکن داشت...درو باز کردم و بیرون رفتم..

یه میز کوچولو گرد با دو تا صندلی اون طرف بالکن بود... روی یکی از صندلی ها نشستم...

دفترمو باز کردم و به نوشته ها خیره شدم...تک تک لحظه های عمرم رو تو این دفتر ثبت کرده

بودم...حتی یه صحنه رو هم جا ننداخته بودم....

از خاطرات کودکی...نوجوونی...جووونی...

چه اتفاقاتی که برام نیوفتاده بود...حتی خیلی هاشونم بعضی اوقات تو باورم نمی گنجید...دقیقاً

مثل داستانا...

مخصوصاً عشقم...من عاشق شده بودم...چیزی که هیچ وقت فکرشو نمی کردم...همیشه فکر می

کردم عشق پوچ و توخالیه...الکیه...ولی الان که تجربش کردم می فهمم که چقدر اشتباه کردم....

حتی الان که خیلی ناراحتم ، نمی تونم از سالار کاراشو به دل بگیرم...اصلاً...دوسش داشتم...با

همه ی وجود..

ولی متاسفانه غرور بیجام اجازه نمی داد که پیش قدم بشم و بهش بگم...اگه تو خارج بودیم شاید

می شد بدون هیچ ابایی ابراز علاقه کرد ...ولی چیزی که تو این سه سال که از فرهنگ ایرانیا

دیده بودم بیشتر به این تردیدم دامن می زد....

دوست نداشتم یه عمر خفت و خواری رو به دوش بکشم...ممکنه سالار قبولم نکنه و بهم بگه که

دوست ندارم...تازه باید ازش فاصله بگیرم تا خوب زندگی کنه و حضور من اذیتش نکنه...

فقط همین غرور لعنتی جلوی سالار برام مونده بود...پس بذار همیشه تصویری از یه دختر قوی تو

ذهنش بمونه...نه دختری شکست خورده که عاشق شده و بعد از اعترافش پس زده بشه....اونم

توسط عشقش...

آره این بهترین راه بود....

امروز قرار بود سالار بیاد... آقا بعد از یه ماه دارن تشریف می یارن...

خیلی دلم براش تنگ شده بود ولی نباید کسی می فهمید... از صبح این فرناز خر داره دستم می ندازه... اینقدر اذیتم کرد که جیغ بنفشی جلوی سرمدی کشیدم... بدبخت سرمدی گرخید...

تو همین افکار بودم که فرناز سرشو آورد تو اتاق و با هزار تا ادا و شکلک گفت: خروس نمی یای با هم بریم خونه؟

_ نه خیر... پیام چی کار... برادرت وقتی که می خواست بره خبری داد... اصلاً به گوشش نرسید که من مریضم؟ نمی تونست تلفنی حالم رو بپرسه!!!

_ اوه دختر عمو I always say ...no news is good news. (همشه می گم که بی خبری یعنی خوش خبری)

_ برو بابا....

_ باشه پس من رفتم... شب که می یابین؟

_ نوچ من نمی یام... حالا هم برو چون کار دارم...

_ خیلی کودنی... خدا حافظ....

زیر لب گفتم: کودن خودتی...

فرناز رفت... منم تا ساعت پنج تو مطب بودم...

وسایلمو برداشتم و بیرون رفتم... سوار ماشین شدم و به طرف مقصدم یعنی خونه راه افتادم...

وارد خونه شدم و درو بستم...

داشتم به طرف پله ها می رفتم که صدای سهیلو از پشت سرم شنیدم: به به خواهری خوبی؟

به طرفش برگشتم و گفتم: —————له... تو خوبی برادر؟

_ نوچ خوب نیستم...

یه تای ابرومو بالا دادم و با تعجب گفتم: چته عزیزم؟

بدون حرفی به طرف سالن رفت... پشت سرش رفتم و وارد سالن شدم... کیفمو پرت کردم روی مبل کناریم و به طرف سهیل رفتم...

روی زمین کنار پاهاش نشستم و گفتم: چی شده سهیل؟ اتفاقی افتاده؟

_نه...

_پس چی شده که تو اینقدر ناراحتی؟

سرشو زیر انداخت و گفت: ساقی فکر کنم که تو بدونی... من به گلاره علاقه دارم... از همون اوایل که دیدمش ازش خوشم اومد... گلاره خیلی به تو نزدیک بود و می تونست کمک خوبی برامون باشه تا ازت مواظبت کنیم... به همین خاطر همیشه بیرون خونه باهش ملاقات می کردم و خبراتو ازش می گرفتم... درسته که سالار بود ولی منم که نمی دونم چه مرگم شده بود هفته ای یه بار گلاره رو می دیدم... از حسم نشات می گرفت... حتی سالار هم فهمیده بود... ناکس خودش قرارامونو جور می کرد...

خندیدم... گفتم: خوب این که خیلی خوبه داداش جونم... پس دیگه چرا ناراحتی؟

_می خوام اعتراف کنم ولی نمی تونم... می ترسم پسم بزنه...

با آه گفتم: بهش بگو سهیل... بگو که دوسش داری... مطمئنم که اونم دوست داره... ولی تو باید پیش قدم بشی... هیچ وقت منتظر نباش دختری که بهش علاقه داری بیاد و اول اعتراف کنه... هیچ وقت چنین انتظاری نداشته باش... فوقش پست بزنه ولی اگه بهش نگی و تابع غرورت باشی یه عمر حسرت می خوری که چرا این کارو نکردی... چون ترس از غرور آدم سرچشمه می گیره... این غرور آدمه که بهش القای ترس می کنه...

تو فکر بود... گذاشتم فکر کنه... به نرمی بلند شدم و بعد از برداشتن کیفم بدون ایجاد سر و صدایی بالا رفتم...

بعد از دوش گرفتن اومدم بیرون...

لباسمو پوشیدم و جلوی آینه نشستم... در حالی که موهامو با سشوار خشک می کردم به قیافه ی خودم خیره شدم...

متاسفانه صاحب این چهره ی زیبا، برخلاف چهره ی قشنگش شانس خوبی نداشت... آره من شانس نداشتم... وگرنه شاید سالار بهم توجه می کرد... شانس نه به قیافه بود و نه به خوش هیكلی و تحصیلات... اینو دنیا ثابت کرده بود...

باز بغضم گرفته بود... ولی نباید گریه کنم... اصلاً...

بعد از خشک کردن موهام بلند شدم و بیرون رفتم...

تند تند از پله ها پایین اومدم که متوجه امیر که تنزه اومده بود و تو سالن نشسته بود شدم...

روبه روی سهیل و کنار امیر نشستم و گفتم: خوب چه کار میکنید؟

امیر خندید و گفت: هیچی... منتظرت بودیم حاضر شی تا بریم خونه عمو...

_ برای چی؟

_ زن عمو دعوتمون کرده...

_ پس چرا فرناز به من نگفت؟

_ نمی دونم... برو حاضر شو...

_ حالا نمی شه من نیام؟

_ نه... برو...

با حرص تظاهری بلند شدم و بالا رفتم... حالا داشتم فیلم می یومدم... از خدام بود برم و عشقمو ببینم...

مانتو قهوه ای سوخته که تا روی رونم بود پوشیدم... شلوار جین قهوه ای تنگ... آرایش کردم و روسری خردلی رنگی که نقش و نگار و لبه های قهو ای داشت رو روی سرم گذاشتم... چون حمام

رفته بودم موهام فر شده بود... گذاشتم همون طور بمونه... کفش جلو باز قهوه ایمو که پاشنه پنج سانتی بود رو پوشیدم....

چه خوشکل شدم وای... بذار سالار ببینه تا دق کنه...

کیفمو برداشتم و سر خوش بیرون رفتم...

«سالار»

ساکمو رو تخت ول کردم و دستمو تو موهام فرو کردم... خیلی خسته بودم و دلم یه خواب راحت می خواست... ولی مگه می تونستم بخوابم؟ یه ماهه که ندیدمش... در حد مرگ دلم براش تنگ شده بود... تو این یه ماه دلتنگیمو با عکسش برطرف کرده بودم ولی الان دیگه طاقت نداشتم... فکر نمی کردم که احساسم اینقدر آتشین باشه... می دونستم مامان دعوتشون کرده... پس بهتر بود که آماده شم...

بعد از گرفتن دوشی که حسابی سرحالم کرد لباسمو عوض کردم و رفتم پایین...

صدای خنده ی خاله و خانوادش کل خونه رو برداشته بود... آه اینا از کجا اومدن...

حوصله ی عشوه های المیرا رو نداشتم...

به طرفشون رفتم... خاله وقتی که چشمش بهم افتاد بلند شد و گفت: سلام پسرم... دلمون برات حسابی تنگ شده بود...

بغلش کردم... خاله برخلاف دخترش خیلی زن خوبی بود و البته مهربون...

لبخندی زدم و گفتم: منم دلم برات تنگ شده بود خاله جون...

خاله خندید و گفت: فقط من؟

با تعجب و ابرویی بالا پریده نگاه کردم... منظورش چی بود؟ با اشارش به المیرا گرفتم که منظورش چیه...

دیگه چی؟ فقط همین مونده بود که دلم تنگ بشه واسه این...هه...

حرفشو در نظر نگرفتم و با شوهر خاله (آقای داوودی) و الینا و المیرا و ارشیا سلام خشک و خالی کردم...په چی کار کنم برم به پاشون بیفتم...به حق چیزای ندیده و نشنیده...

کنار بابا و آقای داوودی نشستم...

غرق صحبت بودیم که صدای امیر اومد...از همون بد ورود داشت با فرناز کل کل می کرد...این پسر بر خلاف سنش هنوز بچه بود...آقا سالار انگار یادت رفته کل کلاتو با ساقی نه؟

با یادآوری اون روزا لبخندی عمیق لبم رو زینت داد... بلند شدم و به طرفشون رفتم...

با سهیل و امیر دست دادم... و به فرناز و ساقی زیر چشمی نگاه کردم...ساقی مشغول در آوردن مانتوش بود...وای خدا چه خوشکل شده...

موی فر خیلی بهش می یومد...یه بلوز طلایی رنگ پوشیده بود که یقه ی شلی داشت و گردنش به وسیله ی دسته های روسریش پوشیده شده بود...

دوست داشتم برم جلو و بگیرمش و تا جون دارم ببوسمش ولی انگار این موضوع داره برام یه آرزوی محال می شه...اوففففففف سالار چه بی حیا شدی...

آخ چی کار کنم مگه دسته منه...

ساقی تا چشمش بهم افتاد لبخند خشکی زد...حالا یعنی داره ناز می کنه؟برای چی؟ شایدم از من ناراحته...الله اعلم...

لبخندی زدم و گفتم:سلام دختر عمو خوبی؟

با شیطنت که از چشمش فوران کرده بود گفت:بد نیستم...ولی گویا به شما خیلی خوش گذشته ...اونم هلند چرا که نه.. آمستردام بودین دیگه؟

وای باز که شروع کرد...می خواست منو دق مرگ کنه با این کاراش...حالا به حرفاش و حرکاتش یه نمه ناز هم اضافه کرده بود...دختر تروخدا این کارو نکن...همین طوری در حال دیوونه شدن

هستم...

_بله آمستردام بودم...

_چه خوب...

مردمک چشم امیر بین من و ساقی در نوسان بود...عین آونگ می رفت و می یومد...چیه بچه پروو تو دیگه چته؟

برگشتیم تو سالن...دل منم آروم رفته بود...حالا دیگه فهمیدم که چقدر ساقی برام عزیزه...چون دل آدم فقط برای کسی تنگ می شه که خیلی براش عزیزه..منم این حسو داشتم...عزیزمو دیده بودم و دلم آروم گرفته بود....

سر جای قبلیم نشستم و سعی کردم به ساقی نگاه نکنم...آخه تو جمع زشت بود...می دونستم از وقتی که فهمیدم ساقی رو دوست دارم نگام فرق کرده...البته فرق نکرده بود ولی احساس می کردم اون پرده ای که روی چشمم کشیده بودم از بین رفته و نگام شفاف شده...

مشغول صحبت با سهیل بودم و داشتم آمار کارو ازش می گرفتم که چشمم به ارشیا افتاد...با لبخند کثیفی به ساقی زل زده بود...

خونم به جوش اومد...ساقی حواسش نبود و داشت با ناز با فرناز حرف می زد...ناکس زیادی لوند بود...ولی همیشه می خواست نشون بده که اینطور نیست...اما نمی تونست مخفیش کنه...حتی اون موقع ها که تو خونمون کار می کرد....

یعنی حالا نمی تونست مثل همیشه باشه و لوند بودنشو نشون نده؟چشمامو با عصبانیت بستم و دوباره باز کردم...با اخم به ارشیا زل زدم تا شاید به خودش بیاد ولی انگار نه انگار...میخ ساقی شده بود....

مشتمو آماده کرده بودم تا بلند شم و بکوبمش زیر چشش...که خداروشکر امیر که مثل خودم عصبانی شده بود حواس ارشیا رو پرت کرد و سر صحبت رو باهاش باز کرد...چون نمی تونست که بد باهاش برخورد کنه...

چه خوب صورتشو برگردونده بود وگرنه هر چی می دید از چشم خودش می دید... یه خورده از عصبانیت کاسته شده بود... ولی نه همش... باید یه گوش مالی به ساقی می دادم تا یاد بگیره جلو جمع لوند نباشه...

مشغول پوست کندن پر تغالی برای خودم شدم...

پره ای از پرتغالو تو دهنم گذاشتم که با حرفی که مادرم زد پرتغاله پرید تو گلوم و به سرفه افتادم....

سهیل می خندید و می زد رو کمرم... ولی من مبهوت شده بودم... چی گفت؟ می خواد من زن بگیرم اونم با دخترای پیشنهادی خودش؟ فقط همین مونده بود... مگه من بچم...

سرفم بند اومد... همشون می خندیدن..

بابا می گفت: چته بابا جون خوب از اول می گفتی زن می خوای...

خاله _ گناه داره بچم تو دلش مونده...

مامان با خنده _ پسرم چرا هول می کنی...

با خشم به مامان نگاه کردم... از نگاهم فهمید که حالت عادی ندارم... ولی به حرفای خودش ادامه داد و گفت: آره رضوان جون... براش سه تا دختر کاندید کردم هر کدومشون رو که خودش انتخاب کرد میریم خواستگاری....

با عصبانیت کنترل شده ای گفتم: یعنی چی؟ من اگه زن نخوام باید کیو ببینم؟ هان؟ هزار بار بهت گفتم الان نمی خوام زن بگیرم ولی انگار می خوای با اعصاب من بازی کنی...

مامان که عصبانی شده بود گفت: بسه دیگه هر چی مخالفت کردی... اگه شده خودم میرم خواستگاری و مجبورت می کنم بشینی سر سفره ی عقد... من و پدرت می خوایم نوه هامونو ببینیم...

با خشم ناشی از عصبانیت گفتم: من... زن.. نمی گیرم...

_ باید بگیری... باید... چون من دارم می گم...

اومدم جوابشو بدم که بابا پرید وسط حرفامون و با تحکم گفت: سالار بسه دیگه... همون می شه که مامانت می گه... چهار پنج ساله که بهت اصرار می کنیم زن بگیری ولی چون مخالفت می کردی گذاشتیم به میل خودت باشه و رو حرفت حرف نزدیم ولی الان وقتش شده... باید ازدواج کنی چند ماه دیگه ۳۰ ساله می شی و هنوز تشکیل خانواده ندادی... برو به پیشنهادمون فکر کن... اگه به نتیجه ای نرسیدی و از اون سه تا دختر یکیو انتخاب نکردی خودم دست به کار می شم... و فقط با اون می گم می تونی ازدواج کنی... حتی اگه اون دختره کور و کچل و زشت باشه...

از زور عصبانیت نفس نفس می زدم... با سرعت به باغ رفتم...

وارد پارکینگ شدم و سوار ماشین شدم...

پامو رو گاز فشار می دادم و با سرعت از باغ خارج شدم...

خیلی عصبی شده بودم... منو تو منگنه گذاشته بودن و بهم فشار می آوردن... دوست نداشتم به ساقی اعتراف کنم در صورتی که بهم علاقه نداشته باشه... از طرفی هم نمی خواستم با کور و کچل و شمسی کوره روبه رو بشم... می دونستم دخترای پیشنهادی مامان کیان... یه عمر صبر نکردم که حالا برم پیاز گاز بزنم... هه...

تا شب تو خیابونا می چرخیدم و فکر می کردم... راه حل خوبی پیدا کرده بودم... دوست نداشتم پدر و مادرم که یه عمر برام زحمت کشیدن رو ناراحت کنم... هیچ وقتم تو ۲۹ سال زندگیم براشون بی احترامی نکردم و نخواهم کرد...

مطمئنم اگه بفهمن ساقی رو می خوام خیلی خوشحال می شن... ولی الان وقتش نیست که بهشون بگم... نمی شه...

ساعت ۱۲ شب برگشتم خونه... به امید اینکه همه خواب باشن...

بدون سر و صدا وارد خونه شدم... اومدم برم بالا که با صدای بابا پاهام چسبید به زمین...

_ به جناب سالار خان... کجا بودین تا حالا؟

به طرف بابا برگشتم... مامانم کنارش نشسته بود...

سلام...

مامان با پوز خند گفت: سلام... فکراتو کردی؟

به طرفشون رفتم و روبه روشون نشستم...

تبسم جون شما که می دونی...

مامان با عصبانیت حرفمو برید و گفت: بدون حاشیه رفتن بگو که به کجا رسیدی؟ به چه نتیجه ای رسیدی؟

چشمامو بستم و با حرص گفتم: می شه بذارین حرفمو بزنم...

بابا، مامانو به آرامش دعوت کرد و روبه من گفت: بگو....

به مدتی بهم فرصت بدین تا فکرامو بکنم... دو ماه وقت می خوام...

مامان با ملایمت گفت: یعنی بعد از دو ماه قبول می کنی که ازدواج کنی؟

آره... اما...

بابا_ اما چی؟

اما با دختر مورد علاقم... نه کس دیگه ای...

بابا با ابروی بالا پریده ای گفت: مگه تو کسی رو دوست داری؟

بدون هیچ خجالتی سرمو تکون دادم... همیشه تو این موارد راحت بودم...

مامان که هنوز ناراضی به نظر می رسید با اخم گفت: لابد باز این یه حقه جدیده نه؟ می خوای بری یه دختر از خیابون ور داری بیاری تو خونه ی من و معرفی کنی که دوسش داری؟ هان؟ می خوای با یه خیابونی ازدواج کنی..._

خونم به جوش اومد و با عصبانیت گفتم: مامان وقتی که می خواهی حرف بزنین فکر کنین و بعد حرف بزنین.. مگه من خودم خیابونیم که برم عاشق یه خیابونی بشم؟ تبسم خانوم به تربیت خودت شک داری!!!

مامان با ناراحتی بلند شد و با دو بالا رفت...

سرمو تو دستام گرفتم... سر درد شدید گریبان گیرم شده بود...

همین طور که سرم پایین بود صدای بابا رو شنیدم:

_ سالار ما خوبیتو می خواییم... از مادرت ناراحت نشو اونم صلاحیتو می خواد...

سرمو بلند کردم و با عجز گفتم: بابا اون از من چه اتنظاری داره؟ شما دوست دارین زندگیم به یه سال نکشیده از هم پاشیده بشه... دخترای انتخابی مامان به من نمی خورن... اصلاً و ابداً... تازه مگه خلم دختری که دوشش دارمو ول کنم و برم یکی از اون عتیقه ها رو بگیرم...

بابا خندید و گفت: ای ناقله حالا از کی عاشق شدی؟

از خنده ی بابا منم خندم گرفت... گفتم: یه مدتی که فهمیدم دوشش دارم... ولی عشقم از خیلی وقته که بوجود اومده اما احساسمو باور نداشتم...

_ خوب این دختر خوشبخت کیه؟

_ نه دیگه نمی شه بگم...

_ سالار...

با خنده گفتم: بابا لطفاً...

_ سالار خودمونیم یادت نره... هیچ کس نیست... یادت که نرفته من پدرتم و وقتی که به شدت مریض بودم باهات حرف می زدم... هیچ کس از این موضوع خبر نداره و نباید کسی بفهمه... با اینکه سکوت اختیار کرده بودم اما با تو حرف می زدم... پس باید به پدرت اعتماد کنی... حالا بگو ببینم این خانوم که مامانت اینقدر لیچار بارش کرد کیه!!!

_بابا شما هم رگ کنجکاوی دارینا!!!! او مممم خوب اون...

وای بابا حالا نمی تونستی اینقدر گیر ندی...

_بابا من میگم ولی نباید کسی بفهمه ها... باشه؟

بابا اخم کرد و گفت: زود بگو تا نرفتم و مامانتو صدا زدم...

_خوب اون دختر... ساقیه....

سرمو پایین انداختم... دیگه واقعاً خجالت کشیدم... بابا همیشه باهام مثل یه دوست رفتار می کرد

ولی نه تا این حد که بهش بگم کیو دوست دارم... اونم دختر برادرشو...

با صدای خنده ی نرم بابا سرمو بلند کردم....

با حرص گفتم: ایا بابا... ترو خدا...

بابا به زور خندشو جمع کرد و گفت: حقاً که پسر خودمی.... خوب لقمه ای گرفتی... از هر نظر

خودمم خندم گرفته بود...

بابا جدی شد و گفت: خوب پس چرا بهش اعتراف نمی کنی؟

_آخه الان نمی شه... دوست دارم که اونم بهم علاقه داشته باشه بعد براش بگم که دوستش دارم....

_یکی از آرزوهام اینه که ساقی عروسم بشه... از هر نظر نمونس... حتماً مامانت خیلی خوشحال می

شه اگه بدونه...

_بابا شما قول دادینا...

چشماشو یه بار بست و باز کرد و گفت: برو بخواب پسرم که رازت محفوظه...

بلند شدم و بعد از شب بخیر گفتن رفتم بالا....

«ساقی»

ماشینو تویه پارکینگ برج پارک کردم و پیاده شدم....

سوار آسانسور شدم و دکمه ی ۱ رو فشار دادم...یه چیزی به گلوم چنگ می زد...گلوم
میسوخت...از دیشب اینطور شده بودم...وقتی که اون حرفارو از سالار شنیدم کاملاً ناامید شدم...
سالار نمی خواست ازدواج کنه و من این همه مدت به خودم امید واهی می دادم...پس معلومه که
منو دوست نداره.... آسانسور ایستاد...

بی سر و صدا وارد مطب شدم...اومدم تندى برم تو اتاقم که صدای فرناز از پشت سرم شنیدم...
_سلام خانم خانما...

نمی خواستم برگردم...چشمام از زور گریه ای که دیشب کرده بودم باز نمی شد...فرناز گفت:وا
پس چرا بر نمی گردی؟

به طرفش برگشتم و گفتم:خوب چی می خواهی؟

با تعجب به چشمام نگاه می کرد...با شک گفت:برای چی گریه کردی؟مشکلی برات پیش اومده
عزیزم؟

بی حوصله گفتم:نه هیچ مشکلی نیست....فقط چشمام عفونت کردن...همین...

اخم کرد و گفت:به من می یاد عرعر باشم؟چرا دروغ می گی...

با عصبانیت به طرف اتاقم رفتم و وارد شدم...فرناز پشت سرم وارد اتاق شد و درو بست...

روی صندلیم نشستیم و سرمو تو دستام گرفتیم...صداش بلند شد:چته بگو دیگه؟

با اخم گفتم:یعنی نمی دونی؟خودتو به کوچه علی چپ نزن که بن بسته...

سرشو تکون داد و گفت:چرا الکی خودتو ناراحت می کنی؟حالا سالار دیروز یه حرفی زد عصبانی
بود...از کجا می دونی که حرفاش حقیقته...تو که نمی دونی تو دلش چی می گذره....

_آره نمی دونم و دیگه برام مهم نیست...لطفاً دیگه تکرار نکن این حرفارو...می دونی تو این مدتی
که عاشق شدم چی کشیدم...هر شب اگه حداقل یه ساعت گریه نکنم خوابم نمی بره... ولی بازم

دم نمیزنم... چون عاشقم و عاشقم می مونم... اما بسه دیگه... می خوام بی تفاوت باشم... من می
تونم... دیگه هیچی برام مهم نیست...

روبه روم نشست و گفت: حالا تو یه خورده آروم بگیر... شاید این سالار برگ چغندر یه کاری کرد...
_شاید...

فرناز یه جووری حرف می زد... انگار از حرفاش مطمئن نبود... حتماً هم برای دلداری حرف می
زد... نگاهش ترحم داشت... از این نوع نگاه متنفر بودم... متنفر... به خاطر همین نگاهها بود که دوست
نداشتم هیچ کس از دردام چیزی بدونه...

قبل از اینکه مراجعه کننده ی اول بیاد تو فرناز بیرون رفت...

بی حوصله بودم... ولی هیچ وقت اجازه نمی دادم که مشکلاتم روی کارم تاثیر بذاره...

کیفمو برداشتم و بیرون رفتم... خانوم سرمدی مشغول خاموش کرن سیستم روبه روش بود...

_من دارم میرم... فرناز رفت؟

_نه هنوز نرفتن...

سرمو تکون دادم و به طرف اتاق فرناز رفتم... دستمو روی دسته در گذاشتم که در باز شد و فرناز
اومد بیرون...

لبخندی زد و گفت: عزیزم می یای بریم خونمون؟

_نه... فقط اومده بودم بهت بگم که دارم می رم... خوب کاری با من نداری؟

_نه عزیزم...

عقب گرد کردم که برم اما صداش متوقفم کرد: ساقی زیاد بهش فکر نکن... با این کارا فقط خودتو
ناراحت می کنی... هر چی خدا بخواد همون می شه... این تقدیرمونه و باید قبولش داشته باشم... هر
چند که الان اتفاقی نیوفتاده تا قبولش کنی....

چشمامو بستم و باز کردم... سر درد شدید داشتم... بدون حرف بیرون رفتم...

درو باز کردم و وارد شدم... مثل همیشه این موقع ها خونه تو سکوتی وهم انگیز فرو رفته بود...

رفتم تو اتاقم... لباسمو عوض کردم و برگشتم پایین... باید شام درست می کردم...

مشغول غذا درست کردن شدم... با خودم عهد بسته بودم که بی خیال شم... باید این کارو می کردم...

اگه جلوی احساسمو نمی گرفتم حتماً می خواست سرکش بشه... دیگه فقط سرکشی احساسم مونده بود تا برم و به سالار اعتراف کنم که می میرم براش... پس بهتر بود که خودمو کنترل کنم...

بعد از درست کردن شام رفتم حمام... بوی پیاز گرفته بودم... عععه...

...

مشغول شام خوردن بودیم...

سهیل با خنده رو به امیر گفت: شنیدی سالار مارموز چطوری زن عمو رو پیچونده؟

با تعجب بهشون نگاه می کردم... امیر که بیشتر از من تعجب کرده بود گفت: یعنی چی؟ پیچوندن برای چی؟

سهیل_ برای خواستگاری دیگه... وقتی که دیشب برگشته بود خونه زن به عمو و زن عمو گفته بود که بهم وقت بدین تا فکر کنم درباره ی ازدواج... و تازه چه حرف دیگه ای زده... بهشون گفته تا دو ماه دیگه ازدواج می کنم اما با دختر مورد علاقم...

لقمم تو دهنم موند... اشک تو چشمام جمع شد... بغض به اندازه ی نارنگی راه گلومو بست... امیر زیر چشمی بهم نگاه کرد... سعی کردم عادی باشم...

لبخندی زدم و در صورتی که اشک تو چشمام حلقه زده بود... می ترسیدم حرف بزدم ممکن بود بغضم بترکه...

امیر با ناراحتی که فقط من حسش می کردم گفت: چه خوب... یعنی واقعاً کسی رو دوست داره؟ یا دروغ گفته!!!

_ نه... خودم امروز ازش پرسیدم... گفت که واقعاً یکیو دوست داره... سالار برای هر دختری ایده آله... از همه نظر... انشالله انتخاب درستی کرده باشه...

نفسمو آه مانند بیرون دادم و بلند شدم... سهیل با تعجب گفت: کجا؟ هنوز که شامتو نخوردی عزیزم...

لبخندی مصنوعی به مهر بونیش زدم و گفتم: خوردم... از همون اولم زیاد اشتها نداشتم... امیر به چشمام نگاه کرد... سرمو زیر انداختم و به طرف اتاقم رفتم...

وارد شم و درو پشت سرم بستم... به در تکیه دادم... زانو هام شل شدن... سر خوردم و روی زمین نشستم...

اشکام که انگار منتظر بودن با سرعت یکی پس از دیگری پایین میومدن... سالار منو نابود کردی... لعنت به عشق...

خدایا چرا من اینقدر بدبختم؟ چرا شانس ندارم؟ مگه من چمه؟ خدایا چرا از روز اول که منو آفریدی تا الان دارم اذیت می شم... چرا اینقدر بدبختم؟ خدایا منم بندتم... بهم یه نگاهی بکن... اشکامو ببین خــــدا...

خسته شدم... خدایا ازت خواهش می کنم اگه سالار برای من نباشه قبل از اینکه دختر مورد علاقت رو ببینم منو بکش... بمیرم برام بهتره تا عشقمو کنار یکی دیگه ببینم... طاقت ندارم... خودت گفتی که انسان نباید خودکشی کنه وگرنه مجازاتش می کنی... من نمی خوام این کارو بکنم... پس بهتره که خودت منو ببری پیش خودت... اون بالا ها... تا شاید دلم اروم بشه... شاید با مردن من خیلی چیزا درست بشه...

هقهقهمو خفه کردم... از بس که تابلو شدم حتی امیر هم فهمیده... من اینو نمی خواستم خدایا... نمی خواستم...

چقدر احساس بدیه که فکر کنی به موجود اضافی هستی...ممکنه حتی برای برادر ام هم به موجود اضافی باشم...آره من به اضافه می...

اشکامو پاک کردم و بلند شدم...بعد از شستن دست و صورتم به خوردن آرایش کردم تا آثار گریه از چشمم پاک بشه...خیلی ضایع بازی در آورده بودم پس بهتر بود که از این به بعد به خوردن خودمو کنترل کنم...

رفتم پایین...امیر و سهیل تو اتاق نشیمن بودن...صدای تلویزیون همه ی خونرو برداشته بود... وارد آشپزخونه شدم...چشمم به ظرفا افتاد...بین ساقی چقدر خری...بیچاره ها ظرفارو جمع کرده بودن و گذاشته بودن تو آشپزخونه...اینا کار امیره...عزیزم... مشغول ظرف شستن شدم...اما فکر و حواسم جای دیگه ای بود... حواسم جایی بود که نباید می بود...

با خوشحالی به سهیل و گلاره نگاه کردم...امروز مراسم خواستگاری سهیل و گلاره بود...قرار بود گلاره رو از عمو خواستگاری کنیم...چند روز پیش بلاخره آقا سهیل رفت و اعتراف کرد که عاشقه...خیلی براشون خوشحال بودم...

کنار زن عمو نشستیم...مجلس خواستگاری کاملاً رسمی بود...حالا من برای خودم ریز می خندیدم و برای فرناز شکلک در می آوردم...از لطف و صدقه سری گلاره و سهیل به خورده حال و هوام بهتر شه بود...

سالار روبه روم نشسته بود و مشغول نوشیدن قهوش بود...گلاره سر به زیر کنار فرناز نشسته بود...آخی...

فرناز داشت با دمش گردو می شکست...هفته ی قبل بله برون خودش بود...انشالله همیشه خوشحال باشه...

توی این دو هفته اتفاقات زیادی افتاده بود...خواستگاری احسان از فرناز...بله برون و نامزدیشون...اعتراف سهیل به گلاره...و خواستگاریشون...

عمو یه چند روزی برای گلاره وقت گرفت تا فکر کنه... بدبخت عمو از کجا می دونست که این ناکسا از قبل قول و قراراشونو گذاشتن...

قرار بر این شد که بعد از جواب گلاره که قطعاً مثبت خواهد بود جنش عقد و عروسی که به درخواست سهیل بود برگزار بشه... دوست نداشتن خیلی نامزد بمونن... بهترم بود... لبخندی زدم و به گلاره که قرار بود زن برادرم بشه خیره شدم...

_ آه فرناز چرا اینقدر اعصابمو خرد می کنی؟ می گم دوست ندارم اینو بخرم...

فرناز با عصبانیت گفت: خاک تو سرت کنن با این سلیقه ی زاغارت... لباس به این قشنگی... چرا نمی خوای بخریش؟

_ چون من از این چیزا نمی پوشم... انگاری هنوز منو نشناختی!!!

گلاره خندید و گفت: بسه دیگه حالا هی به هم پیرین تا بذارم و برگردم خونه... ساقی جون هر چی خودت دوست داری بخر و بیوش به این خرچسونه هم کاری نداشته باش...

فرناز به طرف گلاره خیز برداشت که خودمو بینشون انداختم و گفتم: خفه شید دیگه... آه... لباس خودمه و من باید بیوشمش پس بهتره دخالت نکنید...

بعد با خنده ادامه دادم: عروس خانوم بهتره که برین کفشتونو بخرین چون من کار دارم...

گلاره پشت چشمی نازک کرد و به فروشگاه کفش فروشی برگشت...

فرناز به دنبالش رفت... منم که از خدا خواسته فرار کردم تا دوباره گیرم ننداختن...

طبقه ی سوم مرکز خرید یه فروشگاه خیلی بزرگ بود که فقط لباس مجلسی می فروختن...

وارد فروشگاه شدم... حدود نیم ساعتی می چرخیدم که یه لباس چشممو گرفت... یه پیرهن مشکی بالا زانو... آستین سه ربع بود... آستیناش حریر بودن... از زیر سینه تا پایین مدل پلیسه ریز بود... ساده و شیک... فقط مشککش یقه ی بازش بود که نگینای ریزی روش کار شده بود...

اگه بیوشمش گردنم کاملاً معلوم میشه...لباسه بدجور چشممو گرفته بود...ساقی یه شب که هزار
شب نمی شه... راست می گی...

به فروشنده گفتم که همونو برام بیاره...

لباسو گرفتم و وارد اتاق پرو شدم...لباسو که پوشیدم خیلی خوشم اومد...او مای گاد...مامان
قربونت برم که این زیبایی رو ازت به ارث بردم...خیلی بهم می یومد....

بعد از تعویض لباس بیرون رفتم...

بعد از حساب کردن پول لباس برگشتم پایین...

گلاره و فرناز هنوز مشغول چرخیدن و دید زدن مغازه های کفش بودن...گلاره خیلی مشکل پسند
بود...خیلی...

به طرفشون رفتم...گلاره متوجهم شد و گفت: ایا تو کجا بودی؟

نایلون تو دستمو بالا آوردم و گفتم: خریدم...

_خوبه حالا هم بیا برو کفش بخر تا بریم...

_باشه...

بعد از خرید کفش برگشتیم خونه....

امشب قرار بود خونه ی عمو اینا بمونم....بهتر بود تا یکسره از همینجا بریم آرایشگاه...

وارد خونه شدیم...رو به فرناز گفتم: اتاق من هنوز پا برجاست؟

_معلومه برو لباستو عوض کن...

همراه با گلاره به طبقه ی بالا رفتیم...گلاره گفت: بریم لباستو نشونم بده....

_بریم تو اتاقم...

وارد اتاقم شدید... نایلونای خریدو روی تخت انداختم و گفتم: ببینشون تا من برم لباسمو عوض کنم...

_باشه...

وارد رخت کن شدم و ساک کوچیکمو باز کردم... دو دست لباس برای خودم آورده بودم... لباسمو عوض کردم و بعد از برداشتن روسریم بیرون رفتم...

گلاره مشغول بررسی پیرهنم بود... سرشو به طرفم برگردوند و گفت: لباسه خیلی خوشکله ها... حسابی باهاس دلبر می شی...

پوزخندی زدم و گفتم: نمی خوام هزار سال سیاه دلبر باشم... وقتی که به چشم اون نمی یام... به طرفم اومد و با لبخند تلخی گفت: ساقی خدارو چه دیدی... شاید...

دستمو به طرفش دراز کردم و گفتم: نه گلاره... ترو خدا یادم ننداز... چند روزه که حالم بهتر شده... نمی خوام که یادم بیاد...

صورتمو بوسید و با آه گفت: خودتو ناراحت نکن...

بعد از زدن این حرف بیرون رفت...

خودمو رو تخت پرت کردم و دراز کشیدم... نمی خواستم گریه کنم... تویه این یه سال به اندازه ی تمام عمرم گریه کردم... دیگه بسه...

به گلاره نگاهی انداختم و با خنده گفتم: زود باش عروس...

گلاره با حرص گفت: کوفت بذار ببینم چیزی رو جا نداشته باشم...

از اتاق بیرون رفتم که چشمم به سالار افتاد... آه ببین چطور داره با حوله اون وسط رژه می ره....

با حوله ی حموم از اتاقش بیرون اومده بود و مشغول حرف زدن با فرناز بود...

کمی از موهای لختش روی پیشونیش افتاده بود و جذاب ترش کرده بود...وای خدا این می خواد
منو دیوونه کنه!!!

به خودم نهیب زدم:ساقی خفه شو تو نباید بهش توجه کنی...اون یکی دیگرو دوست داره...
با یادآوری این موضوع بادم خوابید...چشمام اشکی شد...

برو بمیر ساقی ...چقدر باید تذکر بدم تا جلوی اون اشکای لعنتی رو بگیری...

نفس عمیقی کشیدم و به طرفشون رفتم...الان باید بی تفاوت باشی ساقی...تو می تونی...

سالار متوجه من شد ...لبخندی زد وگفت:به به ببین کی اینجاست...

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:من از دیشب اینجام...ولی گویا شما تا دیر وقت خونه نبودین...

پوزخند حرص دراری زد و گفت:ببخشید اگه می دونستم ازتون اجازه می گرفتم خانوم همتی...

فرناز جفت پا پرید وسط حرفامون و گفت:ساقی بریم گلاره هم اومد...

بدون اینکه جوابشو بدم دنبال فرناز راه افتادم...بیشعور کثافت می خواد لچ منو دربیاره....

دستامو مشت کردم ...هه ساقی اونم همینو می خواد....می خواد حرصتو دربیاره....

سوار ماشین شدیم و سهیل که اومده بود دنبالمون حرکت کرد....

شال فرناز رو به دستش دادم و گفتم:چه خوشکل.. چه خوشکل.. چه خوشکل شدی امشب....

فرناز خندید و گفت:مسخره انگار خودتو توی آینه ندیدی...تو که خوشکل تر شدی...

صدای گلاره از پشت سرم بلند شد:والا از اونجا که من عروسم ...منم باید خوشکل تر از شماها
باشم که البته هستم...

به طرف گلاره برگشتم و گفتم:اعتماد به نفس...اوه منظورم اعتماد به سقف بود...پوزش عزیزم...

گلاره خیلی خوشکل شده بود...لباس عروس چقدر بهش میومد...آرایشش ملایم بود ولی خیلی قشنگ شده بود...

بهم لبخندی زد و گفت:خوب خوشکل کردیا...

_ما باید بیاییم جلوی شما لنگ بندازیم...

_اوه اوه....

گلاره مشغول صحبت با فرناز شد...به طرف آینه قدی آرایشگاه رفتم و روسریمو که آرایشگر برام بسته بود درست کردم...تیکه های روسریمو به صورت پایبون درآورده بود...

آرایشگر موهامو فر کرده بود و تقریباً نصفشو از روسری بیرون انداخته بود...آرایشم ملایم بود ولی همینم به چشم میومد...چشمای سبزم بیشتر از همیشه می درخشید...لباسم خیلی قشنگ بود...خلاصه اینکه خیلی خوب شده بودم و خیلی هم راضی بودم...

مانتومو پوشیدم و به طرف گلاره رفتم...سهیل اومده بود...باید می رفتن آتلیه ..

گلاره و سهیل رفتن...فرناز هم با احسان رفت...فقط خودم مونده بودم که امیر قرار بود بیاد دنبالم....

رفتم بیرون که چشمم به ماشین امیر افتاد...با لبخند به طرفش رفتم و سوار شدم...

امیر با خنده بهم زل زده بود...با تعجب گفتم:وا چته؟ یعنی اینقدر زشت شدم؟

_نه خواهی این حرفا چیه که می زنی....اتفاقاً خیلی هم خوشکل شدی...

خندیدم و چیزی نگفتم....

امیر حرکت کرد...جشن عقد و عروسی قرار بود خونه ی عمو اینا برگزار بشه...

امیر ماشینو پارک کرد...پیاده شدم و به طرف در ورودی رفتم...

وارد شدم که چشمم به زن عمو افتاد...چقدر این زن خوشکل بود...با اینکه سنی ازش گذشته بود

ولی خیلی جوون مونده بود...کت و دامن آبی فیروزه ای پوشیده بود که بهش میومد...

لبخندی بهم زد و گفت: عزیزم چه خوشکل شدی...

_مرسی زن عمو... من میرم بالا مانتومو دربیارم...

_باشه برو...

سالن خیلی شلوغ بود و اکثر مهمونا اومده بودن.... بدون جلوه توجه رفتم تو اتاقم...

بعد از درآوردن مانتوم برگشتم پایین...

باهر کس که چشمم بهش می افتاد و می شناختمش سلام و احوالپرسی کردم...

سالن خونه به شدت شلوغ شده بود... سفره ی عقدو وسط سالن پیچیده بودن... دیزاینش خیلی

قشنگ بود...

سفره به رنگ سفید بود...

به طرف عمو و تبسم چون رفتم و که در حال استقبال از مهمونا بودن...

صدای دست و سوت می یومد... فکر کنم رسیدن... مسیرمو به طرف در ورودی کج کردم و بیرون

رفتم...

بیشتر مهمونا رفته بودن توی باغ...

با دیدن برادرم اشک تو چشمام حلقه بست... فقط خدا می دونست که سهیل و امیرو چقدر

دوست دارم... از ته دل براشون آرزوی خوشبختی کردم... چشمم بی اراده به سالار افتاد... وای خدا

یه آدم چقدر می تونه جذاب باشه..؟

کت و شلوار مشکی پارچه براق... پیرهن سفید و کروات مشکی... صورتش برق می زد... خو معلومه

وقتی که آقا شش تیغه می کنن اینطور می شه...

با هزار زور نگامو ازش گرفتم و به طرف دیگه ای دوختم..

«سالار»

با چشم دنبال ساقی می گشتم که چشمم بهش افتاد...

داشت با فرناز حرف می زد و می خندید... الهی من قربون اون خنده هات بشم... چقدر خوشکل شده خدا... زیباییش نفس گیر بود... حداقل برای من که عاشقش بودم... چشمم هیچ چیز دیگه ای رو به جز ساقی نمی دید...

وای وقتی که امروز صبح حرصش دراومد تا ساعت ها می خندیدم... چقدر قیافش شیرین می شد وقتی که حرص می خورد ...

دوست داشتم همون لحظه بگیرمش و اونقدر به خودم فشارش بدم تا باهام یکی بشه... عشقم هر روز بهش بیشتر می شد... دیگه طاقت نداشتم ... باید بهش می گفتم که چقدر دوسش دارم... نمی تونستم تا دو ماه صبر کنم...

از اولم مدت دو ماهو الکی تایین کردم... دیگه تحمل نداشتم... ولی اگه پسم میزد؟ فقط همین یه جمله باعث می شد که دوباره به شک بیوفتم...

چی کار کنم خدا؟ سالار هیچ وقت عشق و غرور با هم دوست نمیشن... باید یکی از بین این دو تا انتخاب کنی...

آره خودمم می دونم... ولی نمی دونم چه کار کنم؟! تو بدجور مخمصه ای گیر کرده بودم..

بیخیال سالار الان وقتش نیست...

یاد اون لحظه افتادم که ساقی سر خطبه عقد چقدر مزه پروند و همه ی حاضرین رو به خنده انداخت ... حتی عاقد...

فقط خودم بودم که اون وسط حرص می خوردم... باز زیادی لوند شده بود ... بیشتر پسرای مجلس بهش زل زده بودن و بیشتر از همه داشتن لذت می بردن... اون لحظه دوست داشتم برم جلو و گردن هر کی بهش نگاهی انداخته رو بشکنم...

اون دفعه یادم رفت که بهش تذکر بدم صداشو اینقدر نازک نکنه... خونم به جوش اومده بود... ولی
حیف که نمی تونم کاری انجام بدم... حیف...

تو همین افکار بودم که چراغای سالن خاموش شد... همه جفت جفت میرفتن وسط تا برقسن...
به طرف ساقی رفتم... فرشاد پسر دوست بابا کنارش ایستاده بود... نکنه داره درخواست رقص می
ده؟ خیلی بی جا کرده.

پشت سر فرشاد بودم و چون چراغا خاموش بود ساقی نمی تونست منو ببینه...
صدای فرشادو شنیدم: ساقی خانوم درخواست رقص بنده رو قبول می کنید؟
ساقی گفت: والا نــــ.....

هنوز حرفش تموم نشده بود که دستشو سریع گرفتم و به سمت پیست رقص رفتم...
هنوز تو شک بود...

«ساقی»

چراغارو خاموش شده بود و همه رفته بودن وسط تا برقسن...
مشغول دید زدن بقیه بودم... داشتم برای خودم رویا می دیدم که من و سالار اون وسط داریم می
رقصیم... پوزخند تلخی به افکارم زدم...

صدای شخصی از کنارم بلند شد: ساقی خانوم درخواست رقص می دید؟

فکر کنم پسر دوست عمو بود... اوادم بگم نه که یه دفعه دستم به شدت کشیده شد...

یکی دستمو گرفته بود و دنبال خودش می کشید... تقریباً تو بغلش بودم و منو دنبال خودش می
کشید... اوادم جیغ بزنم که با حس کردن بوی عطرش آروم گرفتم... سالار بود... یعنی می خواست
با من برقصه؟

تو همین افکار بودم که وارد پیست رقص شدیم... به دستم فشاری وارد کرد و منو کشید تو بغلش... قلبم افتاد توی کفشم... با حالت غشی که بهم دست داده بود به آهنگ گوش سپردم...

بی اعتمادم کن به همه ی دنیا اینکه با من باش*

کنار من تنها، کنار من تنها، کنار من تنها*

از اولین جملت، فهمیده بودم زود*

*عشق های قبل از تو سوء تفاهم بود

این چش شده بود؟ با صدای آرومی که کمی از هیجان می لرزید گفتم: چته؟ چرا اینطوری می کنی؟

نفسای گرمش به گردنم می خورد و حالمو دگرگون تر از قبل می کرد... وای خدایا... گر گرفته بودم...

با لحن حرصی گفت: خسته نشدی از عصر تا حالا هی عشوه می یومدی؟ برای چی سر سفره ی عقد اونقدر مزه پروندی؟

فشار دستاش روی کمرم زیاد شد و ادامه داد: برای چی اینقدر لوندی لامصب؟ هان؟ برای چی؟ تو نباید جلب توجه کنی... نباید....

*اونقدر می خوامت همه باهات بد شن

با حسرت هر روز از کنار ما رد شن*

حالم عوض میشه، حرف تو که باشه*

*اسم تو بارونه، عطر تو همراهه

اسم تو بارونه، عطر تو همراهه*

اون گوشه از قلبم، که مال هیچکس نیست*

*کی با تو آروم شد، اصلاً مشخص نیست

(آهنگ بی اعتمادم کن از شادمهر عقیلی)

بعد از مکثی نسبتاً طولانی با حرفی که زد دماغ شدم حسابی

_زیاد بهش فکر نکن... چون الان وقتش نیست...

توی اون تاریکی چشمم به لبخندش افتاد... با خشم گفتم: چرا می خندی؟

آهنگ که تموم شد قبل از اینکه چراغا روشن بشه خیلی آروم و بدون حرف ولم کرد و رفت...

کنار کشیدم... رفتاراش خیلی ضد و نقیض بود... خیلی... حسابی گیجم کرده خدایا...

لازم نیست گیج بشی ساقی خانوم... چون سالار یکی دیگرو دوست داره..

بغض گلومو فشار می داد... چرا من...

یه مقدار جوجه واسه خودم کشیدم و برگشتم سر جام... نشستم سر میز... تنها بودم... با صدای

شخصی سرمو بلند کردم... المیرا بود... هه...

با پوزخند کنارم نشست و گفت: به به ساقی خانوم می بینم که دور و بر سالار نمی پلکی....

بی خیال گفتم: من یادم نمی یاد تا الان که شده دور و بر سالار خان باشم... همیشه ایشونن که دور

و بر من..

اخم کرده بود... به درک بره گمشه...

_شنیدی سالار یکیو دوست داره؟ انگاری تو دلتو صابون زدیا... یادت که نرفته...

_ببخشید احیاناً منو با خودتون اشتباه نگرفتید؟

بعد از زدن این حرف بلند شدم قبل از اینکه برم به طرفش خم شدم و گفتم: این تو بودی که خودتو آویزون کرده بودی... فکر کنم تجربه ی خیلی خوبی باشه تا دیگه از این کارا نکنی و شخصیت خودتو حفظ کنی...

پوزخندی زدم و ادامه دادم: امیدوارم از مهمونی استفاده ی کامل رو ببرید...

صورتش از خشم قرمز شده بود... ولی چی می تونست بگه؟ مگه جواب داشت !!! اهه... پوزش به خاک مالیده شد...

بشقابمو همونجا ول کردم و از سالن بیرون رفتم...

ساک مسافر تیمو برداشتم و وسایل مورد نیازمو توش ریختم...

صدای امیر که میگفت زود باش رو می شنیدم... آه چقدر غر می زنه....

بعد از چک کردن وسایلم بیرون رفتم....

سوار ماشین شدم... امیر با حرص گفت: می داشتی فردا میومدی...

_باشه بابا حالا هی غر بزن....

راه افتاد و گفتم: نمی دونی که چند بار زنگ زدن... پدرمو در آوردن... سالار گفت که می رن توی

جاده اونجا به هم می خوریم...

چیزی نگفتم و به روبه رو چشم دوختم....

قرار بود یه چند روزی برای تعطیلات شهر یور بریم شمال... البته دختر و پسر تنها بدون بزرگتر

ها...

بلاخره رسیدم به جاده اصلی..از اون دور دورا می تونستم ماشین سالار و احسان و چند نفر از دوستاشون.... المیرا و خواهر ، برادرش هم بودن...خلاصه یه گردان آدم ...حتی برادر احسان ، آراین که تازگیا از آلمان برگشته بود...اوهو چه زیادیم...

حدود سه ساعت تو راه بودیم که یه دفعه سالار سرعتش رو کم کرد...وقتی که ماشین ایستادم با سرعت پیاده شدم...عادت نداشتم زیادی سوار ماشین باشم...الانم سرم گیج می رفت و حالت تهوع گرفته بودم...

همه وارد رستوران شدیم...

بچه ها یه میز انتخاب کردن و نشستیم...چشمم به گلاره و سهیل افتاد...چه عاشقانه به هم نگاه می کردن...خوش به حالشون...

حدود یه ماه از عروسیشون می گذره...از اون شب عروسی و رقص منود سالار دیگه نه سالار به طرفم میومد و نه من به طرفش می رفتم...طبق یه قانون نانوشته زیاد به هم محل نمی داشتیم...حالا نه اینکه قبلاً دل و قلوه رد و بدل می کردین....

گارسون اومد و سفارش گرفت...من جوچه بدون استخوان سفارش دادم...حواسم به اطرافم نبود که صدای شخصی باعث شد به خودم بیام:

_ساقی خانوم سابقه نداشته اینقدر ساکت باشین....چه عجب؟

آراین بود...لبخندی زدم و گفتم:خوب چی بگم؟همه ساکتن چون گرسنشونه ...نه فقط من...

آراین گفت:اینو خوب اومدین..

یه دور همه رو نگاه کردم...سالار...شهریار دوست سالار...المیرا...ارشیا...

الینا...فرناز...احسان...گلاره ..سهیل..امیر...آراین...کیانا و کیان هم نامزد بودن...کیان دوست سهیل بود...و خودم...جمعیت زیاد بود...می خواستیم بریم ویلای خودمون که رامسر بود...

زیر چشمی به سالار نگاهی انداختم... اوففففففف این چرا اینقدر خوشتیپه؟ یه جین آبی پوشیده بود با پیرهن سفید که آستیناشو بالا زده بود... موهاشو یه نمه داده بود بالا... بوی عطرشو من که یه کیلومتر باهاش فاصله داشتم هم حس کردم... چقدر از هم فاصله داشتیم... چقدر...
چش چرونی بسه ساقی... نگامو به نقطه ای دوختم و سعی کردم فکرای الکی نکنم...

«سالار»

بعد از خوردن ناهار ، دوباره حرکت کردیم...

بچه هایی که تو ماشینم بودن هر و کرشون رفته بود هوا... ولی من اصلاً حواسم بهشون نبود... فقط داشتم به اتمام فرصتی که مامان داده بود فکر می کردم... فقط یه هفته مونده بود... یه هفته... رفتارای ساقی هیچ کدومشون دال بر علاقه ی من نبود... مطمئنم که دوسم نداره... ولی از طرف دیگه با خودم می گفتم شاید علاقتشو نشون نمی ده چون هنوز بهش اعتراف نکردم... هر دختری ممکنه همین کارو بکنه... چون غرور داره... اونم کی، ساقی که خیلی هم مغرور بود...
حالا هی خودمو با این چیزا راضی بکنم که چی؟ باید دست به کار بشم...

ساعت چهار بعد از ظهر رسیدیم...

بعد از جابه جایی وسایل هر کس رفت پی کار خودش... منم رفتم تو اتاقی که برای من و امیر و سهیل و احسان در نظر گرفته بودن...

ساکمو کنار کمد ول کردم و روی تخت دراز کشیدم که بعد از چند دقیقه خوابم برد ...

با شنیدن صدای کسی چشمامو باز کردم... اولین چیزی که دیدم دو جفت چشم براق سبز رنگ بود... وای خدا چقدر این چشمارو دوست داشتم... به هم زل زده بودیم... ساقی تقریباً روی تخت نشست بود ... صورتش نزدیک صورتم بود... خیلی باهام فاصله نداشت... اون داشت باهام حرف می زد ولی من نمی شنیدم... اونم وقتی که دید گوش نمی دم ساکت شد...

سرمو کم کم بردم جلو... صورتامون فقط یه سانت با هم فاصله داشتن... نفسهای گرمش که به صورت می خورد از خود بی خودم کرده بود..

می خواستم اون فاصله رو هم از بین ببرم که یه دفعه ساقی به خودش اومد و از جاش بلند شد.... عقب گرد کرد و قبل از اینکه بره بیرون گفت: همه رفتن لب دریا... چند ساعته که خوابیدی بهتره بلندشی...

با سرعت بیرون رفت و درو بست... خیلی هول شده بود... حالا اگه گذاشت بهش اعتراف کنم... از حرکاتش مشخص بود که بهم بی میل نیست... شاید واقعاً دوسم داشته باشه...

با فکر کردن به این موضوع عین چی ذوق کردم... با شادی بلند شدم و رفتم که دوش بگیرم... رفتم بیرون.. گفت که کنار ساحل نشستن...

از دور دیدمشون... به طرفشون رفتم... ساقی زیر چشمی نگام کرد و زود نگاهش دزدید... عزیزم خجالت کشید... خجالت می کشید خوشگلتر می شد...

رفتم تو سرویس اتاق تا دوش بگیرم....

«ساقی»

با هول بیرون رفتم و درو بستم... وای خیلی گرم شده بود... احساس می کردم یه کوره آتیشم... وارد روشویی شدم و به خودم زل زدم... صورتم قرمز شده بود... نه از شرم بلکه از خشم... بیشعور می خواست چه کار کنه؟ یکی دیگرو می خواد حالا می خواست منو ببوسه؟ ولی اون لحظه نزدیک بودم سخته کنما... هیچکی نیست که رعایت حالمو بکنه... به خدا اگه یه لحظه بیشتر مونده بودم اون تو ممکن بود که....

اوففففففففففف ول کن این افکار مزخرفتو....

صورتمو آب زدم و بعد از اینکه حالم جا اومد بیرون رفتم..

کنار گلاره نشستم که چشمم به پاستیلای تو دستش افتاد...

یه نگاه به دستش و یه نگاه به صورتش کردم... مشغول صحبت با فرناز بود... با یه حرکت پاکت پاستیلو از دستش کشیدم و یکی تو دهنم گذاشتم...

گلاره که عصبانی شده بود به طرفم برگشت... منم که اوضاعو خطری دیدم بلند شدم و دویدم... حالا من بدو گلاره بدو...

به طرف ویلا دویدم که حواسم نبود و افتادم... گلاره هم افتاد روم... صدای خنده ی بچه ها کل ساحلو برداشته بود..

آیییییی زیر لبی گفتم و گلاره رو کنار زدم... گلاره خندید و گفت: ایاااا چی شدی؟

_ کوفت به خاطر یه پاستیل ببین چه کار کردی...

گلاره شاکی گفت: بله بله حالا خوبه خودت چپاول کردی...

برو بابایی گفتم و بلند شدم... لباسامو تکوندم و چند تا پاستیل از پاکت برداشتم... پاکت بهش دادم و به طرف بچه ها رفتم...

گلاره هم پشت سرم امد... کنار سهیل نشستم... سهیل با خنده گفت: آخرش برش گردوندی نه؟

_ آره... این زنت خیلی خسیسه ها...

صدای گلاره که کنارم نشسته بود بلند شد: از تو یاد گرفتم خساستو....

اومدم جوابشو بدم که چشمم به سالار افتاد... سریع نگامو دزدیدم... با اینکه هیچ اتفاقی نیوفتاده بود ولی خجالت می کشیدم...

سالار کنار امیر و روبه روی من نشست... دیگه چی؟ حالا نمی شد یه جای دیگرو انتخاب کنه؟ آه...

اصلاً به تو چه بچه پروووو... خفه بابا...

چه خود درگیری پیدا کرده بودما...

به منظره ی غروب آفتاب نگاه کردم و ناخداگاه لبخند زدم... فوق العادست... خلقت خدا چه عظمتی داره!!!

با صدای کیان از فکر بیرون اومدم:

_خانوما شام چی داریم؟

کیانا نامزدش با خنده گفت:گشنه پلو همراه با عشق...

کیان خندید و گفت:وای چه چیزی خوشمزه ای...

امیر_ای زن زلیل بدبخت...

گلاره از جا بلند شد و روبه من گفت:ساقی بیا بریم برای شام یه چیزی درست کنیم...

از جام بلند شدم که کیانا و فرناز هم همزمان با من بلند شدن...ولی اون دوتا خواهر جلبک خیلی راحت ولو شده بودن روی زیر انداز...نوکر بابتون غلام سیا...

رفتیم داخل...وارد آشپزخونه شدیم...

به طرف فریزر رفتم و بازش کردم و گفتم:خوب چی درست کنیم

گلاره دست به سینه ایستاد و گفت:مرغ سوخاری و ذرت و قارچ خوبه ها...سیب زمینی سرخ کرده هم اگه درست کنیم عالی می شه...

همشون موافقت کردن و مشغول شدیم....

همه ی کارارو کرده بودیم و من داشتم سالاد درست می کردم...از سر بیکاری هزار جور تزئینش کردم که خیلی هم خوشکل شد...

فرناز کنارم ایستاد و گفت:هوی خوشکله چته تو هپروتی؟

ظرف سالادو به دستش دادم و با خنده گفتم:هپروت کجا بود خواهر؟من که مثل شما گیج نیستم...

فرناز اومد جوابم رو بده که صدای گلاره از سالن اومد که بیاین دیگه...

به فرناز لبخندی زدم و دستشو کشیدم تا دنبالم بیاد...

وارد سالن شدیم... دخترا روی زمین سفره انداخته بودن ، چون میز غذاخوری ویلا ده نفره بود و کفاف این همه آدم رو نداشت...

من و فرناز کنار احسان نشستیم که از شانس خوب من فرناز به طرف احسان رفت و من کنار سالار نشستم... حالا زیر نگاهش چطوری لقمه پایین بره؟ خدا داند...

یه اسکالوپ برای خودم برداشتم با سیب زمینی مشغول خوردن شدم... ولی همه ی حواسم پی سالار بود که خیلی آروم و آفاوار می خورد... اولین بار بود که به غذا خوردنش دقیق می شدم... وای خدایا چقدر دوش دارم...

می میرم براش ولی باید ازش بگذرم... اون سهم من نبود... با فکر کردن به این موضوع بغض راه گلومو بست... ساقی تو حتی باید کاری کنی که اون بدون هیچ ناراحتی به عشقش برسه... آخه چطوری می تونم عشق خودمو تقدیم یه نفر دیگه بکنم؟! این انصاف نیست... نه چرا انصافه ساقی خانوم به خاطر عشقت باید این کارو بکنی... باید...

چنگالمو آروم تویه بشقابم گذاشتم و اومدم کنار بکشم که سالار متوجه شد و زیر گوشم گفت: کجا هنوز که چیزی نخوردی؟!؟!!

با صدای گرفته و آرومی که خودمم به زور می شنیدم گفتم: گرسنم نیست...

_ساقی من این چیزا حالیم نمی شه... باید تا ته غذا تو بخوری... نبینم در بری ها...

نفسمو آه مانند بیرون دادم و دوباره مشغول خوردن شدم... همین توجهش دیوونم کرده بود... ترو خدا سالار سرم داد بزن.. کنفم کن تا ازت دل بکنم... نمی تونم اینطوری...

به زور لقمه هامو زیر نگاه دقیق سالار می جویدم و قورت می دادم...

داشتم ظرفارو می شستم و حواسم اصلاً اونجا نبود... همه خواب بودن و فقط خودم بیدار مونده بودم... خودم از دخترا خواسته بودم که ظرفارو بشورم و هر چی بیچاره ها اصرار کردن که ما باید

با بی حالی خودمو به طرف سالار کشوندم و دست لرزونمو روی بازوش گذاشتم و تکونش دادم و با حالت زاری گفتم: سالار ترو خدا ولش کن کشتیش!!!

سالار با خشم به طرفم برگشت و گفت: ساقی دخالت نکن... من به این موجود بی خاصیت اخطار داده بودم که بهت نزدیک نشه ولی انگار بدجور سرش به تنش زیادی کرده...

و دوباره به جوش افتاد... وای نه الان می میره زیر دستش...

دوباره دستشو کشیدم و گفتم: ترو خدا سالار.. خواهش می کنم...

سالار دست از زدن ارشیا کشید و بلند شد... ارشیا با تلو تلو بلند شد و تقریباً فرار کرد..

سالار دستشو به موهای پرپشتش کشید و با خشم روبه من گفت: تو این موقع شب اینجا چه کار می کنی؟

با فین فین گفتم: داشتم ظرف می شستم...

سالار با عصبانیت کنارم نشست و دستامو با خشونت گرفت... با دندونای به هم کلید شده گفت: می خوام هزار سال سیاه ظرف نشوری... آخه چقدر سر به هوایی... خوبه من بیدار بودم و گرنه...

سرشو تکون داد و با عصبانیت بیشتری اضافه کرد: دیگه نبینم شبا تنهایی اینجا باشی!!!! افتاد؟

دروغ چرا ازش ترسیده بودم... لحنش و حرکاتش فوق العاده عصبی بود... سرمو با ترس تکون دادم و گفتم: خو زشت بودم بذارم دخترا ظرف بشورن... اونم شب اول که مهمونمون هستن...

سالار دستمو کشید که چون تعادل نداشتم شوت شدم تو بغلش... از خدا خواسته سرمو به سینش تکیه دادم و عطر تنشو بلعیدم... اونم با کمی ملایمت دستاشو دور کمرم حلقه کرد... ممکن بود چه بلایی سرم بیاد؟ از به یاد افتادن به اون صحنه حالم بد می شد... وای خدایا... عاشقتم سالار.. آگه تو نبودی نمی دونم چی می شد... اون بی شعور داشت تا مرز...

وای ساقی بسه دیگه همه چیزى به خیر و خوشى گذشت دیگه نترس... آره... داشتم تو آغوش
گرمش حل می شدم... مثل مواد مذابى که اگه از آتشفشان فوران می کرد همه چیزو با خودش حل
می کرد...

آره آغوشش مثالى مثل آتشفشان بود... هوى ساقى خودتو کنار بکش تا کارى دست خودت
ندادى....

با خجالت خودمو یه خورده از سالار جدا کردم و با نگاه کردن به چشماش به آرومى گفتم: ممنون
که.....

حرفمو قطع کرد و با اخمى که جذاب ترش کرده بود گفت: دیگه نبینم تشکر کنى... مگه چه کار
کردم برات!!! وظیفمه....

با شنیدن این حرف لبخندى ناخواسته روی لبم نشست... ازش فاصله گرفتم و سرمو پایین
انداختم... اوادم به طرف اتاقم برم که صداشو شنیدم

_برو بخواب اون دیگه اینجا نیست... نترس...

سرمو تکون دادم و شب بخیرى گفتم... به سرعت به طرف اتاق رفتم و وارد شدم... درو پشت سرم
بستم و به در تکیه دادم.

دستمو روی قلبم گذاشتم و با هیجان به طرف تختم رفتم... حوصله ی لباس عوض کردن نداشتم...
روی تختم دراز کشیدم و به سقف چشم دوختم... هنوزم کنسرتى که قلبم گذاشته بود به مرحله
ی فینال نرسیده بود..

وای خدایا چه جاذبه داره این آغوش که هر دفعه بیشتر شیفتش می شم... دروغ چرا خیلی هم
لذت می بردم وقتى که تو بغل سالار می رفتم... دوسش داشتم و این حس ها از عشقم سر چشمه
می گرفت...

چشمامو بستم و با یاد عشقم به خواب رفتم...

چشمامو باز کردم که نور آفتاب که مستقیم به داخل اتاق می تابید چشممو زد... دستمو روی چشمم گذاشتم و نیم خیز شدم...

هیچ کدوم از دخترا تویه اتاق نبود... بلند شدم و یه دوش جانانه گرفتم... یه تونیک مخمل کش مشکی که یقه ی نسبتاً بازی داشت و تا روی رونم بود پوشیدم... با ساپورت مشکی... جورابای کفش ماندمو پام کردم...

موهام خیس خیس بود... بی خیال بابا... موهامو جمع کردم و شالمو سرم کردم... شالو طوری انداختم که گردنم مشخص نباشه....

وارد سالن شدم که متوجه سکوت خونه شدم... اوهو پس کجان؟ چشم چرخوندم که متوجه سالار شدم... روی کاناپه دراز کشیده بود و تلوزیون می دید...

خجالت می کشیدم برم پیشش... خجالتم خیلی پر رنگ بود... آه ساقی حالا چند باره که رفتی تو بغلش؟ فکر کن و اینو هم اضافه کن....

آره درسته... خجالت برای چی ساقی؟

به طرفش رفتم که کم کم متوجهم شد..

با من من گفتم:ا...میگم... بچه ها کجان؟

سالار لبخندی زد و گفت:رفتن بازار ولی چون تو خواب بودی نذاشتم بیدارت کنن...

چه خوب که به فکرم بود... لبخندی زدم و گفتم:صبحونه خوردی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:آره... صبحونه روی میز حاضره برو بخور...

سرمو تکون دادم و به طرف آشپزخونه رفتم... تا آخرین لحظه ای که وارد آشپزخونه شدم نگاهش رو حس می کردم...

بعد از خوردن صبحونه و جمع کردن ظرفا بیرون رفتم..

رفتم بالا و یکی از فیلمایی که با خودم آورده بودم رو برداشتم... شیطنتم گل کرده بود دوباره....

رفتم پایین... درست جلوی تلوزیون ایستادم و به طرف دی وی دی خم شدم... صدای حرصی و
عصبی سالار به گوشم رسید

_ ساقی دارم فیلم می بینما...

شونه ای بالا انداختم و گفتم: منم می خوام فیلم ببینم...

بعد به طرفش رفتم و کنترل دی وی دی رو از دستش کشیدم... خودمو روی مبل کنارش پرت
کردم و فیلمو پلی کردم....

زیر چشمی به سالار نگاهی انداختم... با چشمای ریز شده داشت نگام می کرد... یعنی چی تو
سرشه؟

با یه حرکت کنترل توی دستمو کشید فیلمو استوپ کرد... به طرفش برگشتم و با اعتراض گفتم: ||||
برای چی قطعش کردی؟ اونو بده به من....

دست دراز کردم تا کنترلو از دستش بکشم که با خنده دستشو کشید....

چشمک بامزه ای زد و گفت: نوچ نمی شه... این به اون در....

_ دیگه اینطوریه؟ خوب پس حال کن....

آستینامو بالا زدم و با یه حرکت ناگهانی شروع به زدنش کردم... غش غش می خندید و حتی سعی
نمی کرد که دستامو که شونه ها و شکمش و سینشو نشونه می گرفت مهار کنه...

با خنده و بریده بریده گفت: دختر بسه دیگه هیچی ازم نموند...

با حرص گفتم: کنترلو از دست من می گیری؟ نشونت می دم...

مشتای کوچیکمو با دستای پر قدرتش گرفت و گفت: حالا خوبه خودت اول شروع کردی... بچه
پررووووو....

_ بچه پررووو خودتی..

اینقدر زدمش که از نفس افتادم... دیگه چه برسه به اون بنده خدا....

یه خورده که آروم گرفتم بی اراده به چشماش خیره شدم... اونم بهم خیره شده بود... یه جورایی عجیب غریب....

مسخ چشاش شده بودم... لامصبا آدمو جادو می کردن... حالا اون وسط قلب ما هم واسه خودش کنسرت اجرا کرده بود....

نمی دونم چرا سعی نمی کردم ازش فاصله بگیرم... تازه متوجه حالتمون شده بودم... سالار روی زمین افتاده بود و من روی شکمش نشسته بودم... از خجالت سرخ شدم... اومدم تندی فرار کنم که دستامو سریع گرفت و با یه حرکت جامونو عوض کرد... ضربان قلبم روی هزار بود... نه نه کاملاً از ریتم طبیعی خارج شده بود...

سالار نرم نرم سرشو پایین می آورد... چشماشو بسته بود... می خواست اون فاصله رو از بین ببره که به خودم اومدم و دستمو روی سینش گذاشتم و با صدایی که نمی دونم از هیجان یا شایدم خشم و ناراحتی می لرزید گفتم: برو کنار....

سالار چشماشو باز کرد و با ناراحتی نگام کرد....

نتونستم بیش تر از این ادامه بدم... احساس می کردم زبونم کارایشو داره از دست می ده... دوباره و با بغض گفتم: برو کنار... خواهش می کنم...

نمی خواستم گریه کنم... نباید گریه می کردم... اونم جلوی کوه غرور... اون نباید ضعفمو بیینه... نباید...

تازه بود که موقعیتمو درک کرده بودم... با بغض فریاد زدم: می گم برو کنـــار.....

سالار با خشم کنار رفت ولی چیزی نگفت....

با سرعت هر چه تمام تر بلند شدم و به طرف پله ها دویدم... وارد اتاق شدم و درو پشت سرم بستم... پرده ی اشکم پاره شد و زار زار گریه کردم... خدایا اون از جونم چی می خواد؟ دارم دیوونه می شم... سالار وای...

اون حالتی قابل وصف نبود... خیلی بهم ریخته بودم... سالار نمی دونه که داره با این رفتاراش عذاب می ده... معلومه که نمی دونه... آگه می دونست که اینقدر آزارم نمی داد... خودم به اندازه کافی داغون بودم و دلم شکسته بود... آقا واسه خودشون معشوقه اختیار کردن و می خوان از من... هه هه...

بلند شدم و روی تخت دراز کشیدم... معلوم نیست از خودش چی می خواد!!! آگه واقعاً به من احساس داره باید بیاد و عین بچه ی آدم اعتراف کنه... هر چند که مطمئنم می خواد... نه نه ساقی، سالار از کسی سو استفاده نمی کنه...

سرمو تکون دادم تا این فکر مزخرفو از مغزم دور کنم... آخه آگه اینطوری نیست پس برای چی... نمی دونم... نمی دونم... بهتره کاری کنم که این افکار پس زده بشه... هم زمان با بستن چشمام چند قطره اشک از چشمم چکید... سر خورد و روی گونم افتاد...

نمی دونم چقدر گذشته بود که با شنیدن صدای بچه ها به خودم اومدم و با سرعت از جام بلند شدم...

به طرف سرویس اتاق دویدم و درو بستم... بهتر بود دوش بگیرم تا سرخی چشمام برطرف بشه... لباسمو در آوردم و زیر دوش ایستادم... آب سرد روح آزردمو طراوت داد...

صدای فرناز که پشت در ایستاده بود بلند شد:

_هی اردک، چرا اینقدر می ری حموم؟ زود... تند... سریع... بیا بیرون عجله دارم می خوام دوش بگیرم...

لحنش شوخ بود... برای یه لحظه لبخند زدم... فقط خدا می دونست این دیوونه رو چقدر دوست دارم... جوابشو ندادم و از عمد یه خورده طولش دادم... فقط مونده بود خودمو کیسه بکشم... حولمو پوشیدم و بیرون رفتم...

همین که پامو بیرون گذاشتم فرناز بهم حمله کرد و بازومو نیشگون گرفت و با حرص گفت: نکبت یه ساعته منتظرم... مگه رفته بودی حمام عروسی...

یکی زدم تو سرش و گفتم: خفه بابا...

سرشو ماساژ داد و گفت: به دست گوریل گفته زکی....جنسش چیه؟ آهن... یا آجر پاره؟

به طرف کمد رفتم و لباسمو در آوردم... و هم زمان گفتم: هر چی بشه مثل دست شما نیست... (و بازومو نشونش دادم)

زبونشو تا ته درآورد و گفت: حالا من برای چی دارم باهات حرف می زنم... نه خدایی خودت بگو!!!!

_ حرف زدن با من لیاقت می خواد که امثال شماها ندارید...

لباسمو عوض کردم و به طرف فرناز چرخیدم... دیدم با لبخند کجی بهم زل زده... چشمامو ریز

کردم و گفتم: هوی هوی چشا درویش....

شیطون گفت: خوش به حال شوهرت...

سشوارو روشن کردم و گفتم: برای چی؟

به هیکلهم اشاره کرد و گفت: به خاطر این...

آه... چی میگی فرناز...

پوزخندی زدم و با تلخی گفتم: ولی من ازدواج نمی کنم...

با تعجب گفت: وا یعنی چی؟ مگه می شه...

_ یعنی اینکه من نمی تونم ازدواج کنم در حالی که به کس دیگه ای فکر می کنم... کسی که همه

ی سلولای خاکستری مغزمو به تسخیر خودش درآورده... می فهمی؟ اگه تو بودی و کسیو دوست

داشتی قبول می کردی با یکی دیگه ازدواج کنی؟ اصلاً می تونستی از فکر کردن بهش دست

بکشی؟ قطعاً نمی تونی... پس واسه من نگو مگه می شه... چون خیلی خوبم می شه...

دستمو گرفت و گفت: من مطمئنم که سالار دوست داره... حالا ببین...

کلافه سرمو تکون دادم و با بغض گفتم: تروخدا این حرفا رو نرن و منو الکی امیدوار نکن... یه ساله

که من عاشقشم...

می دونی یعنی چی؟ یه سال شب و روزمو با فکر کردن بهش گذروندم... ولی اون چی کار کرد؟ هان؟ به نظرت تا حالی حرکتی کرده که من بخوام این حرفتو قبول کنم؟

سرشو به زیر انداخت و گفت: والا نمی دون چی بگم... نمی دونم...

حولشو برداشت و بدون حرف دیگه ای وارد حموم شد... اشکمو که تازه چکیده بود پاک کردم و مشغول شونه کردن موهام شدم...

سیخای کباب و جوجه رو داخل سبد گذاشتم و به طرف در ورودی رفتم... امروز قرار بود بریم جنگل... بغل دست ویلای خودمون بود... قبل از اینکه برم بیرون خودمو توی آینه دید زدم...

تونیک سفید رنگی که از کمر بند می خورد و چین داشت و آستین سه ربع بود... با شلوار جین آبی تنگ... شال سفید و کفش عروسکی سفید... یه خورده هم آرایش کرده بودم...

به تصویر خودم لبخندی زدم و بیرون رفتم...

بچه ها رفته بودن و فقط من مونده بودم تا یه خورده از وسایلو با خودم ببرم...

به مش اصغر باغبون جدیدمون سلام کردم و از کنارش گذشتم...

اینا چقدر نامردن... دستم افتاد... از بس که این سبد سنگین بود... منو ول کردن و خودشون رفتن...

تا چشم کار می کرد رنگ سبز بود و سبز... چقدر قشنگه اینجا...

صدای آب و آبشار سکوت جنگلو می شکست... همین طوری که راه می رفتم از طبیعت لذت می بردم...

از دور بچه هارو دیدم... فرناز دستشو برام تکون داد... به طرفشون رفتم... بی اراده چشمم به سالار افتاد... اونم داشت نگام می کرد...

سریع جهت نگاهم عوض کردم تا بیشتر از این خودمو رسوا نکردم... از دیروز تا حالا نه من باهش حرف زدم و نه اون بهم توجهی کرده... آقا معلوم نیست از چی ناراحتن... من باید ناراحت باشم... بچه پرووو...

کنار فرناز نشستم و سبد وسایلو به دستش دادم...

با اخم گفتم: خوب منو جا گذاشتید ها... تا اینجا دستم شکست با این سبد...

امیر و سهیل هم زمان گفتن:

_غرای ساقی شروع شد...

اخمم غلیظ تر شد و هیچی نگفتم... بقیه با دیدن قیافه ی ضایعم خندیدن ولی سالار حتی لبخند هم نزد...

کیانا گفت: من یکی تسلیمم... حالا اخماتو وا کن تا گریم نگرفته...

بقیه هم حرفشو تایید کردن... امیر برام شکلک در آورد که باعث شد خندم بگیره...

امیر با ذوق گفت: ای ول خندیدی...

فرناز روبه سالار گفت: برادر گرامی می شه یه دهن واسه ما بخونی؟ ممنونت می شیما...

همه با دست و سوت سالارو همراهی کردن... سالار با نیمچه اخمی که بیشتر اوقات چهرشو زینت می داد گفت: الان نه... بعداً شاید براتون زدم...

کیان با لحنی مسخره گفت: وای جناب خواننده می شه امضا بدید؟

سالار کوفتی زیر لب گفت و بلند شد... زیر چشمی بهش نگاه کردم... ناراحت بود... اینو حس می کردم... یعنی چون منو ناراحت کرده ناراحتته؟ با اینکه دلخور بودم ولی دوست نداشتم ناراحت باشه....

تنها آرزوم دیدن لبخندش بود و این برام دنیایی ارزش داشت... چقدر جمع قشنگ تر و صمیمی تر بود چون اون خواهر و برادرا نبودن....

وقتی که المیرا و الینا فهمیدن سالار، ارشیارو انداخته بیرون بار و بندیلشونو جمع کردن و رفتن... به درک واصل شن انشالله... حالا خوبه قضیه فقط بین من و سالار و اون سه تا کله پوک بود وگرنه معلوم نبود امیر یا سهیل با ارشیا چه کار می کنن... هر چند که سالار حقشو کف دستش گذاشته بود....

من و فرناز و سالار کنار آتیشی که بچه ها درست کرده بودن نشسته بودیم و داشتیم کبابارو درست می کردیم....

سالار همین طور که با بادبزن سیخای جوجه رو باد می زد روبه فرناز گفت: فرناز اون سیخارو بده....

فرناز بعد از دادن اون چندتا سیخ به طرف احسان که صداس کرده بود رفت....

سرمو زیر انداختم و خودمو مشغول نشون دادم و همین طور زیر چشمی به سالار نگاه می کردم...

روبه من و بدون مقدمه گفت: ساقی چرا دیروز فرار کردی؟

نفسمو حبس کردم... خاک تو سرت ساقی یه چیزی بگو... ساکت نباش از خودت دفاع کن بدون اینکه بفهمه چی توی دلت می گذره...

به چشماش که آتیشم می زد خیره شدم و گستاخ گفتم: من نمی دارم کسی ازم سو استفاه کنه... حتی اگه اون شخص شما باشی آقای همتی....

با خشم و کلافگی دستشو تو موهای فرو برد و با صدایی که معلوم بود به زور داره کنترلش می کنه تا بالا نره گفت: تو از کجا می دونی که من...

حرفشو قطع کردم و قاطع گفتم: بس کنید لطفاً... نمی خوام گوش بدم... اصلاً... فکر نکنم دلیل قانع کننده ای داشته باشین....

با ناراحتی از کنارش بلند شدم و به طرف آبشاری که کنار جاده بود رفتم...

یه صخره کنار آب پیدا کردم و نشستم... به آب زلال و پاک زل زدم... چهرمو می تونستم داخل آب ببینم... بیشتر از همه یه جفت چشم شکست خورده رو می دیدم... چشمایی که غمو فریاد می زدن....

من چرا اینقدر بدبخت بودم؟ چرا همه به عشقشون رسیدن و من نه؟ مگه من چمه؟ شاید انتخاب درستی نداشتم!!

آخه مگه دست من بود... یهو به خودم اومدم و دیدم عاشق شدم... البته پیش زمینش به خوبی فراهم شده بود... اونم توسط رفتارای سالار..

نمی دونم چقدر گذشته بود که احساس کردم کسی کنارم نشسته...

رومو برگردوندم که نگام به دریای بی کرانی گره خورد... چشماش بیشتر از همیشه شفاف بودن و می درخشیدن...

نمی دونم نم اشک چرا توی چشمام نشست... شاید چون یقین پیدا کرده بودم این چشما هیچ وقت برای من نیستن....

سالار اومد چیزی بگه که با خشم ناشی از کشف حقیقتی که همیشه ازش فرار می کردم داد زدم:هیچی نگو

اومدم تندی برم که یه دفعه دستم به شدت به عقب کشیده شد و در کسری از ثانیه لبهای سالارو حس کردم.. با خشونت می بوسیدم....

گر گرفتم... مردم... شایدم الان این روحمه... نمی دونم... لبام آتیش گرفته بودن... غافلگیر بودم... بیشتر از همیشه....

یکی از دستاشو دور کمرم حلقه کرده بود و دست دیگشو از زیر شال به داخل موهام برد... با خشونت خاصی به موهام چنگ انداخت... من همراهیش نمی کردم ولی اون وسط داشتم غش می کردم... مبهوت بودم... قفل کرده بودم... نمی دونم چرا نتونستم ازش فاصله بگیرم...

مثل تشنه ای که بعد از سالها به اب رسیده باشه می بوسیدم... داشت لبامو می خورد...

بهتی که از کارای سالار بهم دست داده بود منو از انجام هر کاری منع می کرد... بعد از چند دقیقه به خودم اومدم ومی خواستم ازش فاصله بگیرم ولی این اجازو بهم نمی داد... با مشت به سینش کوبیدم و سرمو عقب کشیدم... نفس نفس می زدم... اونم همین طور....

چشماش برق می زدن... برقی که منو تا مرز جنون می برد....

مبهوت از کار سالار که بلاخره انجامش داده بود خشک شده بودم... اون چی کار کرد؟ چرا

سالار... چرا؟... چرا بهم فهموندی که تا عمر دارم نمی تونم فراموش کنم؟ چرا؟

شوری اشکامو حس می کردم ولی اهمیت نمی دادم... دیگه مهم نبود... هیچی مهم نبود... مهم

نبود جلوی سالار دارم گریه می کنم... غرورم مهم نبود....

سعی کردم خودمو از آغوش گرمش بیرون بکشم ولی مگه میشد؟ می خواست نابودم کنه..... من

می دونم...

اومدم حرف بزنم که دوباره سرشو جلو آورد.....*و با خشونت بیشتری که ناشی از بیقراری

طولانی بود لبامو بوسید... نفس هام کش دار شده بود... دیگه داشتم کنترلمو از دست می

دادم... دوست داشتم همراهیش کنم... ساقی خاک دو عالم تو سرت اون یکی دیگه رو دوست

داره.....

با یادآوری این موضوع با عصبانیت سرمو کشیدم عقب و تو صورتش فریاد زدم: چی از جونم می

خواهی...؟

با گریه ادامه دادم: بسه دیگه نمی تونم تحمل کنم... نمی تونم....

صورتمو با دو دستش قاب گرفت و گفت: برای چی نمی تونی تحمل کنی؟ چرا؟ دیگه چطور

باید بهت بفهمونم... هاننننننننن؟

داشت داد می زد....

با بغض گفتم: ولی تو یکی دیگه رو دوست

هنوز حرفم تموم نشده بود که دوباره و دوباره بوسیدم... اهههه بعد از چند ثانیه سرشو کشید عقب و با لبخند گفت: به نظرت اگه یکی دیگه رو دوست داشته باشم به دختر عموم که از در حالت عادی از جونم برام عزیزتره چشم دارم؟ دارم میگم در حالت عادی... دیگه چه برسه به اینکه عاشقش باشم... عاشق.....

با چشمای اشکی لبخندی بر لبم اومد... یعنی این مدت من الکی حرص خورده بودم؟
_میشه یه بار دیگه....

حرفم تموم نشده بود که قطعش کرد و گونمو بوسید و گفت: دوست دارم... دوست دارم... دوست دارم... چند بار دیگه بگم تا باور کنی؟ آخه دختر خوب مگه ابراز عشق علنی خیلی خوبه... من همیشه سعی کردم که بهت بفهمونم دوست دارم.....

لبخندم عمیق تر شد... اون منو دوست داشت... من خوابم؟ یا بیدار؟ اون گفت دوسم داره... غیر قابل باوره....

_تو به من هیچ احساسی نداری؟

شیطنت خونم خیلی پایین اومده بود... الان که اینقدر منو اذیت کرده بود بذار منم یه خورده اذیتش کنم...

سرمو پایین انداختم و با ناراحتی ظاهری گفتم: نه... من هیچ احساسی ندارم... دوست ندارم...

به وضوح دیدم که بادش خالی شد... اصلاً پنچر شد... با بهت و تنه پنه گفت: تو منو دوست ...

نداشتم حرفشو ادامه بده... با خوشحالی هر چه تمام تر لبمو به لبش چسبونم... اول مبهوت شد و بعد از بهت در اومد و همراهیم کرد.....

...دوسش داشتم... با تمام وجود... برام مهم نبود که سالار نامحرمه... برام محرم تر از همه بود

وگرنه قلبمو بهش هدیه نمی کردم...

به نرمی ازش جدا شدم و چشمامو باز کردم... نگاهم به نگاه آسمونیش... دریاییش... گره خورد....

با لبخند گفت: این بهترین جوابی بود که می تونستی بهم بدی.....

بعد منو به خودش فشار داد و گفت: حالا واسه من شیطون می شی و اذیتم می کنی....

ابرویی بالا انداختم و گفتم: حقت بود... می دونی من چقدر زجر کشیدم... می دونی چه اشکایی که نریختم... خیلی منو اذیت کردی سالار... خیلی... ولی خدا رو شکر زود اعتراف کردی و گرنه...

_وگرنه چی؟

با شیطنت گفتم: هیچی....

چشمامو بوسید و گفت: قربون اون چشات که همیشه بارونیه... آخه مگه من می تونم بی عشق تو زندگی کنم؟!... نمی تونم عزیزم...

خجالت کشیدم و سرمو زیر انداختم....

سرمو بلند کرد و گفت: از من خجالت نکشا... من زن خجالتی دوست ندارم...

سرم داشت می رفت تو یقم... وای زنم... یعنی ممکنه... خدایا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! شکر ت....

چشمم به ساعت افتاد... اوه یه نیم ساعتی میشد که اومده بودم اینجا....

بی توجه به حالت قبلیم و خجالتم گفتم: سالار بریم الان نگران میشن...

نگاهی بهم انداخت و گفت: الان می ریم... چه عجله ایه....

وقتی که خوب شیطونی کردیم دستمو کشید و گفت: الان وقتی که رفتیم پیش بچه ها بهشون می گم...

با خجالت گفتم: نه... نه... زشته الان... باید اول به زن عمو و عمو بگی....

_تو اینطوری دوست داری؟

_آره... بهتره....

_باشه عزیزم....

_مرسی....

گونشو بوسیدم و دستشو ول کردم... به طرف بچه ها رفتیم... حالا از هم فاصله هم گرفته بودیم تا کسی شک هم نکنه... به نظر من بهتر بود فعلاً تا خواستگاری کسی چیزی نفهمه....

کنار فرناز نشستم و کنار گوشش با شوق گفتم: فرناز....

فرناز سرشو به طرفم برگردوند و گفت: بله؟

ابرویی بالا انداختم و با شیطنت گفتم: اگه بدونی چه شد....

چشمش برق زد... می دونستم خیلی فضوله.... کلاً خصلتش بود...

با نیشکونی که ازم گرفت به خودم اومدم و یه ناله خفیف کردم....

با لبخند موذی گفت: حالا بگو چی شده....

با خوشحالی گفتم: فرناز گفت... اعتراف کرد....

با گیجی گفت: کی گفت؟ چی گفت؟ کی...؟

حرفشو قطع کردم:

_ اهههه د- ساکت شو دیگه... سالار اعتراف کرد...

با لودگی گفت: وای نکنه این پسره خل از تو خواسته تا بری برای خواستگاریش؟

اخم کردم و گفتم: کوفت... حالا هی خون به جیگرم کن... نه خیرم... فکر کنم باید خودتو برای

خواستگاری برادرت و دختر عموت آماده کنی....

بعد از زدن این حرف نیشم شل شد....

فرناز یکی زد پس گردنم و گفت: نیشو ببند بی حیا... عروسم عروسای قدیم....

_ گمشو... هی پارازیت بیرون....

خندید و با خوشحالی که از چشماش فوران کرده بود گفت: دیدی بهت گفتم که دوست داره... ولی تو پاتو کرده بودی توی یه کفش و مخالفت می کردی....

_ آره... راست می گی....

_ همیشه توی زندگی اول بین و بشنو و بعد قضاوت کن....

سرمو تکون دادم و رفتم توی فکر.....

با شکوه هر چه تمام تر روبه روی سالار قرار گرفتم.... چشماش از دیدنم برق زد.... مطمئناً چشمای خودمم نور افکن شده بود....

کت و شلوار مشکی و پیرهن سفید... پاپیون مشکی.... موهای خوش حالتش تیکه تیکه روی صورتش افتاده بود....

دستمو گرفت و به کف دستم بوسه ای زد....

دسته گلی که با رز و لیلیوم تزئین شده بود رو به دستم داد.... لبخندی زدم... زیر لب گفت: بلاخره داری برای خودم میشی....

لبخندم غلیظ تر شد...

به دستور فیلم بردار به طرف در حرکت کردیم...

با کمک سالار سوار ماشین شدم... سالارم زود سوار شد و حرکت کرد....

اول رفتیم آتلیه و بعد از کلی عکس انداختن با ژست های مختلف به طرف باغی که مراسم عروسیمون برگزار میشد رفتیم....

توی ماشین بودیم... به سالار خیره شدم.... فقط خدا می دونست چقدر دوش دارم... اون روز توی جنگل دیگه اتفاق خاصی نیوفتاد... چند روز بعدش برگشتیم تهران و سالار با عمو و زن عمو صحبت کرد... گویا عمو از همون اول می دونسته... زن عمو اینقدر خوش حال و هیجان زده بود که

حد نداشت...می دونستم که دوسم داشت و خداروشکر می کردم که اون اوایل برای زن عمو بی احترامی نکردم تا از چشمش بیفتم....بقیه ی اتفاقا در عرض دو ماه افتاد.....خواستگاری....نامزدی....و امروزم که عروسیمون بود.....

سالار سنگینی نگامو حس کرد و به طرفم برگشت....بههم لبخندی زد.... متقابلاً لبخندی بهش زدم و گفتم:خدایا شکرت.....

سالار دستمو بوسید و گفت:قربونت برم....عزیز دل سالار...

با شیطنت گفتم:چه رمانتیک...

_آی دختر بد ، یعنی من فقط امروز رمانتیکم؟

با عشق نگاش کردم و گفتم:دوست دارم....

_منم دوست دارم....خیلی....

سالار ماشینو پارک کرد و پیاده شد...

اوففففف چقدر شلوغ بود....صدای سوت و دستو هل هل هله کل باغو برداشته بود....فیلم بردار باز شروع کرده بود به دستور دادن....

با کمک سالار پیاده شدم و به طرف جایگاهمون رفتیم....

فرناز و گلاره پشت سرم بودن ...در حالی که خرامان خرامان کنار سالار قدم برمی داشتیم به مردمی که کناره های باغ ایستاده بودن و مارو نظاره می کردن نگاه کردم....نگاه بیشتر دخترا که میشناختمشون همراه با کینه بود....مخصوصاً المیرا و الینا که حسابی هم خیط شده بودن....

نگاه زن عمو و عمو مملو از محبت بود....نگاه های سهیل پر از خوشحالی و اما امیر عزیزم پر از اشک....چشماش لباب از اشک پر شده بود..... خودمم به زور جلوی خودمو گرفته بودم تا گریه نکنم...چقدر برادرامو دوست داشتم بماند....این همون شخصی نبود که اون اوایل خیلی دوستم داشت...ولی بعد از مرگ بابا شروع به آزار دادنم کرد؟این همون برادر خوبی نبود که هزار بار جون خودشو به خاطر من به خطر انداخت؟اون باعث نشد که من بهترین روزای عمرمو کنار کسی که به

انگار از ذوق کردن من خیلی خوشش اومد چون لبه‌اش به لبخندی باز شد و گفت: تعجب داره...

_ مگه میشه تعجب نداشته باشه... چطوری اینو گیر آوردی؟

گونمو با انگشت شصتش نوازش کرد و گفت: همون موقع که پشت ویتترین به گردنبد زل زده بودی من دیدمت دیگه... اومدم پیشت و ازت پرسید که به چیزی احتیاج نداری؟ توئم از بس مغرور بودی اصلاً به روی خودت نیووردی که اون گردنبدو می‌خوای... وقتی که رفتی پیش فرناز اینا... یه حسی که خیلیم قوی بود منو به داخل مغازه کشوند... و برات خریدمش... تا شاید یه روزی به عنوان یه هدیه بهت بدمش... اون موقع‌ها احساسم خیلی بهت شدید شده بود ولی باورش نداشتم... چون با اون حسا نا آشنا بودم نمی‌تونستم باور کنم که عاشق شدم...

نگینای روی گردنبد می‌درخشید... گردنبدو به طرف گرفتم و گفتم: بندازش گردنم....

سالار بلند شد و پشت سرم ایستاد... گردنبدو بست و گردنمو بوسید....

با خجالت بهش نگاه کردم....

کنارم نشست... یه سوالی خیلی وقت بود که ذهنمو مشغول کرده بود....

روبه سالار با صدای آرومی گفتم: سالار؟

_ جونم....

_ میشه یه سوال بپرسم؟

_ پپرس عزیزم....

_ چرا عمو سکوت کرده بود؟

سالار یه خورده نگام کرد و بعد آهسته زد زیر خنده....

_ ||||| منو مسخره می‌کنی؟

در حالی که از خنده قرمز شده بود بریده بریده گفت:

_حالا... این موقع ... برای چی یاد این موضوع افتادی؟

_از خیلی وقته می خوام بپرسم... اما چه کنم دیگه... حالا هم بگم.....

سالار نفسی تازه کرد و گفت: اون از خدا بی خبرا بابا رو تهدید کرده بودن ولی بابا از موضع خودش پایین نیومده بود و هی پافشاری می کرد.... وقتی که امیر هم تهدید شده بود به بابا خبر داده بود و بابا هم متاسفانه یا شایدم خوشبختانه به امیر گفته بود که اصلاً نباید جلوشون کوتاه نیاد... امیر هم تحت تاثیر حرفای بابا قرار گرفته بود و بیشتر از بابا پافشاری می کرد.... وقتی که اون بلاهارو سر خانوادمون نازل کردن و عمو و زن عمو مردن و بابا هم که فلج شد....

بابا وقتی که به هوش اومد و خودشو توی اون وضعیت دید سکوت نکرد و با من حرف می زد.... یعنی اون قدر که نگران اعضای خانواده بود، نگران خودش نبود....

ولی بعد از چند روز که گذشت و من خیلی فکر کرده بودم به این نتیجه رسیدم که به بابا حقیقتو بگم.... وقتی که بهش گفتم که عمو و زن عمو مردن حالش خیلی بد شد... همش خودشو مقصر مرگ اون می دونست.... و چند ماه اول مرگشون با هیچ کس حتی من هم حرف نمی زد....

ولی بعدها با کلی ترفند که نصفشونو از فرناز یاد گرفته بودم تونستم باهاش حرف بزنم.... ولی فقط با من حرف میزد.... خودت که دیده بودی....

لبخندی زدم و گفتم: چه خوب که الان دیگه اون مشکلاتو نداریم.... و تونستیم بهشون غلبه کنیم....

منو کشید تو بغلش و زیر گوشم گفت: آره و بیشتر این گره ها به دست تو باز شد....

سرمو به سینش چسبوندم و عطر خوشبوشو به ریه کشیدم....

توی حال و هوای خودمون بودیم که فرناز عین جعل معلق بالا سرمون ایستاد و گفت: د بلند شید.... برای لحظات عاشقونه خیلی وقت هست.... حالا باید برقصین....

لبخندی از ته دل زدم و بار دیگه خداروشکر کردم....

